

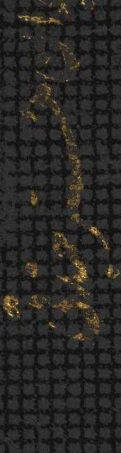
دیوان

نسر جندقی

تصحیح

سید علی آل داود

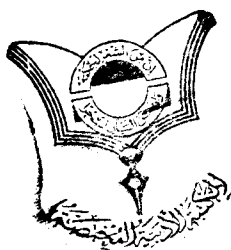




۰۰۰/۳ ن م

۲۸/۲۷

١٢٣٤٥٦٧٨٩



دیوان

سرخسختی

(فرزند یغما)

تصحیح

سید علی آل داود



سلسله نشریات « ما »

سیدعلی آل‌داود

هنر جندقی

چاپ اول

فیلم و زینت: اشکان

چاپ : سازمان چاپ خواجه

تاریخ : ۱۳۶۶

تیراژ : ۳۰۰۰ جلد

مردنشر: تالار کتاب - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران - تلفن : ۶۶ ۱۲ ۷۹

مقدمه

میرزا ابوالحسن یغما جندقی شاعر روشن نگر عصر قاجاری را چهار پسر بود. این چهار پسر از دوزن وی به نام های سروجهان (ملقب به مس مس الدوله) و هما سلطان (ملقب به بنی قوقو از اهالی کاشان) بودند. این چهار فرزند عبارتند از ۱- میرزا اسمعیل هنر فرزند ارشد که از سروجهان بود، ۲- میرزا احمد صفائی ۳- میرزا ابراهیم دستان (ملقب به یغمای ثانی) ۴- میرزا محمد علی خطر که سه فرزند اخیر از هما سلطان بودند که وی کاشانی و از بستگان دور ملا احمد نراقی بوده است. سه فرزند نخستین به راه پدر افتادند و هر یک مراحل در ادب و شاعری پیمودند، لیکن میرزا محمد علی خطر بعد از اینکه در عنفوان جوانی در اثر تهمتی از خورنده شد به سمنان رفته و راهی دیگر را پیمود. او با آموختن فن تلگراف مورد توجه حکمرانان و سلاطین وقت قرار گرفته و به ریاست تلگرافخانه سمنان رسید. ناصرالدین شاه قاجار در سفرنامه خود به مشهد از وی نامی برده و به اشتباه او را «میرزا اختر» خوانده است. خطر به طور کلی در سمنان سکونت اختیار کرد و اولاد و احفاد او نیز در آن منطقه هستند.

احمد صفائی فرزند دوم یغما فردی مذهبی بوده و اشعاری که سروده بیشتر مرثیه و نوحه است که قسمتی از آنها در سال ۱۳۱۵ هـ ق در طهران در زمان مظفرالدین شاه به طبع رسیده است. میرزا ابراهیم دستان که به یغمای ثانی ملقب شده بوده مدتی شغل نظامی داشته و در قشون زمان ناصرالدین شاه مدارجی هم

طی کرده. ناصرالدین شاه در سفرنامه مشهد خود می نویسد: از جمله امرائی که در بسطام به حضور پذیرفتم، میرزا ابراهیم یغمای ثانی فرزند یغما بود. در کتب و رسائل دوره قاجاریه تنها در مرآت البلدان اثر محمد حسن خان اعتمادالسلطنه ذکری از فرزندان یغما رفته است. اعتمادالسلطنه بعد از اینکه مطالبی در مورد واحه جندق و بیابانک نوشته به مشاهیر آنجا از جمله یغما و فرزندان وی میرزا اسمعیل (هنر) و میرزا ابراهیم (دستان) اشاره نموده است.

* * *

بعد از ذکر این نکات ضروری در آغاز مقدمه، به شرح حال هنرمی پردازیم: اسمعیل هنر فرزند ارشد یغما، بعد از ظهر روز پنجشنبه دوازدهم رمضان سال ۱۲۲۵ هجری قمری از بطن سروجهان همسر نخستین یغما (فرزند آقا محمد کرمانشاهی) در خور مرکز منطقه جندق و بیابانک متولد گردید. تحصیلات مقدماتی را در مکتب خانه های خور و بعداً زیر نظر پدر دانشمندش طی نمود. در عنوان جوانی پدرش یغما - زمانی که در کاشان بود و سمت وزارت و ندیمی نظام الدوله داماد فتحعلیشاه را به عهده داشت - او را بدان شهر فراخواند، و به تحصیل واداشت. هنر مدت چهارده سال در مدارس علمی و دینی کاشان تحصیل نمود و از محضر ملا احمد نراقی مجتهد معروف استفاده ها نمود و بروایتی اجازه اجتهاد نیز از او دریافت داشت. حجره ای که هنر و یغما در یکی از مدارس علمی کاشان داشته اند هنوز هم وجود دارد و بدان ها منسوب است. سپس مدتی را در شهر اصفهان به تکمیل تحصیلات پرداخت و سرانجام برای ادامه تحصیل و اخذ درجه اجتهاد راهی نجف اشرف و کربلا گردید.

در کربلا در کلاس درس سید کاظم رشتی پیشوای فرقه شیخیه و جانشین شیخ احمد احسائی - شرکت گزید. گویا همین آشنائی با سید رشتی و شرکت در کلاس های او مقدمات گرایش شاعر را به مسلک شیخیه فراهم آورد که بعداً به تفصیل از آن صحبت خواهیم داشت.

هنر بعد از تکمیل تحصیلات عازم موطن خود قریه «خور» گردید. هر چند با توجه به مدارجی که طی کرده بود می توانست جایگاهی شایسته در پایتخت یادر یکی از شهرهای بزرگ بیابد، لیکن او زندگی در روستای خود را ترجیح داد.

وی ابتدا قصد داشت که با استفاده از لباس روحانیت، محضر قضاوت شرعیه باز کرده و به حل و فصل امور جاری بپردازد، لیکن به دو دلیل از این کار ابا ورزید: نخست آنکه در آن زمان در ولایت جندق و بیابانک مجتهدی به نام «حاجی سید میرزای جندقی» معروف به قاضی مرجعیت کامل داشت و بدیهی است گستردن یسط قضا در مقابل رقیبی زورمند چندان آسان نیست. دلیل دیگر این بود که مرحوم هنر با توجه به خصوصیات اخلاقی که داشت و نادرستی هائی که از برخی ارباب عمائم دیده بود به شدت ناراحت بوده و انزجاری در وی پدید آمده بود. بطوریکه وی در پایان وقف نامه ای که بر حسب آن يك نيمروز آب و املاك خود را در قرية اردیب (از دهات جندق و بیابانک) وقف عزاداری حضرت حسین علیه السلام نموده نوشته است: «چنانچه متولیان وقف برخلاف مدلول این وقفنامه عمل کنند در آخرت با طبقه دستاربندان محشور باشند.»

وی تا پایان عمر هم لباس روحانیت نپوشید و زندگانی را به زراعت و تجارت سپری نمود. هنر، شخصی مسلمان و مردم دار و دوراندیش بوده و پیوسته از محرومان و بیچارگان زادگاه خود در حدود امکاناتش دستگیری می کرده است. در سال ۱۲۸۸ هـ ق قحطی در اغلب بلاد ایران پیدا شده بود. اهالی خور هم بی نصیب نبودند، بلکه به خاطر همراهی نکردن طبیعت، رنج بیشتری می بردند. درین هنگام هنر که از محصول املاك خود مقداری گندم ذخیره کرده بود. مدت چهارماه ونیم از بیچارگان و مستمندان منطقه با تحویل غذای پخته در هر روز به آنان، پذیرائی می کرد و این روش را تا روز ۶ اردیبهشت که محصول جوخور به ثمر می رسد معمول داشت. بدنیست متن یکی از نامه های او را که در همین هنگام به یکی از اقوام خود به نام میرزا عباس مستوفی نگاشته محض نمونه ذکر کنیم:

«فروغ دیده میرزا عباس؛ براتعلی خنجی را اخوی صفائی مکرر اعانت می کرد و جوی می داد. امسال کارش خیلی خراب است. ده من جو به او داده ام. تاحال گذرانی فقیرانه کرده. امروز کما جدانکی داشت، آورد که برداریم و آذوقه بدهیم. با آنکه نداشتم باز يك من به او دادم. کما جدانش را هم باز فرستادم، چرا که جز آن ظرفی نداشت. شما هم

دومن جو از بابت موقوفه اخوی به او حواله کنید. اگر صفائی قبول نکرد، من توسط می کنم، باز اگر قبول نشد، خودم می دهم، همین نوشته را به جندق نزد اخوی بفرست و جواب بخواه. هر چه گفت به من اعلام نمائید، خیلی مستأصل است و پیش خدا انشاء الله همه اجر خواهید داشت.
۱۶ جمادی الاولی ۱۲۸۸ حرره هنر.

* * *

چنانکه اشاره شد هنر و سایر افراد خانواده یغما با حاج سید میرزای جندقی مجتهد معاصر خود در جندق و بیابانک درگیری ها و برخورد های فراوانی داشته اند. روابط این دو خاندان در اغلب مواقع به جهات عدیده نامطلوب بوده است. یغما مثنوی مفصلی به نام «قاضی نامه» در هجو حاجی سید میرزا سروده که از نظر استواری و استحکام و همچنین از لحاظ رکاکت لفظ و معنی یکی از بدیع ترین آثار یغماست. اسمعیل هنر هم منظومه ای در هجو حاجی سید میرزا سروده که ما ضمن حذف اشعاری که مضمون هزل آمیز داشته اند ملخص آنرا در کتاب حاضر آورده ایم، در همین منظومه گفته :

که دوده یغما را تفریق همی جوئی
که نام صفائی را زندیق همی خوانی
در غیبت من گسوئی بس نسبت نابوده
بر پاچه او بندی صد تهمت بهتانی
خود با خطر و دستان در سرو علن کردی
صد حیلۀ سیمرغی صد خطرۀ دستانی
تا از وطن آواره، راندند برون باره
گشتند به یکباره، حلوانی و سمنانی
تا جایی که مسائل اعتقادی و اختلافاتی را که درین زمینه پیش آمده مطرح می کند :

باما و صفائی نیز، نك خصم و مصاف انگیز
آراسته پیکاری صفینی و سفیانی

گه ژاژ همی خائی کاین مرتد اسلامی
 گه راز همی رانی کآن صوفی عرفانی
 بس لعن بر آغازی بر پیر نشابوری
 بس طعن پردازی بر خفته خرقانی
 از شاخچه و شوخی رانی همه را شیخی
 بیغاره و ژاژ آری بر کامل کرمانی
 تکفیر و خطا بندی بر عارف احسائی
 تلین و جفا جوئی بر سید جیلانی
 به طوریکه از مضامین این منظومه برمی آید گرویدن هنر به مسلک شیخیه که
 از نظر استنباط مسائل فقهی به نحله «اخباریون» تعلق دارند، یکی از علل اصلی
 اختلاف وی با حاجی سید میرزا - که از همدرسان حاج ملاعلی کنی و کسی بود
 که تحصیلات دینی خود را در مکتب غالب فقهی آن زمان یعنی مکتب «اصولی ها»
 گذرانده بود - بوده است. در اواخر این منظومه در ذم وی چنین گفته:
 از نصرت اسپهبد دلتنگی و آزرده
 بر فتنه ملک کی حسرت کش و ارمانی
 انعام کریمان را از کفر کنی کفران
 ای مغز تو آشفته با گرز نریمانی
 منظور از «اسپهبد» میرزا حسین خان سپهسالار صدراعظم متجدد دوره
 ناصرالدین شاه است که آرزو داشت به تقلید امیر کبیر تحولاتی در مملکت ایجاد
 کند، هرچند راهی را که او می پیمود منتج به وابستگی بیشتر به کشورهای غربی
 گردیده بود، ولی در میان علما و سنت پرستان مخالفین سرسختی برای خود دست و پا
 کرده بود. ظاهراً در ابیات فوق، شاعر اشاره به همین گونه مخالفت ها کرده است.
 در اواخر قصیده دیگری به مطلع زیر که آنرا در مدح سپهسالار سروده درباره
 حاجی سید میرزا مطالبی گفته است:
 گذشته ایم بر اخبار خسروان عجم
 شنیده ایم حدیث قباد و کسری و جم
 تا جایی که گوید:

جراحی که ز ایام بر دل است مرا
 کجاست داروی مهرتو تا کند مرهم ...
 بساط تعزیه چیدیم سالیان به خصوص
 سباط نزل فکندیم بر طریق اعم
 گشاده سفره نعمت به خاص و عام و نطق
 چو بنده بسته به خدمت من و برادر و هم
 عنود قاضیک شرع سوز صرع خرد
 که دین او همه سست است و کین او محکم ...
 هنر علاوه بر چند قصیده و قطعه ترکیب بندی هم درهجو حاجی سروده که
 چون اساس کار در تصحیح و تنقیح دیوان وی بر حذف هزلیات قرار گرفته لذا از
 آوردن آنها در کتاب معذور بوده ایم. لیکن بعنوان نمونه ابیاتی از آن را نقل می-
 کنیم: در یکی از بندهای آن گفته:
 عمرها بر خوی این خسر قاضی سگ مشغله
 بردباری را فزون از وسع کردم حوصله
 دیدم از فاش و نهانش زشت و ناوردم به چهر-
 خوردم از کلک و زبانش زخم و نسرودم گله
 کردمش بیگانه و گه توقیر و اعزاز و کرام
 دادمش فاش و نهان انواع اقطاع و صله
 و در بند دیگر:
 داورا حکمی به حبس و بند این بدخواه کن
 شر این شوریده مغز از ملک خود کوتاه کن
 مار اندر سله اولی، دیو اندر شیشه به
 گرگ اندر تله افکن، خوک اندر چاه کن
 بر به قتل و نهب و اسر و حبس او فرمان فرست
 اقتدا بر خسرو عادل محمد شاه کن
 حرمت آن کله و تحت الحنک چبود طناب
 در گلوی او چو میخ خیمه و خسرگاه کن

عاقبت عقلای قوم برای از بین بردن این اختلافات و یا حداقل تخفیف آنها راهی جستند. فاطمه نسا ملقب به دهباشی دختر بزرگ هنر به عقد ازدواج میرزا حبیب‌الله فرزند ارشد حاجی سید میرزا درآمد. لیکن این دوران دوستی دیری نپائید. حاجی فرزند خود را تحریک نمود که همسر را طلاق گوید. لیکن میرزا حبیب‌الله که خود عالمی بزرگوار، متقی و پرهیزگار بود و از این اختلافات بی‌زاری می‌نمود، دستور پدرا به کار نبست و مورد لعن و طرد او قرار گرفت. میرزا حبیب‌الله در جوانی به سال ۱۲۸۴ هـ ق درسمنان به مرض وبا درگذشت. از او چند فرزند باقی ماند که دوتن از پسرانش از شعرای نامدار منطقه جندق و بیابانک هستند: میرزا آقا اقبال^۱، اسدالله منتخب‌السادات^۲ (پدر مرحوم حبیب یغمائی).

گرایش هنر به شیخیه

مرحوم خان ملك ساسانی در مقاله‌ای که در مجله یغما (فروردین سال ۱۳۴۵) در شرح احوال یغما نگاشته، در مورد تمایل یغما و فرزندانش به فرقه شیخیه داستانی نقل کرده که ذکر آن در سرآغاز این مطلب بی‌لطف نیست. وی نوشته است: «میرزا اسمعیل هنر پسر بزرگ میرزا ابوالحسن یغما برای مرحوم آقاسید باقر جندقی که از فضلا و کبار اهل منبر بود و بامن دوستی داشت حکایت کرده بود: ایامی که در جندق بودیم، من در اطاق خودم ارشادالعوام مرحوم حاجی محمد کریم خان کرمانی را می‌خواندم. پدرم وارد شد، پرسید چه می‌خوانی. کتاب را به دستش دادم. به عادت معمول که علمای دینی معاصر را مسخره می‌کرد کتاب را به زمین انداخت و گفت این قدر از این لاطائلات و مهملات از مردم بی‌ایمان ریاکار شنیده‌ایم که خسته شده‌ایم، دیگر بس است.

چند شب بعد باز هم به سراغ من آمد. همان کتاب را باز در دست من دید. يك شب گفت تورا به این کتاب سخت دل‌بند می‌بینم. يك صفحه‌اش را برای من بخوان تا مورد توجه ترا دریابم. من اطاعت کردم. پس از خواندن يك صفحه تأمل نمودم. پدرم فرمود باز هم بخوان. صفحه دوم هم که به پایان رسید فرمود باز

۲۰۱- علاقمندان برای اطلاع از این وقایع و شرح حال این افراد به مقدمه جلد اول

مجموعه آثار یغمای جندقی اثر نگارنده مراجعه فرمایند.

هم بخوان. من تانزدیک سحر ارشاد العوام می خواندم و او همواره می گفت بخوان از آن تاریخ به شیخیه ارادت پیدا کرد.»

البته خود هنر از سالیان قبل و از زمانی که در نجف اشرف از کلاس درس سید کاظم رشتی استفاده می برد به این مسلک جدید گرایش پیدا کرده بود که این گرایش بعداً به اعتقادی راسخ مبدل شد. بخصوص با آشنائی با پیشوای بعدی شیخیه - حاج محمد کریم خان کرمانی - پیوندی دائمی و صمیمی بین خاندان یغما و رؤسای شیخیه به وجود آمد.

هنر در مدح حاج کریم خان قصیده ای سروده - قصیده لنگریه - که با استوارترین و مستحکم ترین قصائد زبان فارسی برابری می نماید. مطلع این قصیده این است:

سوی کرمان پوی و فیض نوح دعوت گر نگر

لنگر اندر بحر دیدی، بحر در لنگر نگر

در سال ۱۲۸۸ هـ ق هنر ضمن نامه ای به حاج محمد کریم خان اظهار تمایل کرده بود که به زیارت وی برود. حاج کریم خان در جواب هنر نوشته که عمایق در مقامی مقدس همدیگر را خواهیم دید. حاجی در شعبان ۱۲۸۸ به عزم کربلا از طریق دریا حرکت نمود و در ۲۲ شعبان همان سال در تهرود وفات یافت. ماده تاریخ او این است «هو الحی الذی لا یموت». جسد او را به لنگر آوردند و بعدها به کربلا بردند و در پائین پا جنب مزار سید کاظم رشتی دفن کردند.

وقتی که نامه حاجی به خور رسید، هنر اندکی بعد فوت نمود. فرزند این هنر نامه ای به عموی خود یغمای ثانی که از همراهان حاج کریم خان بوده مینویسند و فوت هنر را به اطلاع او می رسانند. یغمای ثانی بعد از خواندن نامه متوجه می شود که فوت حاجی و هنر در زمانی قریب به هم روی داده است. و ملاقات معهود در عالم دیگر رخ داده است.

هنر به مرحوم سید محمد خان طباطبائی نائینی^۱ ملقب به «طوبی» که از علماء

۱- یغما نیز غزلی در مدح وی سروده است با این مطلع:

از قد و رخسار و لب طوبی و خلد و کوثر است

یا رب این بستان مینو یا بهشت دیگر است

معاصر او بوده نیز اعتقادی کامل داشته و او را گاه گاه ستوده است. منجمله در او آخر منظومه قاضی نامه چنین گوید:

مه منظر مهر آذین دین پرور داد آئین

آن دادگر نائین آن میر سپاهانی

ماه مدنی مایه، شمس علوی سایه

کز بار خدا دارد فر نبوی شانی

هم نام محمد آن که امروز به استحقاق

در ملك ولايت اوست شایان جهان بانی...

حقا که مدائن شد نائین ز در مقدار

کآمد همه عمارش این بوذر سلمانی

رایش همه آگاهی، دیدش همه الهی

درسش همه اخباری، علمش همه قرآنی

در خلد هم از عفت شاید که نیامیزد

با صحبت حورائی با الفت غلمانی

به نظر می رسد که عالم مزبور نیز از پیروان فرقه شیخیه بوده باشد.

هنر و سید باب

گفته اند زمانی که هنر در کربلای معلی نزد سید کاظم رشتی درس می خوانده از جمله همدرسان وی یکی سید علی محمد باب، بنیان گذار فرقه بابیه بوده است. در سالیان بعد که سید باب ادعای بابیت نموده بود واسمعیل هنر در خور زندگانی را می گذراند، سید نامه ای بدو نگاشته و ویرا به آئین جدید خود دعوت نمود.

هنر بعد از دریافت نامه باب، دو نامه یکی به گویش «خوری» و دیگری به گویش «فرویگی»^۱ برای سید نوشته و در نامه ای دیگر به زبان پارسی که خطاب به باب نوشته می گوید کسی که ادعای بابیت و امامت دارد بایستی به همه السنه موجود عالم قادر به تکلم و نوشتن باشد و اگر توهم درد عوی خود صادق هستی دو نامه مرا

۱- فرخی یا فروی یکی از دهات جندق و بیابانک است که مردمان آن به سادگی و زود

باوری شهره اند. به توضیحات انتهای کتاب رجوع فرمائید.

بخوان وبه همان زبانی که نوشته‌ام، پاسخ ده. هنرنامه‌ها را به قاصد سید باب می‌دهد اما از طرف سید دیگر خبری نمی‌رسد.

معاشرت با امرا و شاهزادگان قاجار و سفرهای تهران

هنر با برخی از شاهزادگان و امراء دوره محمدشاه و ناصرالدین شاه بخصوص آنهایی که اهل شعر و ادب و دانش پرور بودند و در ایالت سمنان و جندق حکمفرمایی داشتند مانوس و محشور و هم‌نشین بود.

از آن جمله اند: سیف الدوله (سلطان محمد میرزا)، سیف‌الله میرزا، بهمن میرزا بهاءالدوله، ضیاءالسلطنه، وجیه‌الله میرزا سپهسالار و نیز با میرزا حسین خان سپهسالار، میرزا محمدخان سپهسالار صدراعظم‌های ناصرالدین‌شاه و میرزا حسین اعتضادالملک و حسام‌السلطنه (سلطان مراد میرزا) آشنائی داشت. بدنیست در این جا متن نامه‌ای را که بهمن میرزا بهاءالدوله برای وی نگاشته جهت نشان دادن درجه مراد به بین آنها نقل نمائیم:

«میرزا اسماعیل؛ دیری است عریضه‌ات نمی‌رسد. نمی‌دانم از کارهای آنجا تا کی خلاص خواهی شد. البته شنیده‌ای که سرکار اعلی روحنا فداه قبضه اقتدار ما را مالک از من اختیار کاشان خواست. به احتشامی رافع و احترامی شایع تشریف فرمای مدینه‌المؤمنین شدیم. یغما را ملتزم خدمت فرمودیم. برادر والا گهر سیف‌الله میرزا هر روز او را از سرکار ما می‌خواهد. به جهات چند الحق در خدمت ایشان باشد بهتر است. ولی ما را هم وجود او یا مثل او جهت خیلی چیزها خاصه مطالب خفیه ضرور است.

جز ترا بدل او بگیریم و او را در خدمت دهیم چاره نیست. بوصول خطاب شریف امور آنجا را تمام کن و به زودی روانه سمنان شو.....
الی آخر (بهاءالدوله)

چنانکه بهاءالدوله هم اشاره کرده هنر بیشتر اوقات زندگانی خود را در خور و دهات اطراف آن گذرانده و خود را به زراعت مشغول می‌داشته است. لیکن

مسافرت‌های عدیده به کاشان- اردستان- سمنان- دامغان- مشهد- اصفهان و تهران نیز نموده است.

این مسافرتها بیشتر برای حل و فصل امور جندق و بیابانک و رعایای آنجا یا جهت امور شخصی صورت گرفته است. از جمله حداقل سه بار در زندگانی خود به تهران مسافرت نموده است:

سفر اول، بعد از فوت نوروز علی خان حاکم جندق و بیابانک- در سال ۱۲۵۵ هـ ق- حاج میرزا آقاسی پسر نوروز علی خان یعنی حسینعلی خان را به حکومت جندق منصوب می‌نماید. حسینعلی خان که جوانی خام و بی تجربه بود، نسبت به یکی از رعایای آنجا به نام علی اکبر بیک جندقی خصومتی به هم رسانده و گزارشی علیه وی به مرکز تقدیم داشت. از تهران چند نفر مامور جهت تحقیق به خور اعزام میشوند علی اکبر بیک را به سختی شکنجه کرده و سیصد تومان جریمه اش می‌کنند. چون وی قادر به پرداخت این پول نبوده مبلغ ۱۲۰ تومان آنرا از هنر با وساطت حاجی سید میرزا قرض می‌کند. لیکن بعد از استخلاص از دست مامورین، از پرداخت بدهی خود سر باز می‌زند. هنر به هر طریقی متوسل می‌شود نتیجه‌ای نمی‌گیرد. لاجرم به مرکز شکایت می‌کند. هنر و صفائی برادرش به تهران احضار میشوند و سپس در حضور یکی از علماء وقت قضیه خاتمه می‌یابد.

سفر دوم، سفر دیگر هنر به تهران به توصیه رحمت الله خان سرکشیکچی باشی صورت گرفته. وی که با هنر دوستی داشته به وی قول داده که فرزندش میرزا مهدی هنر را در شرکت انگلیسی رژی (انحصار دخانیات) استخدام نماید. لیکن بعد از ورود شاعر و فرزندش به تهران، وبای همگانی در این شهر شیوع پیدا می‌کند و آنها ناگزیر به بازگشت می‌گردند. سرکشیکچی باشی هم در اثر همین وبا می‌میرد.

سفر سوم، سفر دیگر هنر در سال ۱۲۸۳ بوده که خسرو بیک یاور سمنانی حاکم جندق و بیابانک بوده، درین هنگام در واقعه‌ای یکی از سادات جندق و بیابانک کشته می‌شود، سادات خسرو بیک را شدیداً اذیت می‌کنند و هنر و سایر افراد خاندان یغما را که در آن زمان روابطی حسنه با خسرو بیک داشته‌اند مورد شتم و آزار قرار می‌دهند. میرزا اسمعیل هنر به اتفاق برادرش میرزا ابراهیم دستان روانه سمنان و تهران می‌شوند تا برای رفع این مزاحمت‌ها چاره‌ای بیندیشند.

غیر از این سه مسافرت، هنر قطعا سفرهائی دیگر هم به تهران داشته، لیکن تاریخ و چگونگی آن‌ها بر نگارنده معلوم نگردید. منجمله در سال ۱۲۷۸ هـ ق سیف الدوله دیوان اشعار خود را بدو اهدا کرده و طبعا در این تاریخ هنر در تهران بایکی از شهرهای بزرگ دیگر اقامت داشته است. چون روابط این شاهزاده با هنر و یغما از ویژگی خاصی برخوردار بوده بطور مبسوط‌تری از آن یاد می‌کنیم:

ارتباط سیف الدوله با یغما و هنر و مطالبی پیرامون آن: سلطان محمد میرزا ملقب به سیف الدوله و متخلص به سلطان از پسران فتحعلیشاه است که مادر او طاموس خانم اصفهانی (تاج الدوله) می‌باشد. فتحعلیشاه از تاج الدوله سه پسر داشت: سلطان محمد میرزا سیف الدوله - فرخ سیر میرزا نیر الدوله - سلطان احمد میرزا عضد - الدوله مولف تاریخ عضدی.

سیف الدوله روز پنجشنبه ۲۶ جمادی الاول سنه ۱۲۲۸ هـ ق در تهران متولد شد و در دوازده سالگی به سال ۱۲۴۰ از جانب پدرش فتحعلیشاه به حکمرانی ایالت اصفهان تعیین شد و یوسف خان گرجی به پیشکاری او انتخاب گردید. وی مدت ده سال در اصفهان ماند و بعد از مرگ پدر، مورد غضب حاج میرزا آقاسی قرار گرفت که این وقایع را بطور مفصل خودش در کتاب «سیف الرسائل» به نظم در آورده است.

سیف الدوله با یغما و فرزندان وی، بخصوص با اسمعیل هنر کمال دوستی و آمیزش را داشته. وی کامل‌ترین نسخه دیوان خود را که در سال ۱۲۷۱ هـ ق به خط خود نگاشته به یادگار به هنر داده است با این عنوان: «هو الله تعالی به رسم یادگاری به جناب استاد.... هنر سپرده شد. مال.. ایشان است. فی شهر ذیحجه الحرام سنه ۱۲۷۸ سیف الدوله». همچنین نسخه کتاب «دفینه العباد» تالیف خود را نیز در این سال به هنر هدیه داده و بر حاشیه صفحه اول آن چنین نوشته: «به رسم یادگار به جناب استاد اجل میرزا اسمعیل هنر داده شد. ۲ شهر ذیحجه الحرام ۱۲۷۸ هـ ق سیف الدوله»

حاج محمد اسمعیل طهرانی جامع آثار یغما به هنگام تدوین آثار وی، چون از ذوق شعرشناسی بهره‌وری نداشت در مجموعه گرد آورده خود بسیاری از اشعار و آثار دیگران را نیز گنجانده. منجمله ۷۹ غزل از غزلیات سیف الدوله را تحت يك بخش جداگانه بنام «غزلیات جدید» تنظیم کرده و جزو آثار یغما درج نمود. این

مجموعه به سال ۱۲۸۳ ه ق به اهتمام اعتضادالسلطنه وزیر علوم وقت و به خط میرزا عبدالباقی طبیب فرزند حاج اسمعیل طهرانی به طبع رسید. در آن سال سیف الدوله و هنر هردو زنده بودند. هنر که خود از قدیم در فکر تهیه متن کامل و درستی از آثار یغما به توصیه پدر برآمده بود به فکر چاره ای افتاد. لیکن کتاب چاپ شده و دردسترس عموم بود. پس سلطان محمد میرزا سیف الدوله حداقل برای اینکه اهل ادب و علم این اشتباه را دریابند سئوالی مفصل از هنر نمود و هنر نیز پاسخ گویائی بدان داد. متن این سئوال و جواب در مقدمه دیوان خطی سلطان نسخه محفوظ در کتابخانه آستان قدس مندرج است که ما به لحاظ اهمیت خلاصه سئوال سیف الدوله و پاسخ هنر را درین جا می آوریم:

سئوال سیف الدوله از هنر

بر رای صواب نمای حقیقت آرای سخن سنجان فصاحت کیش و بزرگان خرده اندیش پوشیده نماناد که این احقر عباد سلطان محمد بن فتحعلیشاه نورالله تعالی مضجعه که ملقب به سیف الدوله و متخلص به سلطانم. با همه بسی سوادى و هیچ ندانى در ربیعان جوانی که مامور به حکمرانی و مرزبانى اصفهان بودم. طبعی موزون داشتم، و از در فطرت و وزن طبع به مخالطت و محاورت دانشمندان و نکته سنجان مایل و راغب اشعار نغز گوناگون بودم....

آورده طبع و پرورده رای آنچه بود بنظر وصحه ادبای عصر و بلغای شهر می رسید. پس از وفات خاقان اعظم پادشاه مینو تختگاه و الدبزرگوارم که دار الخلافه تهران مقر و موطن این یتیم الیم شد، با آنکه طالب انزوا و گمنامی بودم. با بعضی از ارباب دانش و اصحاب بینش آمیز و الفت و آویز و زلفتی بی کلفت داشتم.

از جمله خداوند سخن و دانسای کهن، قدوه راستان، دوست راستین، میرزا ابوالحسن یغما قدس سره که سالیان دراز از ابنای روزگار رنجه و گریزان بود. با منش الفت و استیناسی خاص حاصل گشت....

اشعار سابق هر چه داشتم از نظر آن استاد فایق خداوند کلام گذرانیدم، و به صحه ایشان رسانیدم. ایام مصاحبت نیز آنچه گفته می شد، بی قول قبول و پیرایه تصدیقش از سواد به بیاض و از باطله به دفتر نمیرفت، چنانچه مطایبات اشعار ایشان

به نام احمد اوقصاب متخلص است. هزلیات افکار این گمنام هم بر حسب اجازة ایشان به اسم باقری تخلص می شد،... از غزلیات و قطعات و رباعیات و ترکیبات و ترجیعات و مرثیاتی و مثنویات و غیرها این است که درین سفینه مکتوب است. پس از وفات مرحوم مغفور یغما طاب الله ثراه تا کنون نیز که قریب ده سال است، اشعاری که متدرجا از هر مقوله گفته ام، از نظر وصحة استاد زاده اجل اکرم جناب میرزا محمد اسمعیل هنر زاده مرحوم یغما که در مراتب نظم و نثر و سخن پروری این فرزانه پسر را بر آن مردانه پدر توان برتری داد، گذرانیده ام. حقا که در هنر و اخلاق طاق است. و در وفا و صفا شهره آفاق، بعد از تصدیق و اجازة ایشان از صفحه به صفحه برده ام، و از دریا به خزینه نهاده، آنچه دارم از جوهر یا خرف از این گوهر و از آن صدف است و از آن پدر و این خلف.

غرض از اطالت و اطناب آنکه مرحوم یغما در حیات خود اعتنائی به جمع و ترتیب اشعار خود نمی فرمود... مرحوم حاجی محمد اسمعیل نام که از او اسطر الناس اهالی دار الخلافه و فطرتا سلیم و نیک سنجیت، ولی از فنون تتبع و دانش بی بهره و تمتع بود با مرحوم یغما رحمة الله علیه دوستی و آشنائی دست داد... نهایت شوق به جمع متفرقات اشعار و ترتیب و ضبط منشورات مرکب و پارسی های مرحوم داشت، به قدر امکان بل زیاده از حد طاقت و وسع خویش کار اندیش جهد و اهتمام شد. دور و نزدیک از هر جا و هر کس دانست و توانست، نسخه ای گرفت و دفتری پرداخت، هر جا نظم و نثری نیز دید و شنید که به ذوق و قیاس ناقص اساس خود گمان کرد از آن مرحوم است. بنام یغما بر آن دفتر الحاق نمود...

بعد از وفات آن مرحوم (یغما) مادام که حاجی حیات داشت، چندان که هر صنف مردم خواستند نسخه آن نظم و نثر را گرفته اصلاح و تصحیح کنند و به چاپ ببرند، راضی نشد و نداد. پس از فوت مرحوم، فرزند ارشد اجل ارجمند ایشان جناب میرزا عبدالباقی طبیب که دارای فضل و دانش و از ادبای معروف و دانشمندان مسلم دار الخلافه است، خواست آن نظم و نثر را ترتیب کرده به چاپ برد. بعضی از آشنایان بصیر و متعلقان مرحوم یغما گفتند این مجموعه میراثی مفلوط است و به اقوال غیر مفلوط. اگر خواهی چاپی شود و از سفینه یغما کتابی، آشکارا ساز تا با اطلاع جناب هنر تصحیح و اصلاحی پذیرد، قبول نفرمود و همان که مرحوم والد

نگاشته بودند خود تصحیح کرده بنام یغما قدس سره چاپ نمودند، پس از آنکه نسخه‌ای از آن به دست حقیر افتاد دیدم هفتاد و نه غزل از این گمنام در آن دیوان نگاشته‌اند.

پس از مطالعه و اطلاع خواستم جمیع آن هفتاد و نه غزل را که از اشتباه حاجی جامع واقع شده از دفتر خود خارج کنم، استاد اکرم هنر زاده مرحوم یغما رحمه الله که حرف به حرف و فرد به فرد بر نظم و نثر پدر و اشعار این گمنام اطلاع دارند که کی و کجا و برای که و چه جا گفته شده، اتفاقاً از خراسان به ری رسید، و بنده را از این اندیشه مانع شد، و گفت اشعار شما در عراق عرب و عجم منتشر و در دست بسیاری از مردم افتاده است، خارج کردن از دفتر چه سود و ثمر خواهد داشت. خوشتر آنکه فهرستی از اشعار خود که حاجی ندانسته و ناشناخته به نام مرحوم یغما نگاشته بر نگاری و صورت واقع را مشروحاً بیان کنی و من که بر جمیع کلمات و نکات واقفم، گواهی و تصدیقی جزو آن کنم که نظارگان دانند سلطان و یغما هر دو از تهمت سرقت عری و بری‌اند، و این کار به اشتباه گذشته...

پاسخ اسمعیل هنر

اقل خلیقه بل معدوم فی الحقیقه اسمعیل هنر معروض رای حق‌نمای بینندگان حال و آینده می‌دارد که حقیقت بی‌کاست و فزود این است که... صاحب السیف والقلم سلطان سیف الدوله ادام‌الله بقاه... رقم زد کلك بدایع طراز فرموده‌اند. مرحوم مینو جایگاه حاجی محمد اسمعیل طهرانی را به جمع و ترتیب و ضبط و تدوین نظم و نثر مرحوم مغفور والد ماجد میرزا یغما علیه الرحمه جهدی شایع و جدی فایق بود. چون به موجب بی‌اعتنائی‌های مرحوم و علو طبع و سمو رای ایشان آن گفته‌ها و نگاشته‌ها در اطراف عالم پریشان بود، سال‌های دراز بذل جهد کرده از هر کس خبر جست، و بهر چیز درانگیخت و تمتع از هر گوشه‌یی یافت و از هر خرمنی خوشه‌یی اندوخت، سرانجام از آنچه حسب‌المقدور به دست آورد دفتری پرداخت. و از هر بیننده چون گنج گوهر و صنع کیمیا مستور ساخت. از آنجا که با کمال حسن فطرت و خصایص ذات و محامد صفات، از تمیز غث و سمین و رخیص و ثمین صنوف سخن و دقایق الفاظ و رشاق معانی و استقرار و تتبع دفاتر

و دواوین سخن سنجان سابقین و معاصران چندان استبصار و آگاهی نداشت؛ هر نظم و نثر که به ذوق شریفش خوش می نمود، به قیاس آنکه از مرحوم یغما طاب الله ثراه است، زیب او راق و بر دفتر الحاق می کرد.

مرحوم والد نیز وقتی آن مجموعه پربشان را دیده و بعضی الحاقات آنرا شنیده بودند، مکرر به حاجی التماس می کردند و سوگندهای مغلظه یاد نمودند که این ملحقات از من نیست. از دفتر درگاه و مرار سوا و زبان سود عالم مخواه، باور نفرمود و در نکاست.

بارها این بنده را سفارش و وصیت فرمودند که این دفتر مخلوط مغلو ط را در حیات و ممات من از حاجی بهر صنعت دانی و هر قیمت توانی بخر و بدر، که جاویدان مایه جان فرسائی و روزنامه رسوائی من خواهد شد. تا مرحوم حاجی تخته بند طلسم خاکی بود، آن دفتر را در صندوق رویین به لفاف های تو در تو مخزون و مکنون داشت. متدرجاً الحاقی افزون می فرمود.

بعد از وفات ناظم و جامع که پاك روان هردو مغفور و گلشن سرای مضجعشان پرنور باد، برادر کهنتر این احقر درستان به اشارت یکی از ملك زادگان اعظم اکرم، به حکم محرمیت و اختصاص از جناب استاد افخم میرزا عبدالباقی بهین خلف و مهین خلیفه حاجی آن مجموعه را به دستاویز آنکه غزلی چند از مرحوم یغما است کتاب کند، دو روزه درخواست. پادشاه زاده آزاده علی الفور کاتبی چند سریع نگار با دستمزدی چشم انبای به استنساخ برگماشت، تا ادیب اریب و طبیب لیب میرزا عبدالباقی خبر شد، نگارش به پایان رفت، و گزارش به آخر رسید.

اتفاقاً در آن اثنا این بنده به دارالخلافة آمدم. نسخه مسفوره را دیدم و حسب المقدور ملحقات اصل و سواد را قلم کشیدم و نام صاحبان اشعار را از متقدمین و معاصرین آنچه می دانستم در حاشیه اشارت و ایراد کردم. و هر چه ندانستم چیست و قابل کیست، لادری نوشتم و همین قدر متعرض شدم که این قطعه و غزل و رباعی مثلاً از یغما نیست، که اکنون همان نسخه محکوک مغلو ط در جندق نزد این بنده خاکسار محفوظ و مضبوط است.

پیش از آنکه این کار به تمامی ساخته و مجموعه مرحوم حاجی از الحاقات و زواید نظم و نثر پرداخته گردد، حضرت استاد جلیل میرزا عبدالباقی از کیدستان

و کار دوستان و شمارداستان آگاه شد. ورنجه و خشمگین دفتر خود را از بنده اقل خواهه‌مخواه به ابرام بازستد، بهای گزاف دادم نپذیرفت، اتمام خواستم، رضان داد. در این سال که حکم آبشخووم دوباره به تختگاه ری افکند و ناسازی‌های زمانه و خانه تازی‌های خویش و بیگانه دادخواهان و فریاد خوانان از خاوران به پیشگاه کی آورد، نسخه چاپ کتاب مزبور را دیدم، به دقت نگریستم، هفتاد و نه غزل که موسوم به غزلیات جدیده کرده و به چاپ برده‌اند، موافق تفصیل فهرست يك دست پای تا سر، آغاز تا انجام از منظومات... سلطان سیف الدوله... است، که غالب آنها را می‌دانم کی و کجا و درچه مورد و برای که فرموده‌اند.

برخی از منظومات و رسائل مرکب و پارسی خود این بنده هیچ مدان نیز به نام مرحوم یغما علیه الرحمه در آن کتاب مکتوب افتاده، که سخن شناس خبیر بصیر در بادی نظر می‌داند و تمیز غث از سمین و بر رسته از بر بسته می‌تواند، «گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار» از آن جمله نامه مرکب که آغاز کتاب را به آن عنوان داشته‌اند، یکی از نگاشته‌های سرسری این بنده اقل است که سی سال پیش به مرحوم ملاباشی دایی خویش در ترك انزوا و تجرید نوشته‌ام، در نامه‌های پارسی نیز بعضی از رسائل لطائف و ترهات مزخرف این خاکسار درج است. یکی از آنها نامه‌ای است که عنوانش این است: این بار فروغ دیده دستان نامه‌یی نگاشت و از آن دوست نامی نبود» قطعه طویل الذیل:

تا راه در آن سرا گرفتیم در دکه سلخ جا گرفتیم

از مرحوم مغفور شاهزاده سیف‌الله میرزا و این بنده با هم است...

خدا رحمت کند مرحوم حاجی را که به خوش خیالی نه بدسگالی، مهر- سازی نه کین پردازی از روی عدم تتبع این اشتباهات را در میان افکند، و گوش هوش از پذیرش اندرز مرحوم یغما و عرض این بنده و یغمازادگان گران ساخت... حررة العبد الاحقر اسمعیل هنر

روابط شاعر با پدر و برادرانش

یغما از فرزندش هنر در اغلب موارد با احترامی خاص یاد نموده و درجائی نوشته است: «اگر پسر خلفی چراغ پدر را روشن کند، اسمعیل پسر من چراغی است

که مانند آفتاب عالم تاب است.» همانطور که یاد آور شدیم به مراتب سخن‌دانی و شعرشناسی هنر هم اعتقادی راسخ داشته و مکرر از او می‌طلبیده که دیوانش را تصحیح نموده و از اشعار و آثار دیگران بپیراید. چنانکه خود هنر در جواب به سلطان قاجار تصریح نموده که وی مجموعه گرد آورده‌های حاج محمد اسمعیل طهرانی را تصحیح کرده و حاشیه بر آن نوشته. این نسخه خطی در تصحیح کلیات یغما همواره راهنمای نگارنده بوده است.

اما برخی مسائل جزئی موجب کدورت خاطر طرفین و موجد اختلافاتی گردیده است. از جمله اینکه، یغما املاک زیادی در دهات مختلف خور و بیابانک وقف عزاداری بر حضرت حسین علیه السلام نموده و به دلیل اینکه فرزندان دوش احمد صفائی به زهد و دیانت شهرت داشته تولیت را بدو واگذار کرده و این امر بر اسمعیل هنر که برادر بزرگتر بوده گران آمده و بدین مناسبت روابط پدر و فرزندان دیگر را سخت تیره کرده است.

مسأله دیگر که بین برادران را اختلاف افکنده، قضیه مستمری یغماست، که حقا می‌بایست بین برادران چهارگانه تقسیم شود. لیکن میرزا ابراهیم دستان سومین پسر یغما که شخصی جاد طلب و زیرک بوده ادعا می‌کند که یغما وصیت کرده که همه مستمری به او تعلق گیرد، و نوشته‌ای نیز همسان خط یغما جعل می‌کند، و به این نیرنگ موفق می‌شود که چند گاهی خود به تنهایی از آن بهره‌ور شود. لکن هنر با همراهی دیگر برادران شکایت برادر را به بزرگان آن عصر خاصه میرزا محمدخان سپهسالار صدر اعظم وقت می‌برد. هنر در قصیده‌ای خطاب به وی با مطلع زیر می‌گوید:

آن زلف دلاویز که بر روی دلاراست

مانا که چو من شیفته آن رخ زیباست

تا جایی که قضیه را به این صورت عنوان می‌کند:

ای داور عادل که دلت غم‌زدگان را

از حادثه دور زمان مامن و ملجاست

در عهد تو نامی زستم نیست و گرهست

بربال همای اندر و در سایه عنقااست

هر جا ستمی رخت به بنگاه فنا برد
 جز فتنه دستان که همان باقی و برجاست
 از غایله فتنه این زاده نا اهل
 يك سلسله در محنت و يك شهر به غوغاست
 دانند جهانی که از این نا خلف رد
 بیچاره پدر را به دو گیتی چه تیراست
 تا رفت زدنی همه شب شاکی و باکی
 از بار خدا ذلت او را به دعا خواست
 نقشی است که در شعبده شکل نویسی
 گوئی ز کفش رسته مگر پنجه ماناست
 آن وجه مقرر که ز دیوان همایون
 اندر حق یغما به عطا ثابت و مجراست
 در باره ما خیل دعاگو همه ساله
 از رحمت شه جاری و از لطف تو ممضی است
 بر ساخته خطی به خطا از در تدلیس
 کاین وجه بمن در خور و این خط خط یغماست
 میرزا ابراهیم دستان نیز به سلطان مراد میرزا حسام السلطنه عموی ناصرالدین
 شاه متوسل می شود و در قصیده ای چنین گفته:
 ای خداوندی که پیش دست گوهر بار تو
 ابر نیسان از فقیری خاك بر سر می کند
 پرتوی از مطلع رای تو در فر و صفا
 قیمت خورشید را از ذره کمتر می کند
 عرض حال خویش کردم هم به نظم و هم به نثر
 زان که حاجت خلق را ملهوف و مضطر می کند
 چار سال است ای امیر نامور کاین بنده را
 زخمه ظلم برادر کار خنجر می کند

ملك موروٲ مرا بی پرده بر قانون غضب
جزو مال خویش چون املاك دیگر می کند

گر نگرده عدل والطفاف توام فریاد رس
کیست تا این ظلم را امروزه کیفر می کند
درین دعوی میرزا ابراهیم دستان محکوم می شود. این محکومیت چنان در
او تاثیر می گذارد که ترجیع بند هجویه ای به ترتیب حروف تهجی برای سپهسالار
سروده، هجویه را در چند نسخه تکثیر کرده و در طهران منتشر و خود فرار می نماید و با
اهل و عیال خود چند سالی را در طبس مخفیانه می گذرانند.

در امثال و حکم علامه دهخدا ذیل اصطلاح «بازهم خطش» به نمونه دیگری
از برخورد دستان با میرزا محمدخان سپهسالار اشاره شده که علاقمندان بدانجا
رجوع فرمایند.

دستان بعد از چند سال اختفا در طبس قصیده ای برای تخفیف غضب سپهسالار
سروده و از نهانگاه به در آمد، مطلع منظومه وی این است:

ای امیری که قدر قصر تورا کمترین پایه فرق کیوان است
میرزا ابراهیم دستان در زمان حیات پدر نیز مدت ها با هنسر از در ناساز گاری
در آمده بود، تا بزرگان جانب میانجیگری را گرفتند و دستان توبه نامه ای نگاشت
که نقل برخی از جملات آن خالی از لطف نیست:

«در حضور بار خدا و ارواح بزرگان و خداوند نعمت - پدر خود یغما -
و گروهی دوستان صدیق از در رضا و تلافی نه تکلیف و تکلف بر برادر
اجل ارشد امجد خود میرزا اسمعیل هنر که ما را به منزل پدر و خداوند
است و ما او را به مرتبه نوکرو فرزند خالی از هر خطره و خیالی، تمکین
رضا و بندگی کردم. رضا و هوای خود را در رضا و هوای او مستهلک
ساختم. مادام زندگانی اگر ثقلین اغوا کنند و کونین اتفاق ورزند، سر
از طاعت و گردن از اطاعتش باز نخواهم کشید، نان دهد مختار است،
جان گیرد خداوند است...»

مستمری یغما که این همه موجب اختلاف بین برادران گردیده بود تا اوائل
مشروطه برقرار و بین اولاد و احفاد او تقسیم می گردید و بعد از استقرار مشروطیت

قطع گردید.

غیر از مسائل فوق، روابط یغما و فرزندانش بطور کلی بر اساس احترام استوار بوده و فرزندان بخصوص از هر جهت رعایت شئون پدر را کرده و جانب تکریم را رها نمی کردند. میرزا اسمعیل قصیده مفصلی در وصف یغما گفته و او را با الفاظ و اصطلاحات بدیعی ستوده است:

باسبم خلاصه زمی و صهوة زمان

حسان دهر بوالحسن آن احسن الحسان

یغما که نافریده جهانبان چنو حکیم

تا آفریده از در حکمت همی جهان

از عقل و عشق صورت و جانش نگاشته

جان آفرین صورت و صورت نگار جان

الی آخر

همچنین در صفحه دیگری از دیوان خود تاریخ وفات پدر و مادرش را با

تجلیل و احترامی شایسته ذکر نموده که تصویر آن را ملاحظه می نمائید.

یغما گاهی با فرزندانش به مطایبه و شوخی نیز می پرداخت. گویند در جلسه

میهمانی که اسمعیل هنر ترتیب داده و همه بزرگان و معارف خور را دعوت کرده

بود. یغما رباعی ذیل را سروده و در حضور عموم خطاب به اسمعیل قرائت نمود:

مسرای که روز دعوت و آجیل است

بر گوی که روز مرگ اسمعیل است

صد گرسنه میهمان به يك مرد بخیل

يك مرده و صد هزار عزرائیل است

نکاتی دیگر از زندگی شاعر درخور

اسمعیل هنر درخور در خانه پدریش زندگی می کرد. این خانه را که به

قلعه حاج عبدالغفور معروف بوده - حاج عبدالغفور قزوینی نایب الحکومه جندق و

بیابانک در دوران افشاریه به شکل قلعه ساخته و بعد از صد سال یغما آنرا خریده و بعد

از وی به هنر رسیده است.

زندگانی در روستای کوچکی برای شاعر دردسرها و زحمات فراوانی داشته، وی علاوه بر اختلاف نظرهایی که با حاجی سید میرزا و نیز بایدر و برادران خود داشته به بلیات دیگر هم دچار می‌گشته که همه اهالی نقاط دورافتاده کم و بیش دست به گریبان آن بوده‌اند. ناامنی راه‌ها، حملات مکرر دستجات یاغی همچون بلوچ‌ها به منطقه، ظلم و سختگیری حکام اعزامی از تهران یا سمنان از جمله این گرفتاری‌ها بوده‌اند.

هنر در دوران زندگانی اگرچه پیرامون مدح سرائی نرفته اما گاه به گاه هر موقع دچار چنین مصیبت‌هایی می‌شده یا به رعایای جندق و بیابانک ستم‌های بیش از معمول روا می‌گردیده قصیده‌ای برای صدراعظم یا رجال دیگر ساخته و تقاضای دادخواهی می‌نموده است. از جمله در قصیده‌ای به مطلع زیر:

گذشته‌ایم بر اخبار خسروان عجم شنیده‌ایم حدیث قباد و کسری و جم
که قبلا نیز ابیاتی از آن نقل شد چنین گفته است:

درین مغاره که از ساختش به وحشت است وحش

درین خرابه که بومش ز مام اندر رم

زبون دام شکنجم چو یوسف اندر قید

اسیر کام نهنگم چو یونس اندریم

چو بیژنستم چاه ملال را در دام

چو بهمنستم مار هلاک را در دم

همم به کام ز دوران هزار ساغر خون

همم به جام ز دونان هزار کاسه سم

به طعن تیر زبان‌ها گواه زخمه دل

ز زهر زخم سخن‌ها پدید تلخی فم

اما با وجود همه این مشکلات وی زندگانی در روستای خود را با تحمل مشقات فراوان برزندگی در دیگر جاها ترجیح می‌داده است. بلکه سعی داشته که پدرش یغما را نیز به سکونت در خور راضی نماید و سرانجام موفق می‌شود که وی را در اواخر زندگانش در خور سکنی دهد. شاهزاده سیف‌الله میرزا فرزند فتح‌علیشاه و حکمران سمنان چندین مرتبه یغما را به سمنان احضار می‌کند و اوپیری

و شکستگی را بهانه کرده نمی‌رود. سیف‌الله میرزا، وی را مورد غضب قرار داده و چند نفر سوار دنبال او می‌فرستد. سواران ویرا با همان حال پیری و شکستگی دستگیر و چوب می‌زنند. و سیصد تومان هم به عنوان جریمه از وی گرفته و رهایش می‌کنند. هنر در ضمن قصیده‌ای خطاب به سیف‌الله میرزا به این وقایع این گونه اشاره کرده است: (چون این قصیده را در متن کتاب نیاورده‌ایم ابیات بیشتری از آنرا نقل می‌کنیم):

کیست تا از بنده چاکر رساند عرض حال
سوی عالی درگهش کش سده برتر ز آسمان
درگهی کز فرط رفعت برتر از چرخ بلند
درگهی کز فر نزهت خوشتر از صدر جنان
در گه شه زاده سیف‌الله والی آنکه هست
در به گوهر تا به آدم شه نژاد و شه نشان ...
بر بزرگان خرده باری گرچه می‌توان گرفت
کاین چرا شد این چنین یا آن چرا گشت آن چنان
لیک برگو تا پس از عهد سه سال اخلاص و مهر
بر خلاف خود چه ترک صدق دیدی از فلان
خسروا هر چندم از یغما سخن دستور نیست
در برت از هیچ وجه الاسپاس و امتنان
آدم هر گه که بخروشم فرو چیدم نفس
خواستم هر گه که بخروشم فرو بستم ، دهان
لیک بشنو از هنر عرضی نهان از بوالحسن
ور جسارت نیز هم باشد سخط بروی مران
در خور خدمت چه باشد غیر اکرام از کرام
لایق احسان نباشد غیر احسان از حسان
رو فرو خوان سیرت و اخبار شاهان عجم
از کیومرث آن نخستین شاه تا نوشیروان

کس روا دارد کسی را در ازای حسن عهد
 رنج تن آسیب جان ایدای دل آزار جان
 اندرین عرض سه سال آن پیر مسکین بوالحسن
 در پی تحصیل نام نیکست ای شاه جوان
 آنچه کرد او راز و پیدا خود تو می دانی همی
 و ر نمی دانی تو ، می داند خدای غیب دان
 عاقبت بودی جزا این کش همی خواهی زبون
 بسر به کام يك دو حاسد شور بخت قلتبان ...

* * *

جاودان ملکی است درویشی که نپذیرد زوال
 گسر برانگیزد سپاه از قیروان تا قیروان
 الغرض بر علم ما ز این ماجرا علمی فزود
 کآنچه هر گز نمی بردم گمان ، دیدم عیان
 اجراگر این است خدمت رازهی اجر بزرگ
 مزد اگر این است رحمت رانخهی مزدگران

* * *

زندگانی شاعر به همین صورت در حال سپری شدن بود تا در سال ۱۲۷۶ هـ ق پدرش یغما جهان را بدرود حیات گفت. وی هر چند در روزهای آخر عمر پدر روابط چندان حسنه ای با وی نداشت، لیکن مرگ او سخت شاعر را داغدار نمود. بعد از مرگ یغما، هنر غیر از یکی دو مسافرت به طهران و مشهد بقیه اوقات خود را در خور و گرمه و به خصوص در دهکده کوچك «خنج» گذراند. در همین دوران زندگانی در خنج بود که وی عاشق دختر کی روستائی بنام سروجهان گردید که داستان آنرا به تفصیل در ضمن رباعیاتی به شعر در آورده است. در ماه های نزدیک وفات هنر وصیت نامه ای مفصل نوشت که تصویر آنرا ملاحظه می کنید. يك نیم روز از آب و املاك خود را نیز در روستای «اردیب» وقف نمود.

سرانجام میرزا اسمعیل هنر در سن ۶۳ سال و اندی در ماه شعبان یا رمضان یا شوال سال ۱۲۸۸ هجری قمری در روستای گرمه بیابانك وفات نموده و در جوار

معصوم زاده آنجا مدفون گردید. استخوان‌هایش سال‌ها بعد به کربلای معلی منتقل شد. (تاریخ وفاتش «هو الحی الذی لایموت» می‌باشد).

همسران و فرزندان هنر

شاعر در یکی از صفحات دیوان خود تاریخ تولد کلیه فرزندان خود و همچنین تاریخ درگذشت دو تن از آنان را که جوان مرگ شده‌اند نگاشته است (تصویر آنها ملاحظه فرمائید). اما همسران هنر با فرزندانی که داشته‌اند به شرح زیر می‌باشند:

الف: همسر اول او، زهرا دختر حاجی سلمان زواره‌یی بوده و باین مناسبت هنر با اهالی اردستان و زواره مناسبات و دوستی‌هایی داشته است. اولادی که از این زن داشته عبارتند از:

۱- فاطمه خانم ملقب به دهباشی [۱۲۴۷-۱۳۱۷ هـ ق] زن مرحوم میرزا حبیب‌الله فرزند حاجی سید میرزا.

۲- شهربانو [۱۲۴۹- ف؟] همسر مرحوم حاج سید حسین خسته.

۳- شرف نسا [۱۲۵۲- ف؟] همسر علی اصغر فرزند آقا محمد کرمانشاهی.

۴- شیرین [۱۲۵۷-۱۳۲۵] زن مرحوم میرزا محمد حسن کیوان فرزند احمد صفائی بوده است.

شیرین طبع موزونی داشته، گویند وقتی که به مکتب می‌رفته این بیت را برای پدرش می‌نویسد:

شیرین به خاک پای پدر عرض می‌کند

کاغذ برای مشق خودش قرض می‌کند

ب: همسر دوم هنر، کوچک خانم ملقب به «محو» دختر آقا محمد جعفر پسر حاجی عبدالله تاجر تهرانی بوده. از این زن چهار پسر و دو دختر داشته:

۵- مهدی هنر [صفر ۱۲۶۷- ذی حجه ۱۳۱۸] نایب‌الحکومه جندق و بیابانک درچند نوبت.

۶- معصومه [۱۲۶۹- ف؟] همسر ابوالقاسم هوس.

- ۷- ابوالحسن معروف به یغمای ثانی [۱۲۷۳- فوت در ۱۳۲۰ یا ۱۳۲۲ در اثر شکنجه‌های نصرت الله خان امیر اعظم].
- ۸- ربابه ملقب به لامعه [۱۲۷۷-۱۳۴۹ هـ ق] همسر محمد حسین فرهنگ.
- ۹- محمد جعفر ساغر [۱۲۸۲-۱۳۲۵ هـ ق]
- ۱۰- میرزا علی محمد وثاقی [۱۲۸۸-۱۳۰۸]
- ج: همسر سوم هنر، فاطمه نسا ملقب به «مرشد» دختر آقا محمد نائینی از اهالی محمدیه نائین بوده است که در سال ۱۲۶۴ هـ ق به همسری هنر درآمده، فرزندان وی بدین قرارند:
- ۱۱- میرزا هادی فرمان [۱۲۷۰-۱۳۳۶ در گرمه] نایب الحکومه جندق و بیابانک به دفعات.
- ۱۲- محمود [۱۲۷۲-۱۲۸۸ در سال آخر زندگی هنر]
- ۱۳- محمد [۱۲۷۵-۱۲۸۷ در اواخر زندگی هنر]
- «مرشد» در سال ۱۲۹۵ هـ ق در گرمه فوت و در کنار معصومه زاده آنجا به خاک سپرده شد.

تحلیلی مختصر در زمینه شعر و آثار هنر

اسمعیل هنر شاعری استاد و متبحر است. شعر وی در استحکام و استواری کلام و الفاظ شاید بر آثار یغما پدرش هم ترجیح داشته باشد، لیکن در لطف و شیرینی به پایه اونمی رسد و لهجه و آهنگ او را نیز فاقد است.

قصائد هنر غالباً به سبک آثار کمال الدین اسمعیل (خلاق المعانی) است. قصیده لنگریه و همچنین قصیده نوینه وی در مدح امام علی علیه السلام جزو قصائد برگزیده زبان پارسی است. تسلط وی بر زبان و ادبیات عربی باعث شده که به آسانی بتواند از اصطلاحات خاص آن زبان و نیز از آیات قرآنی و احادیث نبوی و اشعار شعرای کلاسیک عرب استفاده نموده و جای جای در قصائد و قطعات خود ترکیبات و اصطلاحات و مضامین آنها را به کار ببرد.

مروری بر نسخه خطی دیوان وی، نشان گر این است که شاعر تسلط کامل بر فرهنگ اسلامی و عربی و دقائق آنها داشته و بر علوم و همچون، فقه، اصول، حدیث، تفسیر قرآن تسلط و از علوم و همچون طب سنتی آگاهی داشته است. قطعاتی که به زبان عربی سروده نشانه روشنی است بر اثبات این مدعا.

غزلیات مفصل هنر نیز جالب و گیر است، وی در غزل، سعدی و حافظ را استاد خود می شناسد و اکثراً به آثار آنها نظر داشته و از مضامین غزلیات آنها بهره می برده است. البته باید توجه داشت که تا قبل از اینکه زمزمه های مشروطیت آغاز

گردد و ادبای ایران با افکار جدید آشنا شوند، در آثار ادبی ما تا اواخر دوره ناصرالدین شاه اندیشه تازه‌ای به چشم نمی‌خورد و اغلب تکرار مضامین گذشتگان بخصوص افکار شعرای استادی همچون فردوسی - سعدی - مولانا و حافظ حرفه شعرا و سخن سرایان بوده است.

از این نکات که بگذریم، هنر مردی سخن دان و سخن‌شناس بوده و بخصوص در نقد آثار یغما و تفکیک آثار وی از اشعار دیگران زحمات فراوانی کشیده است. پدرش یغما او را ادیبی سخن‌شناس دانسته و مکرراً از او خواسته که دیوان منقحی از اشعار او فراهم آورد و هنر این توصیه پدر را به کار بسته است.

شاعر با اینکه در زمانه‌ای می‌زیسته که مدیحه سرائی حرفه اصلی شعرابوده، به ندرت پیرامون این امر گشته است. در قصیده لنگریه خطاب به حاج محمد کریم خان کرمانی پیشوای مذهبی خود چنین گفته :

شاعری نبود شعارم خاصه در مدحت گری

این وصیت مر مرا از باب دانشور نگری

در جای دیگر چنین گفته است: (در مدح امام علی علیه السلام)

هر نکته دان که راند ثنا جز ترا همی

بروی دراز کرده زبان آنکه الکن است

چون انوری که با همه فر کمال و فضل

در خورد طعن و مورد بیغاره من است

شعری بدین شگرفی در مدحت فلان

بسرود وای بسا که بر او بر تغابن است

در قصیده‌ای هم که در مدح یغما سروده، مدیحه سرایان را به باد انتقاد گرفته

و از توصیه‌هایی که یغما که به وی نموده چنین یاد کرده:

بابم خلاصه ز می و صفوة زمان

حسان دهر بوالحسن آن احسن الحسان

یغما که نافریده جهانبان چنو حکیم

تا آفریده از در حکمت همی جهان

ارشادها نمودم فرزانه کای خلف
 اندر زها سرودم پیرانه کای جوان
 عزت گزین که عزت ملکی است بی زوال
 قانع نشین، قناعت گنجی است شایگان
 مسرای در به قدح اوالی همی سخن
 مگشای بر به مدح عوالی همی زبان
 گر خواجه راستائی ز اینت همی چه زین
 ور سقله را نکوهی ز آنش کجا زیان
 صدق است قدح و سود چه زین صدق راستین
 کذب است مدح و کذب نه آئین راستان
 البته این نکته را نیز ناگفته نگذاریم که در بعضی مواقع برای جلوگیری
 از ظلم و تعدی و ستمی که به رعایای خور و بیابانک می شده، شاعر قصائد شکوائیه
 مانندی سروده و برای اینکه به مقصود خود - که اعزام حکام درست کار بوده - نائل
 آید، صدراعظم و بعضی از رجال آن عهد را مدح گفته است. مثلاً در قصیده‌ای
 ضمن تمهید مقدمه چنین سروده:
 به پاسبانی استاده بره را ضیغم
 به میزبانی آماده صعوه را شاهین ...
 به غیر خطه جندق ز دستبرد بلوچ
 که پایمال ستم شد به عهد عدل چنین
 نماند مالی الا که شد به نهب هبا
 نماند نفسی الا که شد به قتل رهین
 بشیط مرز ز نعش مجاوران پشته
 بساط دشت ز خون مسافران رنگین
 به غیر خون گلوی بریده نیست اگر
 به خلق خلق همی شربتی شود شیرین
 به ملک جندق بگشاده دست نهب چنانک
 به مال وقف همی مفتیان زهد آئین

چه جندقی چه بیابانکی که پنداری
 به صدق آمده مام بلوچ را کابین
 سپهرگاهها فضلی به فرقه مظلوم
 جهان پناها رحمی به زمره مسکین...
 همین فریادها سرانجام به ثمر رسید. از جانب حاج میرزا آقاسی صدراعظم
 وقت، نوروز علی خان مزینانی یکی از سرداران نامی آن عصر به حکمرانی جندق
 و بیابانک تعیین گردید و غائله بلوچ را منکوب کرده و برای مدتی آسایش و امنیت را
 برای مردم آن منطقه به ارمغان آورد.

هنر در اشعار خود ضرب المثلها و اصطلاحات رایج فراوانی را نیز به کار
 گرفته است که چون آوردن شواهد موجب مفصل شدن این بحث خواهد شد، از این
 کار اجتناب ورزیده و جویندگان را به مطالعه و تفحص در متن دیوان دعوت
 می کنیم .

با همه این احوال و با عنایت به مقام ارجمند این شاعر در ادب فارسی، وی
 همچنان گمنام باقی مانده است. شاید دوری وی از پایتخت و سکونت در روستای
 دور افتاده ای مانند خور موجب شده که وی با مراکز فرهنگی آن روز در ارتباط مداوم
 نبوده و در نتیجه نام و آثارش به تذکره ها و جنگ های آن زمان که بسیار فراوانند -
 ره نیافته باشد.

معرفی نسخه خطی دیوان هنر و سایر نسخه های مورد استفاده

متأسفانه از دیوان هنر تنها يك نسخه بر جای مانده که آنهم ناتمام، ناقص و
 مغشوش است. این نسخه به خط خود شاعر است که بدون هیچ ترتیب خاصی آن
 را تحریر نموده است. نسخه مزبور ۳۰۶ صفحه دارد و به شماره ۱۰۸۵ در کتابخانه
 مجلس واقع در بهارستان محفوظ است.

این نسخه در حقیقت مجموعه ای است از اشعار و آثار هنر که در ضمن متن و
 حواشی آن، آیات گوناگونی از قرآن کریم [بیشتر آنها آیاتی است که در شان امام
 علی(ع) نازل شده] احادیث و اخبار مختلف، نسخه های طبسی و نیز خطبه البیان و

خطبه‌المتقین از نهج‌البلاغه آمده است. نیز قصائد و قطعاتی از اساتید شعرای عرب زبان در مواضع مختلف این نسخه درج شده. از جمله اشعاری از ابوالحسن الهاشمی البغدادی معروف به ابن سکره بغدادی، مجنون عامری، صاحب بن عباد، ابن معتز، تهامی، ابونواس در اواخر کتاب نقل شده است. همچنین چند قطعه از اشعار عربی شیخ احمد احسائی بنیان‌گذار فرقه شیخیه نیز در آخرین صفحات کتاب درج شده.

اشعار هنر درین نسخه در حدود ۵۲۳۰ بیت است که شامل (قصائد، غزلیات، مرثی و نوحه‌ها، قطعات، رباعیات، هجویات، ترکیبات می‌شود. در ضمن اشعاری از دیگران نیز درین نسخه آمده که فهرست آنها این است:

۱- چند قطعه کوتاه از یغما پدر شاعر. (در صفحات آخر کتاب یکی از مرثی یغما نیز درج شده).

۲- یک مرثیه از سلطان سیف الدوله قاجار؛ یکی از بندهای ترکیب‌بند در مدح حضرت علی (ع) رانیز سلطان سروده که در ذیل صفحه مربوط یاد آور آن شده ایم.

۳- قطعه‌ای در ماده تاریخ از احمد صفائی برادر شاعر.

در صفحات ۵۸ و ۶۰ هنر تاریخ تولد فرزندان خود و تاریخ درگذشت پدر و مادرش را با تفصیل نگاشته که تصویر آن را ملاحظه می‌نمائید.

شروع به نگارش این نسخه در شوال ۱۲۶۸ و تا روزهای آخر عمر هنر یعنی شوال ۱۲۸۸ یادداشت‌هایی در آن به چشم می‌خورد.

چنانکه گفتیم این نسخه ترتیب و نظم ندارد، چند قصیده و ترکیب‌بند در اوائل قرار گرفته، بعد چند قطعه و یادداشت‌های گوناگون و سپس نامه‌ای مرکب از کلمات بی نقطه آمده است. اوراقی چند درین میان افتاده و بعد بخش مرثی شروع می‌شود که نسبتاً مرتب‌تر است. لیکن درین جا نیز صفحاتی از وسط آن افتاده (که تعداد دقیق آن‌ها معلوم نیست). بعد غزلیات است و در قسمت آخر نسخه، قطعات، رباعیات و منظومه قاضی‌نامه جای دارد. اوراق نسبتاً فراوانی از این نسخه افتاده و اوراقی نیز بهنگام صحافی جا بجا شده است مثلاً قصیده‌ای با مطلع زیر در صفحات ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹ و بقیه آن در صفحات ۸۱ و ۸۲ جای گرفته:

ای نفخه روح القدس ای باد معنبر

ای نیفه مشک تتر ای نافه عنبر
ولی نگارنده در تدوین کتاب حاضر شیوه تنظیم نسخه خطی دیوان را به کار بسته است. درین کتاب غزلیات، قصاید، ترکیبات، مرثی و نوحه‌ها، قطعات، ملمعات و اشعار عربی، سروبه (از نسخ دیگر)، قاضی نامه، رباعیات، منشآت و مکاتیب به ترتیب بر حسب حروف تهجی مرتب شده‌اند. و چون بخش غزلیات مفصل‌تر و کامل‌تر از سایر بخش‌ها بود، آن را در فصل نخستین کتاب قرار دادیم.

لازم به توضیح است که ما از درج و نقل مقدار نسبتاً زیادی از اشعار نسخه خطی دیوان اجتناب ورزیده‌ایم. این اشعار شامل تعدادی از ابیات قصایدی است که متن آنها درج شده لیکن این ابیات متضمن هجوی بوده‌اند و یا اینکه همه آن قصاید یا قطعات مضامین هزل آمیز داشته‌اند. علاوه بر آن در بعضی از نسخ خطی دیوان یغما نیز قطعاتی از هنر درج شده بود که برخی از آنها بهمین دلیل در مجموعه حاضر نیامده‌اند.

مشخصات نسخه خطی موجود در کتابخانه مجلس چنین است: جلد تیماجی نیم ضربی، کاغذ فرنگی، قطع خشتی باریک، طول هر برگ ۲۲ سانتیمتر عرض ۱۳/۵ سانتیمتر شماره دفتر ۱۲۹۲۱ شماره کتاب (۱۰۸۵).

توصیف سایر نسخ مورد استفاده

غیر از نسخه دیوان خطی مذکور در فوق، از اشعار هنر، نسخه‌های دیگری هم وجود داشته که برخی از آنها را این جانب در ضمن جستجوهایم یافته‌ام و از آنها استفاده نموده‌ام. صاحب کتاب «الذریعه الی تصانیف الشیعه» می‌نویسد که نسخه دیگری از اشعار هنر در کتابخانه خصوصی فخرالدین نصیری امینی به شماره ۱۷۰ وجود دارد. متأسفانه استفاده از این نسخه به دلایلی میسر و مقدور نیست. آثار دیگر هنر که در دیوان مذکور نیامده و این جانب در متن حاضر آورده‌ام به این قرارند:

۱- رباعیات سروبه که ۱۹۶ رباعی بوده و آن متضمن داستانی از زندگانی شاعر است. شاعر از نقل این داستان در دیوان خود تحاشی ورزیده، لیکن دو نسخه از

این منظومه در دسترس ما بوده و با تطبیق آنها با همدیگر متن نسبتاً صحیحی از آن به دست داده ایم. این دو نسخه عبارتند از: الف: نسخه‌ای به خط خود شاعر در ۲۶ صفحه کوچک که متأسفانه چند صفحه از آن افتاده است. عکس این نسخه را از سالیان قبل فراهم کرده‌ام. ب: نسخه دیگری به خط مرحوم فتح الله کیوان فرزند محمد حسن کیوان از شعرای منطقه بیا بانک نیز در دسترس است که هر چند مغلوط است ولی از نسخه قبلی کامل تر است.

۲- تعدادی از مرثی‌های هنر را نگارنده از سالیان قبل از روی بیاض‌های نوحه متداول در خور و بیابانک استنساخ کرده‌ام که برخی از آنها در دیوان خطی نیست. و در ذیل صفحات بدان اشاره کرده‌ام.

۳- چند قصیده و قطعه دیگر نیز از هنر فراهم آورده‌ام که در دیوان خطی نبوده و آنها را نیز در پاورقی نشان داده‌ام.

۴- در نسخه‌های خطی کلیات یغما نیز آثار فراوانی از هنر وجود دارد که به توصیف آنها می‌پردازیم:

الف: نسخه‌ای از دیوان یغما که مرحوم هنر سفارش تهیه آنرا داده است. به این ترتیب که چون مرحوم حاجی محمد اسمعیل طهرانی - جامع آثار یغما - بسیاری از اشعار دیگران را در ضمن اشعار یغما وارد کرده بود، به توصیه مرحوم هنر، برادرش دستان به کمک خطاطان آن عصر نسخه‌ای از روی نسخه حاج اسمعیل به سرعت استنساخ می‌کند. بعد از اتمام کار، هنر این نسخه را تصحیح می‌کند. درین نسخه تعدادی از قطعات، رباعیات، منشآت، غزلیات و مرثی‌های هنر به اشتباه به نام یغما ذکر شده که هنر در حاشیه آن توضیح کافی داده است. این نسخه در ۷۹۲ صفحه می‌باشد.

ب: نسخه دیگری از کلیات یغما به خط نستعلیق زیبایی وجود دارد که آنرا هم حاج اسمعیل طهرانی جمع‌آوری نموده و کاتب بیشتر قسمت‌های آن معلوم نیست، لیکن دوبخش آنرا میرزا اسمعیل هنر به خط نستعلیق ریزتری تحریر نموده و در خاتمه آن یادداشت ذیل را نگاشته:

«سلخ شهر صفر ۱۲۷۹ هـ که از گزند اقارب کالعقارب در دار الخلافه اوحش من الصب و اوحش من الصب راهی به بطالت می‌سپردم و عمری به کسالت می‌بردم،

این دو دفتر که از منظومات والد ماجد مبرور یغما قدس الله سره است به چنگ افتاد. لاجرم عجالاً مسوده کردم که ان شاء الله به شرط زندگانی بر حسب مقدور سفینه ای از گفتار ایشان پرداخته شود. حرره العبد بنده خاکسار اسمعیل هنر عفی الله عنهما»
این دو بخش کتاب یغما، منظومه های؛ خلاصة الافتضاح و صکوک -
الدلیل هستند.

ج: در کتابخانه ملی اصفهان نسخه دیگری از آثار یغما وجود دارد که آنرا میرزا جعفر اردیبی از شاگردان وهم شهری های یغما در سال ۱۲۶۵ هـ تهیه و تحریر کرده است. درین نسخه ۸ فقره از مکاتیب هنر وجود دارد که ما به نقل دو نمونه از آن اکتفا ورزیده ایم. همچنین تعدادی از غزلیات، قطعات و هجویات هنر نیز در این نسخه ضبط شده است که در تصحیح کتاب از آنها نیز بهره جسته ایم.
د: در نسخه خطی منشآت یغما به شماره ۱۶۴ در کتابخانه مجلس نیز دو نامه از هنر ذکر شده که به دلیل حجیم شدن بیش از اندازه کتاب از نقل آنها خودداری ورزیده ایم.

ه: در کلیات چاپی یغما (سال ۱۲۸۳) نیز چند نامه و شعر هنر درج شده که شاعر در جوابیه ای که به سلطان قاجار داده بدانها اشاره کرده است.

* * *

علاوه بر اینها، مرحوم میرزا اسمعیل هنر علاقه فراوانی به گردآوری کتاب و تشکیل کتابخانه داشته، و بدین کار توفیق هم یافته است. وی علاوه بر خرید کتاب خطی هر موقوف از چاپ کتابی اطلاع حاصل می نموده، آنرا تهیه می کرده، یا به دوستان خود در طهران و مشهد و سمنان سفارش خرید آن را می داده است. همچنین برخی از خوش نویسان آن عصر کتب زیادی برای وی استنساخ کرده اند. از جمله این خوش نویسان، حاج اسمعیل سمنانی، آقا سید حسین طباطبائی جندقی، میرزا محمد حسین بن حاج باقر غلامرضائی خوری و دیگر خوش نویسان سمنان و خور و جندق و زواره و اردستان بوده اند. از جمله نسخه ای از مناجات خمس عشره وجود دارد که آن را در تاریخ ۲۲ جمادی الثانی سال ۱۲۸۷ هـ ق یکی از خوش نویسان اردستان بنام احمد الطباطبائی الاردستانی در ۴۸ صفحه جیبی برای هنر به پایان برده است. نیز در خاندان یزدان بخش در زواره [که بسا

مرحوم منتخب السادات نوه هنر] مناسباتی داشته‌اند، کتاب‌ها و دقتهائی وجود داشته که آنها را مرحوم منتخب السادات برای تعلیم خط به مرحوم سید احمد - یزدان بخش مدیر روزنامه پیک ایران سپرده بوده است.

متأسفانه قسمت اعظم کتاب‌های ذی قیمتی که هنر تهیه کرده یا به خط خود نگاشته در تهاجم نایب حسین کاشی و فرزندش ماشاء الله خان سردار جنگ در سنوات ۱۳۲۷ الی ۱۳۳۰ هـ ق به منطقه بیابانک از بین رفته است و تنها تعداد معدودی از آنها بر جای مانده است.

فهرست آثار هنر که قبلاً چاپ شده است

- ۱- بخشی از قصیده لنگریه، نخستین بار در کتاب تذکرة الاولیا به سال ۱۳۱۳ هـ ق چاپ شده است. تذکرة الاولیا کتابی است در شرح حال و آثار و تألیفات و کرامات حاج محمد کریم خان کرمانی که در سال ۱۳۱۳ در بمبئی به دستور عباسقلی خان سرتیپ و به اهتمام میرزا محمود فرزند حاجی محمد، حسن تاجر کاشانی با خط نستعلیق چاپ شده، در آخر کتاب چنین نوشته:

«اگرچه قصائد عربیه و فارسیه از شعرای معاصرین آقا اعلی الله مقامه بسیار هست و کتاب بزرگی است ولیکن آنچه از این قصیده مرحوم میرزای هنر پسر مرحوم یغما به یاد است مرقوم می‌شود ولیکن ناتمام است.» و آنگاه قسمتی از قصیده لنگریه را چاپ کرده.

- ۲- قسمتی از قصیده‌ای که در مدح یغما پدرش سروده (بابم خلاصه زمی...) در مجله ارمان سال سیزدهم شماره ۴ (۱۳۱۱ ش) ذیل شرح حال مختصری از هنر چاپ شده است.
- ۳- برخی از قطعات کوتاه و ملمعات وی به تفاریق در دوره‌های مختلف مجله یغما به طبع رسیده.
- ۴- قصیده نونیه در مدح حضرت علی علیه السلام نخستین بار در روزنامه پیک ایران به مدیریت مرحوم سید احمد یزدان بخش زواره‌ای توسط مرحوم افسر یغمائی به طبع رسیده (شماره ۱۶۱۹ آبان سال ۱۳۴۴ روزنامه مذکور).
- ۵- قصیده لنگریه یکبار هم در تعلیقات کتاب جغرافیای کرمان تألیف احمد

- علی خان وزیری با تصحیح و تحشیه دکتر باستانی پاریزی آمده است.
- ۶- قصیده لنگریه بارسوم به طور مستقل و در جزوه ای جداگانه همراه با خط هنر در سال ۱۳۵۹ ش به اهتمام استاد حبیب یغمائی به چاپ رسیده.
- ۷- قصیده نونیه در مدح امام علی (ع) یکبار دیگر در جزوه ای مستقل به سال ۱۳۵۹ جزو انتشارات مجله یغما به طبع رسیده است.
- ۸- برخی از غزلیات و قطعات هنر در کتب تاریخ سمنان و تاریخ قومس نوشته آقای عبدالرفیع حقیقت سابقاً چاپ شده است.

درباره طبع حاضر

کتاب حاضر بر اساس تنها نسخه موجود دیوان تهیه شده (به استثنای مواردی که یاد شد) و بدین جهت کار مصحح در تهیه و تدوین متن منقحی از دیوان بسیار مشکل بوده است. در مواردی جزئی نیز برخی اشکالات حل نشده اند. در بعضی موارد کلمه ای یا مصرعی در دیوان خطی به دو صورت ضبط شده که در حاشیه کتاب بدان اشاره کرده ایم.

نگارنده جهت سهولت در امر مطالعه کتاب، برخی از لغات و اصطلاحات مشکل متن و همچنین معانی اشعار عربی را در ذیل صفحات آورده ام. همچنین برخی از اشخاص و اماکن جغرافیائی نامشهور را در انتهای کتاب با استفاده از کتب و مراجع معتبر معرفی نموده ام.

در پایان مناسب می دانم از دایمی زاده دانشمند آقای ابوالقاسم طغرا یغمائی که برخی از یادداشت های خود را در زمینه شرح حال هنر و همچنین نسخه رباعیات سرویه خط مرحوم کیوان را در اختیارم نهاده اند تشکر نمایم. همچنین مراتب امتنان و سپاس خود را از مسئولین محترم موسسه تالار کتاب (انتشارات ما) - که چاپ کتاب را پذیرفتند - اعلام نموده و از خوانندگان محترم تقاضا دارم اشتباهات و لغزشهایی را که به نظرشان میرسد خاطر نشان سازند.

تهران - شهریور ۱۳۶۳

سیدعلی آل داود

برخی از اهم منابع که در نگارش مقدمه از آن‌ها سودجسته‌ام:

- ۱- یادداشت‌های نگارنده که از سالیان قبل به تدریج گردآورده‌ام.
- ۲- هنر جندقی نوشته حبیب یغمائی- مجله ارمغان سال ۱۳ شماره ۴.
- ۳- سلطان قاجار و یغما جندقی نوشته حبیب یغمائی ، مجله یغما سال اول (۱۳۲۷) شماره دهم.
- ۴- یغمای جندقی و سادات زواره نوشته محمد محیط طباطبائی، مجله یغما سال ۲۹ شماره ۱۰
- ۵- قصیده‌ای از اسمعیل هنر (به خط وی) مجله یغما سال ۲۳ (۱۳۴۹) شماره مرداد.
- ۶- اسمعیل هنر نوشته حبیب یغمائی (سخن‌رانی در کنگره تحقیقات ایرانی در کرمان) مجله یغما سال سی و یکم (۱۳۵۷) شماره سوم.
- ۷- یادداشت‌های شاعر و فاضل گرامی آقای ابوالقاسم طغرا یغمائی .
- ۸- یغمای جندقی و سلطان قاجار، احمد گلچین معانی، مجله یغما سال (۱۳۴۳)
- ۹- میرزا ابوالحسن یغمای جندقی نوشته خان ملک ساسانی، مجله یغما سال نوزدهم شماره فروردین ماه، (۱۳۴۵ش)
- ۱۰- نکاتی چند راجع به یغما نوشته افسر یغمائی، روزنامه پیک ایران (چند سال متوالی از ۱۳۴۳ به بعد)
- ۱۱- مجموعه آثار یغمای جندقی جلد اول و دوم به تصحیح و اهتمام نگارنده از انتشارات کتابفروشی توس- تهران ۱۳۵۷ و ۱۳۶۲ش.

غزلیات

غزلیات

۱

قاصد کوی دلستان بر زمن این کتاب را
و زبر یار مهربان باز رسان^۱ جواب را
گوی که ای قریب جان، تا نوشدی غریب تن
کرد وداع جان و تن، بی تو توان و تاب را
صبر دل و سکون تن، ممتنع و محال شد
تا تو بهم گماشتی سینه و اضطراب را
در غم هجر با دلم، چند معایت کنی
مستحق عنایتم، اهل نیم عتاب را
بی لب شهد پرورت، جام به کام اگر برم
هجرتو در مذاق من، تلخ کند شراب را
گشت ز موج دیده ام، ضعف چنان قوی که خود^۲
نشکند از همی نهم، پای به سر حجاب را

۱- ستان (ضبط دیگر) - برخی از کلمات در دیوان خطی به دو وجه ضبط شده که در پاورقی به آنها اشاره کرده ایم. ۲- گشت ز دست گریه ام حال چنانکه بالمثل (نسخه خطی دیگر).

تا سحرم شبان^۱ غم ، چشم نمی‌رسد بهم
 برد خیالت از سرم ، ذوق حضور خواب را
 با دل هجر پرورم ، وعده وصل می‌کنی
 چون ندهی به تشنگان از چه نمایی آب را
 ملتزم حضور را نیست ز غیبت^۲ آگهی
 پرس ز حسرت هنر غایله غیاب را

۲

حوصله کو که بشمرم قصه اضطراب را
 تاب کجا که بشنوی درد دل خراب را
 سخت دلت به حال من سوز دور رحمت آوری
 گر به حضور سرکنم واقعه غیاب را
 دور شدی و سوختم از تف آتش جگر
 پیشتر آ که بشنوی بوی دل کباب را
 پیش خرام تو سنت کرد وداع ما ز پس
 صبر سبک عنان من هجر گران رکاب را
 شعله درد دوریت کشت به بیحساییم
 وصل کجاست تا از او باز کشد حساب را
 منتظران راه غم مضطربند و ملتهب
 حال بگویی ای صبا معتکفان باب را
 با دل هجر ساخته وعده وصل اگر کنی
 مژده رحمت آوری سوخته عذاب را
 باد شمار هجر را شوق و ملال می‌کشد
 آتش و خاک فرق نی ماهی دور از آب را
 بعد طریق اگر هنر گشت حجاب قرب او
 دست وصال عاقبت بردرد این حجاب را

۱- ز شام (نسخه خطی دیگر). ۲- ز حسرت (نسخه خطی دیگر).

ای که سواره می‌روی تند مران شتاب را
تا به وداع موکبت بوسه زنم رکاب را
نیست زتاب دوریت گریه شور دل عجب
برسر آتش اشک خون رسم بود کباب را
صادر صبر بر دلم طرح نهاده‌ای و شه
باج معاف می‌کند مملکت خراب را
خون دلم ز دیدگان باز مشو به آستین
گر کرمی کنی ببند از سرچشمه آب را
آن همه قطره قطره آب، این همه دجله دجله خون
چشم بمال و فرق بین اشک من و سحاب را
چند مسوز گوئیم ز آتش دوری ای عجب
هست بهم ملازمت آذر و التهاب را
رنج فراق می‌برم تا به وصال یا اجل
عاقبتی عیان شود عقبه این عقاب را
صید اسیر خسته را طوع ضرورت است و بس
گر بکشی همی رود یا نکشی طناب را
دود دل مرا هنر عیب رواست گر کند
آنکه نیازموده این آتش سینه تاب را

دست به تیغ اگر بری محتملم عتاب را
پای به بند اگر نهی ملتزم رکاب را
کشته فتاده در میان، بر تو گمان محتسب
می‌برد از کف تو بو، رنگ بشو خضاب را
شد کمرت به دلبری هیچ ممد طرگان
آری موئی از میان هست مدد طناب را

در بر ماه عارضت مهر دهد فروغ اگر
 شمع کند برابری مشعل آفتاب را
 خیره خطت همی به رخ دست درازمی کند
 بر سر آشیان گل پای شکن غراب را
 بوئی اگر ز زلف تو باد برد به ملک چین
 باز ز رشک خون کند نافه مشک ناب را
 پیچی اگر به زلف و لب تن نرنی ز چشم و رو
 صبح خممار لاجرم هست شب شراب را
 ز آب شنیده ای بسی در سر و سوزمن نگر
 ز آتش اگر ندیده ای گردش آسیاب را
 گر نه به عشق و معرفت فهم و تمیزی کنی
 پس به چه فرق می نهی آدمی و دواب را
 ترك تو ریخت زابروان خون سیاوش دلم
 شرم ز قتل بی گنه تیغ فرا سیاب را
 آتش سینه هنر کرد سراب بحر و بر
 طرفه تر آنکه اشك او بحر کند سراب را

۵

داد آنکه شکن طره جانانه ما را
 اولی که به دامن نکنم سدره اشك
 مألوف غم اندوز نوای توام ای جغد
 آنیم که بر شمع گشادند ره ما
 پیوسته شکسته است تو گوئی بدرستی
 بر تابد و خون گرید و از هم بشکافد
 هم محرم زهادم و هم همدم رندان
 پندم دهد از عشق بتان، اهل دلی کو
 تا کینه فزاید به میان ناید و پرسد
 زنجیر جنون زد دل دیوانه ما را
 گو بر کند این سیل زبن خانه ما را
 بدرود مکن گوشه ویرانه ما را
 بستند چو بال و پر پروانه ما را
 عهدی است به پیمان تو پیمانه ما را
 بر کوه نویسی اگر افسانه ما را
 راه است به هم مسجد و میخانه ما را
 تا بند نهد ناصح فرزانه ما را
 از غیر سراغ ره کاشانه ما را

دیدى به چه بازو هنر آن دست نگارین
بر تافت سر پنجه مردانه ما را

۶

گشت شیرین خنده آن لعل جان پرور مرا
پسته شور تو سر برید با شکر مرا
افسرد از آب اگر سوزنده آتش از چه روی
آبگین چهر تو افروزد به جان آذر مرا
گفتم از خط سردی افزاید مرا چون کاست حسن
سوخت از آتش فزون این گرم خاکستر مرا
گردد طاعت اگر می پیجم از فرمان خط
نرم بالین می نهد آن زلف زیر سر مرا
مرد نقدم زاهدان نسیه، هان این بزم می
باغ مینو و آن قد و لب، طوبی و کوثر مرا
خوش هوس دارم به وصل دخت رزیرانه سر
تا دهد رنگ جوانی بوی این دختر مرا
چون به طاق ابروی آن ماه گردم می گسار
چرخ از خورشید و ماه آرد می و ساغر مرا
کوکب دولت ز چرخ فرهی افروخت چهر
فرهی ها زاد ازین بخت بلند اختر مرا
تا به خاک درگه شه روی سودم از شرف
آسمان سایید جبین بندگی بر در مرا
بیضه دولت به زیر بال بینم تا فکند
سایه اقبال او بال هما بر سر مرا

۷

همانا دید گوئی نافه آن زلف مشکین را
که خون افتاد در دل جاودانی نافه چین را

طلوع ماه و پروین، فلک دیدی بیا بنگر
 در اشک چشم من ز آن رخ طلوع ماه و پروین را
 اگر طومار شور ما و استغنائی او بینی
 قلم بر سر زنی افسانه فرهاد و شیرین را
 سرت گردم بده ساقی که اندر عالم مستی
 چه فرق از ساتکین زر بود جام سفالین را
 به جز اندام و چهر و زلف او دیگر ندیدم
 به بستان سوری و سیسنبر^۱ افتد بارنسرین را
 اگر کام دل ما بیدلان ندهی روا باشد
 چه سازد يك توانگر حاجت صد شهر مسکین را
 بر آن رخ خال مشکین دلارامم هنر گویی
 به آتش درسپند افکنده دفع چشم بدبین را

۸

زنهار پیش دل مبر نام آن وفا ناکرده را
 ای هم نفس دامن مزین این آتش افسرده را
 دانی چه باشد باعث هرسو دویدنهای من
 تا ناوکی دیگرزند این صید ناوک خورده را
 بر صدق دعوی نایدم روز قیامت محضری
 از لوح رخسارم مشوی ای اشک خونین پرده را
 احوال چشمم دانی و طوفان اشک دمبدم
 گردیده ای بیگانه و گه دریای طغیان کرده را
 از گوهرین اشکم به رحم آمد بت بیجاده لب
 دانستم اکنون خاصیت این لعل خون پرورده را
 آمد ز بیم آه من، بر بستر من ماه من
 کی رایگان از کف دهم، این گنج باد آورده را

۱- سیسنبر: گیاهی همچون نعنای است، خوشبو و دارای برگهای سفید مایل به سرخی و تخمهای ریزی دارد که در قدیم برای معالجهٔ عرقبزدگی بکار می بردند.

پنداری از مرگ هنر آگه شد آن بی رحم دل
کامروز می ماند همی معشوق عاشق مرده را

۹

ای خم زلف ترا با تارها تاتارها
تارها تابیده اندر یکدگر چون مارها
گر همی با این برو بالا به سروستان چمی
سروها سرها برآرند از سر دیوارها
بنده آن لعل و چهر و طره و خالم که کرد
کعبه ها میخانه ها، تسبیح ها زنارها
نیست شرح قصه از آن طره رخصت ورنه من
دارم از افسانه تیمار او طومارها
رشته موراست خط و حلقه مار است زلف
با تو هان ای دل نه خود باری که گفتم بارها
فتنه گیسو گر آن دلها فرود آرد^۱ به بند
جلوه بالا گر این سرها رود^۲ بر دارها
ایمن از تاراج گلچین ماندت تا باغ گل
خوش نهادی گرد برگرد وی از خط خارها
آتش لیلی است گربرقی جهد از طرف دشت
اشک مجنون سیلی ار بر جوشد از کهسارها
هندوی آن سنبل زلفم که از دلها هنر
بسته از هر گوشه بر هر خوشه ای خروارها*

* شاعر در حاشیه چند بیت دیگر بر این غزل افزوده است که دو بیت کامل شده آن به این شرح است:

عشق من با زهد چندین ساله چون عدل امیر	گشت معروف جهان در برزن و بازارها
آنکه در آئینه رخشای تابان طلعتش	شاهد دولت نماید نو به نو دیدارها
۱- فرو ماند به بند (ضبط دیگر).	۲- سرها کشد (ضبط دیگر).

در به جام عبهرافشان خوی گرم خواهی خراب
 مستی افرون گل کند چون نرگسی گردد شراب
 جان گزاید مر مرا آن زلفکان خاصه به چهر
 سم ارقم کارگر و آنکه به تاب آفتاب
 جز بر آن رخسار آذرگون خط نیلوفری
 هر کجا دیدیم نیلوفر همی روید در آب
 تا ندیدم آن خط مشکین و چهر دل پذیر
 باورم نامد که از خون برتراود مشک تاب
 خوی به چهر آری همی چوازدیده پالانم سرشک
 وین شگفتی نی که از باران برانگیزد حباب
 گوهر دندان به لعل لب ثریا در سها
 لعل لب بر طلعت رخشان سها بر آفتاب
 (نا تمام)

نمی دانم چه کردی با دل ای بی دادگر امشب
 که از کوی تو می آید به احوال دگر امشب
 نه هر روز دگر امروز و شبهای دگر امشب
 زاشکم احتراز امروز و از آهم حذر امشب
 شب هجراست و رنجوری تو ای شمع سحر فردا
 گواهی ده که جز مرگم کسی نامد به سر امشب
 به عمر خویش خونابی که از لخت جگر خوردم
 به دامن در فرو می بارم از راه بصر امشب
 به آبم دادی و نگذاشتی در آتش هجران
 چه منتها که دارم از تو ای مژگان تر امشب

به روزم بیم فرمودی، به شب خون ریختی دیدم
 محبت را ثمر امروز و افغان را اثر امشب
 شب مرگست و بر من حق عمر جاودان دارد
 کسی کو سازد از مرگ من اورا باخبر امشب
 به پای دوست جان دادم، زدست هجر جان بردم
 نکو کردم که کردم کار بر خود مختصر امشب
 به سوگت غیرا سورااست و شور تهنیت فردا
 هنر در حسرت خود باش بر خود نوحه گرامشب

۱۲

خفتم از تیری به پهلوی ز آن دوجادو ترك مست
 ای کمان انداز ابرو ناز ناز و مزد شست
 عاقبت پست آمدی در راه آن پیروز بالا
 چون شد ای دل کز درفش کاویان آمد شکست
 از چه آرد سجده مردم پیش آن رخسار اگر خود
 کیش زردشتی ندارد هندوی آتش پرست
 بنده زلف دراز لعبتان سر فرازم
 هین مفرما کوتاهی ای خواجه هرچه آید ز دست
 تا چه کاخی ای خرابات مغان کز پای همت
 بر فراز آسمان رفتیم از دیوار پست
 (ناتمام)

۱۳

روز وصل ای دل ندادی جان و هجرانت جزااست
 هر که آری جان من اینش عمل آتش سزااست
 تا بهرسم دفع صفرای غم و سودای عشق
 دخمه بقراط کو، بنگاه افلاطون کجاست؟

گاهم از زلفی به سر، گاهم ز اندامی به دل
 دست حسرت فرق کردم تا که دست چپ ز راست
 بر در یارم سر بیچارگی بر روی دست
 وز خجالت دیده شرمندگی بر پشت پاست
 ناله‌ای از بیستون آمد، ندانم بانگ کیست
 این قدر دانم که در گوشم صدائی آشناست
 بر فزود از زمردین خط طره را فر و فروغ
 تا نگوئی از زمرد چشم افعی را عماست
 زان دهان و لب که خود رمزی میان هست و نیست
 جاودان آب بقا را خاک بر باد فناست
 زیر پای زلف خط بر مور زور ژنده پیل
 بر کمر بار سرین، بر پشه سنگ آسیاست
 گوشه ایمانی از ابروی شوخ پارسی
 آفت ایمان صد محراب شیخ پارساست
 شعله‌ای پوشیده در خاطر که سوزی در حدیث
 آتشی افتاده در خرمن که دودی بر هواست
 سحر جادو سیرتانش در لب بالا وزیر
 چوب خشکی در نظر کلک هنر لیک ازدهاست

۱۴

طفل مکتب خانه عشقیم و عشق استاد ماست
 و آنکه خوانندش خرد شاگردك آزاد ماست
 مدعی پرویز و شیرین آن لبان نوشخند
 سینه ما بیستون ما و دل فرهاد ماست
 راح^۱ رنگین اشك خونین کنج محنت بزم عیش
 قامت ما چنگ ما، آهنگ ما فریاد ماست

۱- راح: به معنی راحتی و آسایش و در اینجا به معنی شراب آمده است.

آنچه از خاطر نخواهد رفت هرگز، یاد توست
 آنچه در عالم نخواهی داد هرگز، داد ماست
 طالع میمون ما بنگر که از تأثیر عشق
 قید ما بال و پرما، صید ما صیاد ماست
 عاشقان دوست آزادند از شمشاد و گل
 عارض و بالای او باغ گل و شمشاد ماست
 آن پسرگر خورد چون ارث پدرخونم هنر
 جرم او نبود گناه از بخت مادرزاد ماست

۱۵

آنچ آن سبب رفع حجاب است شراب است
 و آنجا که شراب است مرا بیش حجاب است
 ما زنده به يك جام شرابیم و عجب نیست
 رسم است که هر چیز همی زنده به آب است
 بر آب بنای حی وز آن است که هر کس
 زاو بیشتر آباد همی بیش خراب است
 نوشی می و سوزی دل ما بر سر آتش
 رسم است که آنجا که شراب است کباب است
 دل خسته و غم شسته و خواب از مژه رسته
 زین هر سه مرا چشم و دل و تن به عذاب است
 جانا بده آن جوهر نفاع^۱ که گویند
 داروی دل و دفع غم و قوت خواب است
 ساقی بکش آن توسن گلگون به رکابی
 در تاز عنان ریز که غم پا به رکاب است
 دانیم که می صرف گناه است و لیکن
 چون هست به امید کرم عین ثواب است

۱- نفاع: بسیار سود.

بشکر هنر از باده روشن غم تیره
زیرا که غم اهریمن و می تیر شهاب است

۱۶

در هر شکن زلف تو صد حلقه و بند است
و اندر خم هر حلقه اسیری به کمند است
خالی که بر ابروی تو کوتاه نظران را
بر وی نرسد دست که بر طاق بلند است
ساقی و سرینی و زنخدانی و زلفی است
هشیار و ای دل که بسی پست و بلند است
ز آن لعل و ذقن برگذر بندر صورت
تا می نگرم قافله در قافله قند است
جان پیشکش آوردم و ندهی مگر آخر
يك بوسه از آن لعل شکر بار به چند است
من چشم بر او، کش سخن از عشق تو بر لب
ناصح به گمانی که مرا گوش به پند است
رسم است گزند از نظر بد همگان را
ما را چه بلاکز نظر خوب گزند است

۱۷

خلوت جان را فروغ از فر شاه دیگر است
روزن ما روشن از خورشید و ماه دیگر است
گر زهرسوی و جهت بستند ره، دل را به دوست
فارغ از خوی و جهت ز آن روی راه دیگر است
راه عشق است این به هوش ای دل که از زلف و زنج
عقل را در هر قدم زنجیر و چاه دیگر است
دعوی عشق ترا دم بر نیاوردن گواه
بر در تسلیم جان دادن گواه دیگر است

گفتم از مستی به هوش آییم پی تقدیر عذر
 گفت مستی جرم و هشیاری گناه دیگر است
 هر سر موی ترا خونی است بر گردن ولی
 خون ما در گردن زلف سیاه دیگر است
 ز آه اشك آمد به رحم، آماده‌زی ای دل که عفو
 تشنه اشك دگر سرگرم آه دیگر است
 می به هشیاران مجلس ده که از چشمان یار
 هوش ما را مستی از فیض نگاه دیگر است
 در حقیقت زاهدان را هست نوعی اشتباه
 عارفان را نیز نوعی اشتباه دیگر است
 کی دهد بر ناله مظلومی ما گوش باز
 آنکه در راهش بهر پی دادخواه دیگر است
 با هنر امروز اگر بردی به ظلم از پیش‌کار
 داوری را وعده اندر پیشگاه دیگر است

۱۸

از وجود این طرف و از عدم آن سوی‌تر است
 چه عدم یا چه وجود این چه دهان و کمر است
 دود از مسجد و میخانه همی خواهد خاست
 آتش مهر تو زاینگونه که در خشك وتر است
 این یکی دل شکر و آن دگری جان اوبار
 هان مگو کاکل و زلف است که ماردوسر است
 من کیسم تا صفت قد و دهان تو کنم
 نی شکر ریزم و نه خانه من نی شکر است
 تا خطش سر زده خون از مژه بارم آری
 ابر گرید همه تا هاله محیط قمر است
 بیسم مژگان ترا چهر تو از حلقه زلف
 درع پوشیده ولی تیر تو جوشن سپر است

پس از این مهر نبندم به کسی جز با آنك
 بحر جود و فلك مجد و جهان خطر است
 شاه مردان که در اوصافش از آنم خاموش
 که ورا خامشی از مدح ثنای دگر است
 هنر و فر قبول تو که استاد سخن
 گفت هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

۱۹

نظر ما همه بر آن رخ و بالا و بر است
 گرچه آوازه بلند است که کوتاه نظر است
 در خط ایمنی از فتنه دور قمر است
 هر کرا سایه آن طره و طلعت به سر است
 نسب یار پری چهره به حسن است و جمال
 نتوان گفت که این مادر و آتش پدر است
 سبزه خط ترا میل به طرف لب نوش
 غالب آمد که بهین طعمه طوطی شکر است
 آن خط تازه که امروز به لب مشت و دهان
 با میانست نکشد دیر، که دست و کمر است
 زلف بر دوش نبینی که مرا حال پریش
 مشک در دست ندانی که جراحت بتر است
 عشق را خود اثری هست که افسانه دل
 ما به کس برنسرودیم و به گیتی سمر است
 گرچه در عشق مرا دیده پاک است هنر
 دامن دوست هم از دیده ما پاکتر است

۲۰

زد به شمشیر و همی گفت سزا شمشیر است
 هر که را مهر گناه است و وفا تقصیر است

گر کسی از قبل چشم تو در پرسش دل
 گاه گاهی قدمی رنجه نماید تیر است
 گفته بودی کنم آبادت و ویران کردی
 تا کدام است خرابی اگر این تعمیر است
 نای زاهد چه و آن چنبره تحت حنك
 لایق گردن دیوانه او زنجیر است
 پی نظاره همی رفتم و ماندم جاوید
 وادی میکده را خاك چه دامن گیر است
 علم و عشق از طلبی از در میخانه طلب
 غالباً مدرسه را جهل و جنون تأثیر است
 بسته حلقه او را سر آزادی نیست
 چنبر زلف بتان سلسله تقدیر است
 روی بر کاسه جم سای که در کیسه او
 هست داروئی کش خاصیت اکسیر است
 لعل و دندانش نگه کن که هنر پنداری
 به یکی جوی روان نهر عسل با شیر است^۱

۲۱

لیك لولوی اشك غماز است	گر چه خاطر خزینه راز است
پر ز جراره های اهواز است	هر شب از طره تو بستر من
معترف شد که این چه اعجاز است	پیش لعل لبست مسیح به عجز
خال یا هندوی رسن باز است	زیر مشکین طناب طره تو
صعوه ای در به چنگل باز است	دل مسکین در آن سلاسل زلف
پند ناصح به گوشش آواز است	هر که چشمش بر آن همایون چهر
خیر مقدم بیا که در باز است	خوشی ای غم اگر بدین دل چاك
بخت وارون و چرخ ناساز است	کوشش ما چه سود در طلبت
که به انجام ره ز آغاز است	به حقیقت رسی دلا ز مجاز

۱- روی اوخلد و روان نهر عسل با شیر است (ضبط دیگر).

خاکساران کوی رنسی را فقر دولت مذلت اعزاز است
 ای دل از دام تن به بام سپهر بال بگشا که گاه پرواز است
 تارك^۱ ما و ترك فقر هنر
 شه به دیهیم اگر سرافراز است

۲۲

فتنه بر غمزه آن دلبر پیمان شکن است
 چه توان کرد که دل خصم من و خویشتن است
 آنچه از لیلی و مجنون به حقیقت گفتند
 شمه‌ای در مثل حسن تو و عشق من است
 کشته تیغ ترا روز جزا از پی فخر
 خلعتی بهتر از این نیست که خونین کفن است
 میسندم به عطش جانسپری ای که ترا
 غیب و زلف و زرخدان چه و دلو و رسن است
 گردش چرخ به حدی شده و ارون که مرا
 ساغر توبه شکن توبه ساغر شکن است
 تا صبا آوردش رایحه پیرهنی
 روزگاری است که دل واقف بیت الحزن است
 امن را دیده بیدار توان دید به خواب
 خفته تا چشم تو با فتنه به یک پیرهن است
 جوهر فرد چه و نقطه موهوم کدام
 از وجودش به گمانم که عدم یادهن است
 فتنه‌ها زاید از آن غمزه جادو که هنر
 گوید آن چشم سیه نیست که باب فتن است

۲۳

لعل و رخت سلسبیل و خلد برین است
 عشق بر آنست و عقل نیز برین است

۱- تارك: فرق سر، میان سر، به معنی کلاه خود هم آمده است.

عیش غنیمت شمر که آن دهن و لب
 بساده صافی و پسته نمکین است
 در دل تنگم غم تو جست اقامت
 غیرتم آید که او خرابه نشین است
 نوش دهان تو و لبان عقیقی
 چیست یکی حلقه خاتم و دونگین است
 از کمر اندرگذر که بسته به موئی
 دست در آن طره زن که جبل متین است
 سیر نگردد به نظره‌ای از تو چشم
 روشنی آن دیده را که چشم دوبین است
 لعل بدخشان نهاده‌ای که لب است این
 مهر درخشان نموده‌ای که جبین است
 خیل خط از دور رخ نمود سیاهی
 آه که گاه هزیمت دل و دین است
 هیچ نیازم به آفتاب فلک نیست
 روی تو خواهم که آفتاب زمین است
 عیب هنر کرده‌ای به مهر نکویان
 عیب شد آری هنر چو مهر به کین است

۲۲

آن خط تیغ فرسود بر گرد آن جبین است
 یا جای پای موران بر برگ یاسمین است
 بر صفحه عذارش خط سیاه سر زد
 غوغای حق و باطل آشوب کفر و دین است
 سر تو در سر من چون می در آبگینه
 مهر تو در دل من چون نقش بر نگین است
 آن یار دوست دشمن بی شرط کین و مهری
 با غیر بر سر مهر با ماهمی به کین است

در مزرع محبت تخم وفا نروید
 این دانه سوزوادی یارب چه سرزمین است
 آن زلف عنبر آمود یا شام تیره روزان
 و آن کام شکر اندود یا جام انگبین است
 ابروی و چشم دلدار بنگر هنر که گوئی
 ترکی کمان کشیده بنشسته در کمین است

۲۵

بلای هجر سزای دل فگار من است
 اگر ز کوی تودوری به اختیار من است
 شب فراق به چشمت که چشم اختر و ماه
 ستاره بار به چشم ستاره بار من است
 به زلف و کاکل و خال و خطش سربست مرا
 چرا که بس متشابه به روزگار من است
 بزد ز ناوک مژگان همی به تیرم و گفت
 نگاهدار که این تیر یادگار من است
 من از خیال رخ او که ماه منظر کیست
 نشسته بی خود و غافل که در کنار من است
 دلا مگرد چو پروانه گرد آتش هجر
 که سوز و ساز چنین کار شمع و کار من است
 میازما به فراقم که این بلای عظیم
 فزون ز حوصله صبر بردبار من است
 دهند اذن تفرج چو سبزه رست ز گل
 خزان خرمی گل رخان بهار من است
 هنر به خاک شهیدان عشق چون برسی
 ز خاکی ارشنوی بوی خون مزار من است

مهرش به من از خاصیت خط سیاه است
 زنه‌ار مگو خط سیه مهر گیاه است
 امشب نگشاید دلم از صحبت آن ماه
 تا باز کجا منتظری چشم به راه است
 خال دقنش کند چه اندر ره و درماند
 هم در وی و خود چاه کن اندر نک چاه است
 داغ خط مشکین تو بر لوح جبین زد
 آن نقش کلف نیست که بر جبهه ماه است
 جز سنبل زلفت که تن سلسله‌ها کاست
 کشنید که يك خوشه و صد خرمن گاه است
 ز آن لعل پر آبم ثمر چشم همی اشک
 ز آن زلف سیاهم اثر دل همه آه است
 این دود که سرمی کشد از سینه نشان است
 این رود که بر می دمد از دیده گواه است

به دست باد که خوشبو کنم مشام ای دوست
 فرست بوئی از آن زلف مشکفام ای دوست
 حلال بادش اگر خون بنده ریخت فراق
 که بود بی تو مرا زندگی حرام ای دوست
 ز دور چرخ چه رامش مرا ، تو گرد به کام
 بهل که چرخ نگردد مرا به کام ای دوست
 هلال چرخ خبر می دهد ز عید صیام
 نمای گوشه ابرو بر آ به بام ای دوست
 ز سوز سینه صاحب‌دلان سوخته پرس
 حدیث عشق، نه از زاهدان خام ای دوست

به قامت تو صنوبر فروخت جلسه ناز
 فراز قامت موزون بکن خرام ای دوست
 رقیب غایب و مجلس تهی هنر مشتاق
 بیار بوسه، ببردل، بگیر جام ای دوست

۲۸ *

شکر ایزد که مرا حال نزه^۱ فال نکوست
 تا که شد عهد صفا تازه میان من و دوست
 من و اوئی نبود من همه او، او همه من
 به وجودش که در اعضای وجودم همه اوست
 به یکی پوست درون، مغز دو دیدی نه عجب
 من و اوین که یکی مغز بینی به دو پوست
 رهش افتاده به زلف تو همانا که دگر
 باز امشب نفس باد صبا غالیه بوست
 تا ز گیسوی تو پیوند تعلق ببرید
 دل دیوانه تو گوئی که همین بسته به دوست
 عقل شیدا و نوان قصه موج است و کنار
 جان آشفته و صبر الفت سنگ است و سبوست
 بعد مردن اگر خاک لحد بشکافی
 خود بینی که مرا بر جهت کوی توروست
 اشک خونین من و لعل تو پیمانه می
 قد تو دیده من سرو روان و لب جوست
 گر، به گوشت نرسد ناله یغمانه شگفت
 ز آن ناله که ورا دست اجل بند گلوست

* این غزل در کلیات خطی یغما (نسخه تفکیکی هنر) نیز در ص ۲۳۴ آورده شده است.

۱- مرا عیش نزه (نسخه هنر).

ما را به دور لعل تو ذوق شراب نیست
 آن جا تیمم آمده جایز که آب نیست
 نز شکوه رنجه گردی و نز ناله مهربان
 بر درگاه تو هیچ دعا مستجاب نیست
 ای دل گرش به غیر عنایت، صبور باش
 ما عاشقیم و درخور ما جز عتاب نیست
 با اشك چشمم ار به مثل دم زند سحاب
 عذرش فرا نهید که در چشمش آب نیست
 ما خوانده ایم دفتر شرع پری رخان
 جز حرف مهر مسئله بسی جواب نیست
 تا با تظاول شب هجرت فتاد کار
 دل را غم از درازی روز حساب نیست
 نرهم به سعی زلف زبند ز نخ هنر
 زین چه امید رستم از این طناب نیست

دیری است که برگوشه گزینان گذرت نیست
 بر منتظران از سر رحمت نظرت نیست
 مردیم به امید تو در زاویه غم
 با حسرت و از حال دل ما خبرت نیست
 با غیر همی آئی و دانم که ز غیرت
 جز کشتن ما هیچ خیال دگرت نیست
 خوش می روی و می نگرم در توبه حسرت
 يك چشم نظر بر من حسرت نگرت نیست
 من حامل بار غم عشقم نه تو ای کوه
 بردار از او دوش که تاب کمرت نیست

در راه غمش دست چو شستی ز سر و جان
 آنگاه بنه پای که خوف و خطرت نیست
 یا بر لب بامی بنشین یا خم دامی
 پرواز کن ای مرغ مگر بال و پرت نیست
 صد بار به از دل وطن رنج غریبی
 ای دل مگر از خانه خیال سفت نیست
 ای قافله مصر بکش بار بدین شهر
 با شهد لبش رونق قند و شکر نیست
 ای خواجه اگر بنده نوازی هنر این است
 گر بنده ز درگاه برانسی هنر نیست

۳۱

هر سر که در او ز عشق اثر نیست	باری است گران به دوش سرنیست
زلف تو شکسته است اما	از حالت من شکسته تر نیست
با لطف لب به روح بخشی	فیض دم عیسی اینقدر نیست
دل گم شده وزو لب خبردار	چشمان تو نیز بی خبر نیست
بر شهر جبرئیل بندم	گر سوی تو مرغ نامه بر نیست
با دجله بحر زای چشمم	قلزم به شمار يك شمر نیست
آخر حدری که اینقدر هم	این آتش آه بی اثر نیست
بگشای قفس که بند محکم	پرواز مده که بال و پر نیست
از کلسك هنر تبارك الله	
در هیچ نی این چنین شکر نیست	

۳۲

در خط مباحش زلف اگر ت بر عذار نیست
 خط می دهد عذار که زلفی به کار نیست

چهرت چنان توانگر از اسباب دلبری
 کو را به زلف یکسر موی افتقار^۱ نیست
 فرمان کامکاری گردن کشان حسن
 الا به حکم محکم زلف استوار نیست
 هرجا یکی نگار بر از طره شرمسار
 غیر از نگار من که از او شرمسار نیست
 گردن به زیر منت زلف است هرکرا
 شکر خدا که گردن او زیر بار نیست
 زلف از برای بستن دل‌ها مقرر است
 در هیچ حلقه نیست همی کاین قرار نیست
 دست هزار سلسله دل بی‌کمند زلف
 بستی چنان که تا به ابد رستگار نیست
 بی‌کلفت کمند بدین پای دست بست
 این کار، کار رستم و اسفندیار نیست
 گفتم مگر که صبح بهشت است روی او
 کاین صبح روش^۲ را ز عقب شام تار نیست
 گفتا نه بلکه باغ بهشت است چهر من
 باغ بهشت منزل شیطان و مار نیست
 رخشنده باد مهر جبین و سهیل چشم
 گر در میانه زلف سیه روزگار نیست
 جز طره و هنر که ندارند بهر و حظ
 کس نیست تا از آن لب ورخ کامکار نیست

۳۳

سودای لبش به نقد جان نیست این گنج عزیز رایگان نیست

۱- نیازمندگشتن، بینوا گردیدن، درویشی.

۲- روش: روشن، روشنایی.

گفتی بدمد ستاره سعد
 بگشای جرس که ناله ما
 ما را که دهد به صدر او بار
 سوز دل خستگان چه داند
 با سینه شرحه شرحه دردم
 ای شیخ به کوی عشق مگذر
 در قلزم آتشین اندوه
 گر با تو بر آورم زمانی
 جز روی تو در حجاب گیسو

این بخت مرا ز آسمان نیست
 کمتر ز درای کاروان نیست
 چون راه همی بر آستان نیست
 آن کش تب غم دراستخوان نیست
 محتاج به شرح ترجمان نیست
 کز هیچ طرف ره امان نیست
 جز کشتی باده بادبان نیست
 حظم ز بقا جز آن زمان نیست
 خورشید به زیر سایبان نیست

کردیم هنر در آن کمر دست
 دیدیم که هیچ در میان نیست

۳۴

در عشق توام دلی به جان نیست
 از چشم زمانه دل نلرزد
 بر چهر من از چه روی خندی
 یکدم نرود که در هوایت
 چون چهر و خطت به دشت و بستان
 سنجیدم اگر میان به موبت
 از چشم تو امن گاه مردم
 صفرا شکن مزاج عشاق
 گر بخشی و گر کشی که ما را
 خضر ار به ره تو جان سپارد

سودای غم ترا زیان نیست
 جز چشم توام بلای جان نیست
 گر خنده خواص زعفران نیست
 خون بصرم به ناودان نیست
 رنگ گل و بوی ضیمران نیست
 يك موی خلاف در میان نیست
 جز فتنه آخر الزمان نیست
 جز آن لب همچو ناودان نیست
 جز روی به خاک آستان نیست
 حیفش به حیات جاودان نیست

آید لب او هنر به کام
 نی هیچ زبختم این گمان نیست

دی مرغ سحرنامه‌ای آویزه پوداشت
 از یار سفر کرده ندانم چه خبر داشت
 قاصد ز سرکوی تو می‌آمد و از غم
 یک‌دست همی بردل و یک‌دست به‌سرداشت
 ناکرده هنوز از بر ما عزم سفر یار
 دل از بر و صبر از دل ما عزم سفر داشت
 دل گفت که دارم سخنی با لبش اما
 در خفیه به‌او غیر سخن کار دگر داشت
 تاب دل کاهیده تنم بست به موئی
 ز آن کوه دو کوهانه که در زیر کمر داشت
 گر نیست ز بد عهدی ایام چرا گل
 در پرده دل لاله صفت خون جگر داشت
 انگشت زدم دی به لب لاله و دیدم
 بیچاره دلی از دل من سوخته‌تر داشت
 در تیره شب هجر، دل از ناله ممدود
 سودای سر زلف تو در مد نظر داشت
 این حسرتش افتاد به فردای قیامت
 هر کو به شب هجر تو امید سحر داشت
 پروردمت ای نخل رطب عمری و دل را
 این نخل جز از خار ندامت چه ثمر داشت
 بعد هنر از قرب رقیب است و گرنه
 حاشا که تواند نظراز روی تو برداشت

خام زلف یار اگر زینگونه خم خواهد گرفت
 دام او افعی صفت دل‌ها به دم خواهد گرفت

بر رخش زین رو که خط می گسترده مشکین بساط
 تکیه این دیو سیه بر جای جم خواهد گرفت
 گر خم آن طره زناز است و آن رخسار بت
 زاهد مسجد ره بیت الصنم خواهد گرفت
 با وجود فتنه بیدار چشم مست یار
 دیده امن و امان خواب عدم خواهد گرفت
 گر نفاذ حکم حسن این است در انشای خط
 ترك چشم او به خون ما رقم خواهد گرفت
 گر دل ما شد به عهد خسرو حسنش خراب
 يك ده ویرانه از صد ملك كم خواهد گرفت
 ملك دل با هر جهت تسخیر لطف و قهر اوست
 با عدالت گر نگیرد با ستم خواهد گرفت
 در تکلم در تبسم در خموشی لعل یار
 خرده بر انفاس عیسی دم به دم خواهد گرفت
 طوف می خواران اگر این است خشت میکده
 در فضیلت حرمت سنگ حرم خواهد گرفت
 شعله دل گر هنر نشانند از مژگان تر
 دود اندر نامه آتش در قلم خواهد گرفت

۳۷

شبی که نرگست از می به سرگرانی رفت
 میسان آن لب و دل رازها نهانی رفت
 سراغ لعل تو در خط نداشت مانا خضر
 که در ظلام پی آب زنگانی رفت
 به منزل سر زلف تو راه یافت کسی
 که چون نسیم درین ره به ناتوانی رفت
 (ناتمام)

می آئی و در چین خم ابرو به جمالت
 شمشیر به سوهان زده ای چیست خیالت
 رسم است هلال اینکه دمد از پس خورشید
 تو بر رخ خورشید دمیده است هلال
 صیاد نهد دام نهان دانه پدیدار
 وین نکته خلاف آمده در طره و خالت
 بر گردنت آن خال سیه دیدم و مردم
 خون دل خونین شده بر گردن خالت
 با طره در آویخته ای ای دل و ترسم
 از ره ببرد صحبت ارباب ضلالت
 گویند به فردوس برین مارنه، پس چیست
 آن مار سیه بر رخ فردوس مثالت
 خط می دمدای دل بستان از دهنش کام
 شب بر سردست آمد و تنگ است مجالت
 زاهد بخوری خون مساکین نخوری می
 چون باده حرام آمد و خون است حلال
 برگرد عذارش مزین ای طایر خط پر
 کاین آتش سوزنده بسوزد پرو بالت
 بزدای کنون رنج و ملالی به لب ازدل
 کآید خط و رونق برد از غنج و دلالت
 در زاویه رنج هنر سوزد و سازد
 با بیم فراق تو به امید و صالت

اگر چه حاصل عشق تو نیست غیر ملامت
 مرا ملامت عشق تو به ز زهد و سلامت

مرا که روز و دای و شب فراق تو دیدم
 چه وحشت از شب گورو چه هول روز قیامت
 حدیث نسیه چه گوئی ز رستخیز که اینک
 قیامت است قیامت قیام آن قد و قامت
 سراغ راه محبت ز من مپرس که آنجا
 به هر دو گام شهیدی نهاده اند علامت
 به شرع عشق تو نازم که در قواعد حکمش
 رود ز چشم جنایت بدل نهند غرامت
 به پای خاستم از زیر تیغ ابروی جانان
 کنون نشسته وسایم به دست دست ندامت
 شکست خاطر مسکین هنر به کامه دشمن
 به جان دوست که شرط کرم نبود و کرامت

۴۰

ترك من تا چین بر آن زلفین چین بر چین نهاد
 چشم بندان را به چین اندر بر ابرو چین نهاد
 غیر خط او که در پیوست همچون سلسله
 غیر زلف او که سر بر عارض سیمین نهاد
 هیچ هندو می ندیدم کز شبه زنجیر ساخت
 هیچ جادو می ندانم کز سمن بالین نهاد
 غیر دندان و لب و رخسار و زلف او همی
 کاین شگفتی کار کرد، این بوالعجب آئین نهاد
 کس شنیدی پرده از بیجاده بر پروین کشید
 یا شنیدی بستر جراره از نسرین نهاد
 گر نه با چشم تو زلفت جنگجویی ساز کرد
 ورنه با زلف تو چشمت داوری بر کین نهاد
 از چه چون پر خاشجویان این به تن جوشن کشید
 وز چه چون جنگ آزمایان آن به کف زوبین نهاد

چشم خون‌ریز هنر، ز اشك پیایی سر عشق
آشکارا کرد و تهمت بر دل مسکین نهاد

۴۱

خواهم که به چشم اشك و به لب آه نگرdd
تا چشم و لب از درد دل آگاه نگرdd
کو وصل که این سرکش طول شب هجر
جز در قدم زلف تو کوتاه نگرdd
کن از زنجش پاس دل ای دیده که غافل
کورانه به پیرامن این چاه نگرdd
در کار دلا تا نگری می‌گذرد وقت
هشدار که ایام تو بیگاه نگرdd
مردود تو را از همه بر سینه خورد دست
یارب که کسی رانده درگاه نگرdd
در کوی طلب راه به جایی نتوان برد
تا بدرقه لطف تو همراه نگرdd
هنگام وداعش مژه برهم مزن ای چشم
تا هودجش از ناقه به ناگاه نگرdd
در حلقه^۱ می زهره رخی چرخ زنان گشت
ز آنگونه که بر دور فلک ماه نگرdd
بر خاک درس تا که به خواری ندهد جان
کار هنر از عشق تو دل خواه نگرdd

۴۲

چشم و دلی که با او سودا و سر ندارد
ذوق روان نداند، حظ نظر ندارد

۱- در دوره می (ضبط دیگر).

از رشك آن كه جان داد در آرزوی كویت
 كس كشته غمت را از خاك بر ندارد
 مغزم ز وعظ فرسودناصح مگر جز این ژاژ
 حرف دگر نداند كار دگر ندارد
 با هجر او زنیان بیمم مكن كه دوزخ
 از آتش جدائی سوزنده تر ندارد
 واعظ ز قهر یزدان راند حدیث هایل
 ز آن لطف بی نهایت مسكین خبر ندارد
 (نا تمام)

۴۳

بند و چه تعبیه ز آن زلف و زنخدانم کرد
 بست در حلقه زنجیر و به زندانم کرد
 گاه خط كامروا شد دل از آن خاتم لعل
 عاقبت دولت این دیو سلیمانم کرد
 قابل كنج غمت نیست مگر ملك خراب
 خانه عشق تو آباد ، كه ویرانم کرد
 پای سنبل نفسی جمیع نشستم كه نسیم
 بوئی از زلف تو آورد و پریشانم کرد
 كردم از هر گنهی توبه ولی رحمت دوست
 مژده ای داد كه از كرده پشیمانم کرد
 بلبل سی صبح سرائید كه ذوق نفش
 فارغ از زمزمه مرغ سحر خوانم کرد
 می سپردم ره آن كوی و بهر گام هنر
 سر هر خسار بنی دست به دامانم کرد
 آخر از حسن وفا سابقه لطف ازل
 بنده لاحقه مهر حسن خانم کرد

آن سکندر خطر را دکه خط و لب او
بی نیاز از خضر و چشمه حیوانم کرد

۴۴

تا تودر شهر بدین جلوه گذر خواهی کرد
بس که صید دل ارباب نظر خواهی کرد
منتظر بر طمع زخم دگر کشته عشق
گر همی در حق او لطف دگر خواهی کرد
هیچ شك نیست کز آن غمزه و زلفی که تراست
دل سودا زدگان شیفته تر خواهی کرد
گفتی از غمزه زنم بر صف دلباختگان
بزن ای دوست که البته ظفر خواهی کرد
تن به لب، دل به طپش، جان به گلو، روی به خاک
گر ز حال منش ای باد خبر خواهی کرد
بیم شب های فراقش مکن ای دل که مرا
نیست امید که این شام سحر خواهی کرد
در ره سروی اگر خاک نگر دی بچه روی
در صف حشر سر از خاک بدر خواهی کرد
ماه را سنبله برج است و تو ز آن سنبل و گل
تا به کی سنبله را برج قمر خواهی کرد
تو از اینگونه که بر ساخته ای یال و سرین
خانه صبر مرا زیر و زبر خواهی کرد
پی آن زلف که افکنده ای از دوش به ساق
سیلم از ساق روان تا به کمر خواهی کرد
روز اول که لب از شیر بهستی گفتم
بس کز آن لعل مرا خون به جگر خواهی کرد
رسته بینی به دل لاله و گل حسرت و داغ
گر گذاری به سر خاک هنر خواهی کرد

دوستان محتاج درمانند و ما مشتاق درد
 باید ایشان را رخ گلگون و مارا روی زرد
 سینه را بنگاه تنگ افتاده بر غوغای دل
 سر ب صحرا خوشتر این دیوانه و پیرانه گرد
 نیل خون، مژگان کلیمی، اشک من دریا گذار
 دشت آتش، دل خلیلی، عشق و آتش نورد
 ز آن لب و رخ قسمتم کردی سرشک و لخت دل
 حبذا ای عشق، نانت گرم باد و آب سرد
 چند چند ازلفت هم صحبتان جویم کنار
 خلوتی کوتاه نشینم ساعتی از خویش فرد
 خاکساران را تن خاکی مبین با چشم کم
 باش تا وقتی سوار آید برون از زیر گرد
 ساعد مسعود ساقی ساق سیم اندام یار
 بس گاه افتادگی ایسن دستیار^۱ آن پایمرد
 با تف هجر تو باشد ورد و باغم درد و داغ
 با گل روی تو روید درد و داغم باغ و ورد
 می رود از دیده شمع روی او یاد مع ماست
 آید اندر مشعله جان^۲ یاد او یا نار برود
 در جهاد نفس عشقی جو هنر غالب حریف
 رستمی باید که با افراسیاب آرد نبرد

خط بر آن رخ سبب گریه یساران باشد
 ماه چون هاله زند آیت باران باشد

۱- دستگیر (ضبط دیگر).

۲- دل (ضبط دیگر).

مر ترا تاروش برق یمانی نه شگفت
 کز پیت دیده من ابر بهاران باشد
 چاره غم ز در صومعه گردان مطلب
 کاین کرامت همه با میکده داران باشد
 زاهد آن چشمه کوثر که نمایند به خلد
 منبع آن قدح باده گساران باشد
 بشکرد جعد تو مرغول^۱ بتان وین نه عجب
 مار موسی که شکارنده ماران باشد
 ایمنم ز آفت مژگان تو از پستی روی
 بخت با ما چه غم ارخصم هزاران باشد
 دل بر آن کز هوس خال تو در معبد زلف
 چندی از حلقه تسبیح شماران باشد
 نیستی گر خط و سیمای بتان چیست جهان
 سبزی این چمن از لاله عذاران باشد
 دامن زلف مهی گیر که جوینده فیض
 طالب سایه خورشید سواران باشد
 نتوان گفت هنر را که بر آن رخ مسرای
 گل به بار آمد و غوغای هزاران باشد

۲۷

جز به طاق جفت ابروی توام دل بر نباشد
 کعبه توحید ما را قبله دیگر نباشد
 عشق را صدقی نه تا خود شوری از جان بر نخیزد
 شمع را نوری نه تا خود سوزی اندر سر نباشد
 گفته ای از آتشت سوزی نشانم لیک روزی
 کز وجود من به جازمشت خاکستر نباشد

۱- مرغول: یا مرغوله: پیچ و تاب موی- موی پیچیده و مجعد.

عمر خضر از جرعه جم جوی نر حیوان که می را
 خالك در سر چشمه گر چون آب اسکندر نباشد
 ما به می آلوده و زاهد به خون بی گناهان
 کس نبینم کش همی دامن به آبی تر نباشد
 هر که را چشم ارادت فتنه^۱ آن لعل و طلعت
 بسته مینو نگردد تشنه کوثر نباشد
 خیل مژگان گر بود زاین روی با دل در خرابی
 جاودانی بوی آبادی در این کشور نباشد
 می کنم امروز مشق عشرت جنت که فردا
 عیش آنجا نیز غیر از شاهد و ساغر نباشد
 این دو رود خون که بر رخ جاری از مجرای دیده
 تا به چشم خود نبینی هرگزت باور نباشد
 نگذرد يك چشم زد کاند پی آن چشم میگون
 مردم چشم هنر را سیل خون بر در نباشد

۴۸

آن دو ترکان سیه مست که می خوارانند
 فتنه شیفتگان آفت هشیارانند
 آن چنان کاکل و زلفین تو پیچیده به هم
 که تو گوئی به مثل قافله ها مارانند
 بردم از غمزه تظلم به رخس لب بگزید
 یعنی آهسته سخن گوی که بیمارانند
 رخصت خط ده و دامی ز نوانگیز که باز
 طره را راه نی از بسکه گرفتارانند
 ز او نه تنها به زیان رفت دل ما که چو ما
 با سر زلف تو سودا زده بسیارانند

۱- در نسخه خطی این کلمه سیاه شده و حدساً بدین صورت نوشته شده است.

رهزنی شغل خط و زلف به زنجیر آری
 بسته تهمت هر سلسله طرارانند
 خویشتن برگذر نازکش ای جنس نیاز
 کاندر آن رسته ز هر سوت خریدارانند
 تاچه راه است بیابان محبت که در او
 غالباً گمشدگان قافله سالارانند
 تو خود ای دیده جانان به فراغت همه شب
 خوش همی خفت که درخیل تو بیدارانند
 وحشت ما ز بتان بی سببی نیست هنر
 ما دل آزرده و این قوم دل آزارانند

۴۹

عنبرین طره چو ترکان به شکن می بندند
 بار بر قافله مشک ختن می بندند
 باغبانان پی تقلید رخ و طره تو
 در چمن دسته سنبل^۱ به سمن می بندند
 مجلس زلف تو جایی است که در حلقه او
 گردن بساد صبا را به رسن می بندند
 پیش بالای تو این سرکشی و آزادی
 افترائی است که بر سرو چمن می بندند
 عاشقان خاک رخت را ز پی هدیه حور
 گاه بدروود به دامان کفن می بندند
 تا رهائی نفدت جان گرفتاران را
 به خط اینک سر آن چاه ذقن می بندند
 صوفیان خود همه در جامه زرق اندهنر
 زین میان تهمت طامات به من می بندند

۱- سوری (ضبط دیگر).

گر تو تلخ آری عبارت زان لبان نوشخند
 داروی دل را به حکمت گل بسرآمیزی به قند
 دیده در پای هوس افتاد باری دست گیر
 آن چنان کاین دل ز دست دیده آمد پای بند
 هیچ اندرزم نفرمودی چو بودم رستگار
 چون به بندم حالیا پندم نباشد سودمند
 کشتگان عشق را حالت چه می‌پرسی که چون
 خستگان شوق را حسرت چه می‌دانی که چند
 گر تو برگردیدی از من بد پسندان را به کام
 بر نمی‌گردم من از مهرت به کین نا پسند
 سینه و پهلوی بیداران شبهای فراق
 خار از خارا نداند باز و خارا از پرند
 پای کوتاه کردن از بستانم اولی ترهمی
 دست چون ندهد چمان بالای آن سرو بلند
 گر به فتراکم نمی‌آویزی اندک، پای دار
 تا ببوسم خاک جولانگاه آن سم سمند
 هر که ببند آن جبین و خال حیران ایستد
 تا چه ساق ساکن نشیند بر سر آتش سپند
 سوی جولانگاه عشق آی ای پسر تا بنگری
 نی سواری می‌کشد اسفندیاری در کمند
 عقل را با عشق بس زور آزمایی بود جهل
 بازوان ناتوان، سرپنجگان زورمند
 منتظر جانیم اگر رحمت فرستی یا عذاب
 معتقد قلییم اگر راحت رسانی یا گزند
 بس هنر ما را همی دیدار خوبان عراق
 باد حافظ را خوش آن ترکان خوارزم و خجند

در حلقه‌ای که چشم به اهل یقین کنند
 شاید که نظره‌ای به من پاك بين کنند
 ترکان اگر به غمزه و ابرو کمین کنند
 يك باره غارت دل و یغمای دین کنند
 بفرست نسخه رخ زیبا به ملك چین
 با چینیان بگوی که صورت چنین کنند
 بنمای لعل و چهر که یاران وعظ گوی
 کمتر حدیث کوثر و خلدبرین کنند
 جز بر گل عذار تو خط بنفشه گون
 سوسن ندیده‌ایم که از یاسمین کنند
 شوخی نگر که شهد لبان خط آزمای
 با تیغ، منع مورچگان ز انگبین کنند
 حسن تو مخزنی است که برگنج گوهرش
 جبریل خاین است گر او را امین کنند
 سر ریا مپرس ز ما کآن دقیقه ایست
 کش مسئلت ز زاهد خلوت گزین کنند
 دارند خوش معارضه باید به داوری
 حکمی به حق میانه زلف و جبین کنند
 جانا به دوستی که نیرزد بهر دو کون
 کز خود به دشمنی دلی اندوهگین کنند

ز شام زلف تو آنان که در شب سیه‌اند
 ز طلعت تسو به بسوی بیاض صبحگاه‌اند
 نه طلعت است و نه ابرو که يك روش دوهلال
 خمیده از پی تعظیم ماه چارده‌اند

سرودمش که خطا می‌کنی رعایت خط
 به خنده گفت شهان در حمایت سپه‌اند
 به عیش خفیه مقیمان صدر میکده‌ها
 مرید طاعت رنسان کنج خانقه‌اند
 یکی به دیده رحمت بین که اهل نظر
 ز چشم شوخ تو در انتظار يك نگه‌اند
 بر آستان تو مهر افسران چرخ سریر
 اگر به مرتبه تاج مه‌اند خاک ره‌اند
 به ماه و مهر مسنج آن دو رخ که طره او
 ترازویی است که جوسنگش آفتاب و مه‌اند
 ز بحر باده کسانی که جسته‌اند کنار
 اگر محیط ثواب‌اند غرقه گنه‌اند
 کله ز سر بفکن عقده از قبا بگشای
 که سرو و ماه نه در خورد جامه و کله‌اند
 ز طرف چهر برآمد طلیعه شه خط
 نگاه و زلف قلاوز و ساقه سپه‌اند
 زنند بی سرو پایان قدم به افسرکی
 مگو هنر که گدایان عشق پادشه‌اند

۵۳

گویند که قاتل تب سنگین دل ما بود
 دانیم من و دیده که دل قاتل ما بود
 در محکمه پیر خرد آنچه نشد حل
 از عشق همان مسئله مشکل ما بود
 مائیم به ویران حرم ای شیخ همان رند
 کآبادی هر بتکده ز آب و گل ما بود
 محرومیم آمد سبب قهقهه غیر
 این خود ثمر گریه بی‌حاصل ما بود

آن طایر خونین که نیرزید بیک زخم
 از زخمه تیغ تو همان بسمل ما بود
 کشتی همه را بر به کران رفت در این بحر
 مائیم که غرقاب عدم ساحل ما بود
 تا جان نسپردیم ندیدیم رخ دوست
 دل غافل ازین نکته که تن حایل ما بود
 از صومعه بردیم هنر پی به خرابات
 الحمد که فیض ازلی شامل ما بود

۵۴

دوش عکسی بر در کوی مغان افتاده بود
 پرتو خورشید یارب یا فروغ باده بود
 بزمگه گردون و صهبا آفتاب و ماه جام
 با چنان خورشید و مه ساقی به چرخ افتاده بود
 عکس رخشان پیکر می بود در مرآت جام
 یا جمال روی ساقی رنگ برون داده بود
 بسدین گوهر می اندر ساغر سیماب رنگ
 در به سیم ساده گویی سوده بیجاده بود
 پی به شادی بردم از ظلمات غم ز آندر که می
 در ره بیرون شد اندوه روشن جاده بود
 غیر خط تیره کز رخنده رخسارش نژاد
 هیچ نشنیدم که اهریمن سلیمان زاده بود
 چون به باغ اندر شدی در پیش شمشاد تو سرو
 اعتراف بندگی می کرد اگر آزاده بود
 بامرال چشم او آهوی چشم جاودان
 دیدم اندر پیش شیر نر غزال ماده بود
 نعمت وصل ترا نازم که بر خوان سخاش
 چرب و شیرین آنچه مطلوب هنر آماده بود

خوش آن زمان که مرا نزد دوست باری بود
 تقریبی و قبولی و اعتباری بود
 به روزگار عزیزان که عهد صحبت دوست
 خجسته عهدی و فرخنده روزگاری بود
 جنون و طعن و ملامت، نتیجه غم عشق
 همین نه رشکی و هجری و انتظاری بود
 جزای جور تو دانستمی که چیست رقیب
 ز بخت يك دو سه روزم گر اقتداری بود
 کنون چسود چو ناصح حدیث توبه ز عشق
 نگفت تا که به دست دل اختیاری بود
 شدم به عرصه جولانگه سمند تو خساک
 شدی چو باد و نگفتی که خاکساری بود
 کشیدی از دل و دردا که این خجسته خدنگ
 مرا ز شست و کمان تو یادگاری بود
 به طایران چمن خوش نه مرغ دام اگر
 گلی شکفت و خزانی شد و بهاری بود
 گذشت بزم و نهان از حضور مدعیان
 بدان دو لعل هنر را نهفته کاری بود

ز آن غمزه اگر بردل اگر برجگر آید
 تیری که زنی بر سر تیر دگر آید
 از چشم تو این بوالعجبی خاست و گرنه
 آهو نشنیدیم که مردم شکر آید
 تنگ است مرا حوصله فکرت و آن به
 کز سر دهان تو سخن مختصر آید

در حسرت رخسار تو شهری به تفأل
 تا آیت اقبال به نام که برآید
 خون از بن هرمو زندم جوش که بی تو
 بر تن سر هر موی مرا نیشتر آید
 سیمین تن و سنگین دل او تا که ندیدم
 قولی عجبم بود که سیم از حجر آید
 از مهر دمی در بستم آ تا که نگویند
 هرگز نشنیدیم که سروی به بر آید
 حیف است از آن قد بلندی که تو داری
 کاندر نظر مردم کوته نظر آید
 قرب تو هنر یافت که اندر بر خواجه
 آن بنده گرامی است که صاحب هنر آید

۵۷

منگرازدیده که خون از مژه چون رود آید
 کز سرچشمه گل ، آب گل آلود آید
 حبذا عشق که صد قرن فزون رفت و هنوز
 نکبت مهر ایاز از گل محمود آید
 سعد و نحس زحل و زهره چه باشد که مرا
 اختر از طلعت میمون تو مسعود آید
 مگر از زلف به خم نافه گشودی که ز راه
 نفس باد صبا غالیه اندود آید
 آذرین چهر تو چون گل زند از شعله می
 از گلستان خلیل آتش نمرود آید
 من که جاو آن دل سنگین که خود این آهن سخت
 نشود نرم اگر در کف داود آید
 دفع علت همه از باده بی درد طلب
 نضج هر خامی از این آتش بی دود آید

گو مسیحا نشود رنجه که از پیک اجل
 خسته هجر تو را مسزده بهبود آید
 جز میان تو و اندام و سرین کس نشنید
 یک عدم واسطه عقد دو موجود آید
 چون طرازد به ورق کلمک هنر مدحت میر
 دفتر از عقد لالی گهر آمود آید
 آسمان شرف و مجد ضیاء آنکه ز فخر
 بر درش چهره خورشید زمین سود آید

۵۸

دل داد وفا داد و دل آزار جفا دید
 الله که درین پرده چها بود و چها دید
 سیلی که گشودم ز بصر آب روان یافت
 آهی که کشیدم ز جگر باد هوا دید
 جانم به خطر بست چو هوشم به نظر برد
 خونم به هدر داد چو صبرم به هبا دید
 هر جهد که در پاس صفا خاست به خود بست
 هر جرم که در کار وفا رفت ز ما دید
 نقصی که نه در عهد روا بود روا داشت
 جوری که نه در مهر سزا بود سزا دید
 هر داغ که بودم به جبین نقش و غا خواند
 هر چهر که سودم به زمین روی و ریا دید
 لوح دل ما آئینه چهره نما بود
 نقش خود از این آینه چهره نما دید
 هر چند ادب لازم عشق است ولیکن
 بالله که خطا جست و خطا رفت و خطا دید
 عذرش نه و عیبش منگر باد هنر کور
 آن دیده که ازدوست همی چون و چرا دید

ای برده دل از پور جوان و پدر پیر
 وز يك دگران پیر و جوان رفته به تشویر
 شیند به عزا پیر چو بر خیزی بسا پور
 خیزد به فغان پور چو بنشینی با پیر
 شنگرف رخ آن تا ز خط انگیخته زنجار
 دیوانه دل این تا به مه آویخته زنجیر
 شیدا دل و شنگرف رخ ار می نپسندی
 آن خط زره گر چه و این جعد گره گیر
 با طلعت پیروز تو آن پیر جوان سار
 وز حسرت جانسوز تو این پور جهان سیر
 ما چون تو ندیدیم به صنعت دگر استاد
 کز تیر کمان سازی و آری ز کمان تیر
 رستم یورش ار افتدش انداز بسدر
 پهلوی پسر همچو که ضیغم بر نخجیر
 شیرویه صفت گر دهم دست بنوشم
 خون پدر آنگونه که از مام همی شیر
 عشق است و بر انساب بدرد همه پرده
 رشك است و ز ارحام ببرد همه تأثیر
 خیز از بر این پیر که گویند جوان را
 گر تیر به پهلوی در از آن به که بود پیر
 بیم است که یازند از آن غمزه و ابرو
 بروی هم این پیرو جوان دشنه و شمشیر
 خصمانه بکوشیم به هم پیرو جوان بر
 تا با که شود یار هنر طالع و تقدیر

ساقی به کار سازی عیش بهار باش
 بر عهد عمر تکیه نباشد به کار باش
 بر شاخ گل چوشاه به دولت سوار شد
 بر سازهان^۱ رکابی و برمی سوار باش
 انباز مرغ برگذر^۲ مرغزار زی
 دمساز لاله بر طرف^۳ جویبار باش
 مسند به گلشن افکن و می نوش و گل پیوی^۴
 در انتظار رحمت پروردگار باش
 دل بد مکن که پاک ببخشد خدا گناه
 چون سرو دل قوی کن و امیدوار باش
 چون غم همی کدورت و می شادی آورد
 غم خواره بودن از چه سبب باده خوار باش
 در چشم فتنه پرور او بین و می بده
 ایمن ز فتنه پروری روزگار باش
 چون هیچ بر سراچه دهر^۵ اعتبار نیست
 بیزار از این سراچه بی اعتبار باش
 با زاهدان زرق فن زهد باز چند
 با شاهدان سیم تن گلعداد باش
 قمری^۶ ز شاخ سرو نوا می کند بلند
 دور گل است لاله صفت می گسار^۷ باش

* این غزل در صفحه ۱۸۸ کلیات خطی یغما (موجود در کتابخانه ملی اصفهان) نیز به نام هنر درج شده است.

- ۱- هین (نسخه اصفهان). ۲- دمساز مرغ بر طرف (نسخه اصفهان).
- ۳- انباز لاله برگذر (نسخه اصفهان).
- ۴- مسند به باغ افکن و می بنوش (اصفهان). ۵- عمر (ضبط دیگر).
- ۶- بلبل (اصفهان). ۷- باده خوار (اصفهان).

کاراست کار عشرت و بار است بارعیش
بگذر زهر خیال و دراین کارو بار باش
زهد و صلاح و شید نبخشد صفا هنر
میخواره و قلندر و قلاش و ارباش

۶۱

به عالم هر کجا چشم سیه مستی است آرندش
بلائی کرده بسر جان دلفگاران گمارندش
شهید عشق را تابوت در خاکس نیارامد
مگر کآرند و درکوی پری روئی سپارندش
گرفتم آستین بر دیده شد سیل مژگان را
وز اودریا برانگیزد اگر درهم فشارندش
گر از لب راند دشنامی ترش منشین مشورای دل
که شیرینی اگر تلخی کند معذور دارندش
مرا بی طلعت دلدار از گیتی چه آسایش
نشاط و امق آن باشد که با عذرا گذارندش
تو بی زیور نگارینی و اندام نگارین را
به زیبائی چه حاجت تا به زیور برنگارندش
به آب دیده پروردم نهالی وه ندانستم
که حسرت بردهد نخلی کز آب دیده کارندش
نگار نوش لب گر جام زهر ناب بر گیرد
حریفانش ز کف گیرند و چون شکر گوارندش
هنر از طره وز ابروی ترکان نگسلد گر خود
به پا زنجیر بندندش به سرشمشیر بارندش

۶۲

دلی کافتاد بیژن سار در چاه زنخدانش
بر آوردن نیارد جهد صد گودرز و دستانش

تهمتن چون بر آوردی ز زندان تو بیژن را
 گرافکندی شه ترکان در آن چاه ز نخدانش
 برون تازداگر تر کم به قصد گوی با چوگان
 بدین بالای چو گانی گرایم گرد میدانش
 چو تازد رخس و باز دگوی سر اندازم بمیدان در
 که پندارد مگر گوئی و بر باید به چو گانش
 من ازمی تائبم اما اگر آن ترك ساغر ده
 ببوسم جام و سرمستانه بستانم ز دستانش
 مجعد طرگان حلقه حلقه گرد آن طلعت
 تو پنداری همی هر حلقه چشمی است حیرانش
 ترا رخ سبز بستانی و مشکین خال آهویش
 مرادل ژرف دریائی و خونین اشک مر جانش
 (نا تمام)

۶۳

ز اشك خون آلوده سازم پاك چشم آبناك
 تا نبیند دیده در روی تو جز با چشم پاك
 از كمند قاتل آخر تا كجا خواهد پرید
 مرغ بسمل گر^۱ همی صد بار بر خیزد ز خاك
 صد ره افزون چاك زد جیب زلیخا در نهفت
 فاش اگر يك ره زلیخا جیب یوسف كرد چاك
 زود خواهد زاد مریم عصمتی عیسی عمل
 نطفه ای كاندرد به بطن خم فتاد از صلب تاك
 میر دریا^۲ خواه كنعان، پیر كشتی خواه نوح
 من كه دل يك بارگی دادم به طوفان هلاك

۱- طایر خونین اگر صد بار (ضبط دیگر).

۲- مرد دریا (ضبط دیگر).

ز آن درخت گل فشان بس رست خارم در جگر
 از پس مرگم همی روید مغیلان از مفاك
 كشته شمشیر جانان را ز شنعت نیست بیسم
 غرقه تسوفان دریا را ز باران نیست باك
 از لب و چشمم دل و مهرش نشد چون نرم و گرم
 اشك خواهی بر سمك شو آه خواهی بر سماك
 با خدا جوئی هنر خود خواستن كفر است كفر
 بندگی با صدق باید خواجگی بی اشتراك

۶۴

ساده روئی را به دام افتاده ام	گو بدانندم که مرد ساده ام
بریکی جام میسم افتاده کار	ساقیا لطفی که کار افتاده ام
بنده ای ای سرو بر بالای او	راست گوئی، گوئی از آزاده ام
بر سر کوی تو نقد جان به کف	هر چه فرمائی به جان آماده ام
گر بخواری میکشی سردر کمند	ور به زاری می کشی استاده ام
ساغر می بر کف و بردوش خم	شرم باد از مصحف و سجاده ام

من نه مرد زهدم و تقوی هنر
 من حریف عشق و جام باده ام

۶۵

گریستانند به يك نیم نسیم از جرعه جام
 بفروشم به مغان طاعت صد ماه صیام
 اثری نیست گر از چشمه حیوان و خضر
 آب ساغر به بقا دولت ساقی به دوام
 چشم شیخ و در رضوان غم شاب و بر حوض
 سر ما و سر ساقی، لب ما و لب جام
 ای صبا گر ز حرم بر گذری جانب دیس
 بیر از ما به مقیمان خرابات سلام

ساحتی امن تر از گوشه میخانه نبود
 گر چه صد بار گذشتیم ز مشعر به مقام
 چار تکبیر فنا شرط نماز طلب است
 چه نمودی به قعود و چه قوامی ز قیام
 نام خورشید اگر برفتد از روی سپهر
 عاشقان دست تو گیرند و بر آیند به بام
 بند مکر است و فسون سبحة صد دانه شیخ
 ای بسا مرغ که افتاده از این دانه به دام
 شو خریدار هنر با همه علت و عیب
 خواجگان گر چه به عیبی بفروشد غلام

۶۶

ز لب چو خضر شود تا میسر آب حیاتم
 به خط او چو سکندر فتاده در ظلماتم
 ز بیم خوی تو یارای بوسه ام نه بر آن لب
 زهی شگفت که لب تشنه در کنار فراتم
 نصاب حسن به حد کمال و حق مسا کین
 اگر دهی به من اول که مستحق زکاتم
 کجاست خط که بنا گوش و خال و طره و کاکل
 ز چار سوی فرو بسته اند راه نجاتم
 بیا که کار گزاران خط به جایزه دل
 ز صدر حسن به لعل تو داده اند براتم
 به خاک من همه رقص آورید و بساده گساری
 پس از وفات حریفان به وجه صوم و صلواتم
 از آن دو تنگ شکر تانیات می بدمیدت
 حدیث از او به حلاوت چو شکر است و نیاتم
 به یاد طوف حریم عذار و کوثر لعلت
 عنان کشیده تمنا به زمزم و عرفاتم

هنر زبخت شدم پست راه سروی و آخر
به یمن همت عالی بلند شد در جاتم

۶۷

هیچ دانی که ز گرگان چو شدی چون کردم
دشت قبحاق ز چشم اترك و جیحون کردم
دام از گریه به سیلاب سیه کشور تور
بسکه از دیده روان اشك جگرگون کردم
از دو مژگان محیط آبخور عمان موج
قلزم ناحیه را قلزمی افزون کردم
غم هجران به دل انگیخت شبیخون و ز اشك
من هم از دل به سر دیده شبیخون کردم
همچو مژگان به هوای توشدم بر لب رود
و آب گرگان همه بی روی تو گلگون کردم
دست اندیشه کشیدم به چمن دامن دل
جیب بستان چو دل غنچه پراز خون کردم
سر نهادم به بر سروی و بر ساز تذر و
ناله بر حسرت آن قامت موزون کردم
بر نتایید به دلتنگی ما وسعت شهر
لاجرم از پی دل روی به هامون کردم
دیده تبخاله اشکم چو زد از داغ جگر
یاد از آبله های دل مجنون کردم
بی طبرزد نمکین بسته جان پرور تو
دامن از دیده و دل باغ طبرخون کردم
عیب خونریزی مژگان هنر هیچ مکن
کانه چه جز یاد تو از دل همه بیرون کردم

دل میندار خود این عقده غم پروردم
 بلکه در سینه به یاد تو گره شد دردم
 خرم آن روز که بودم به تو پیوسته چوشاخ
 تا بریدند مرا برگ صفت پژمردم
 در شب هجر قدم نه به سرم تا بینی
 که ازین دست به آن دست چسان می گردم
 دوش مشکین همه آفاق از آن بود که من
 گله زلف تو با باد صبا می کردم
 تنم از دوستی دل به چه پهلو که نخفت
 این نه دل، دشمن جان بود که می پروردم
 هیچ که دل به جگر گوشه مردم ندهی
 گر بدانی که من از دل چه جگرها خوردم
 به رضای تو گذشتم ز هوای دل خویش
 به خودم زنده کن ای دوست که از خود مردم
 مر مرا جان و سری هست نثار ره تو
 ظاهر و باطنم این هدیه که بود آوردم
 ز آن وجودم به رخ و غمزه خوش افتاد نظر
 تا ازین باغ همی خار دمد یا وردم
 خلق را سوختن از آتش دل نیست عجب
 عجب است اینکه من از آتش دل افسردم
 باید امروز نمی ورنه هنر نیل و فرات
 گو به خون جوش چو من تشنه روان بسپر دم

با ساعد سیمین کنی ار رای نبردم
 گر روی بگردانمت از تیغ نه مردم

ز آن پیش که بازو بگشائی به نبردم
 دیری است که جان برخی شمشیر تو کردم
 ز آن روی چوسندان به سرم پتک ملامت
 گو گرم بکوبند که من آهن سردم
 پیمان وفا، عهد صفا، صدق ارادت
 این جمله گناهی است که در عشق تو کردم
 احوال دل خون شده ز آن طره مشکین
 من با تو چه گویم که بگوید رخ زردم
 بعد از تو محال است خیال دگری باخت
 تا جفت غم عشق توام از همه فردم
 این سیل جگر گون که به رخ می رود از چشم
 خونی است که از حسرت دیدار تو خوردم
 درد دلم آوخ چه فزائی به سلامت
 گر یار منی چاره ای اندیش به دردم
 گیرم که کنی نهی من از امر محبت
 از خوی خداداد هنر باز نگردم

۷۰

به زیر خنجر او هر نفس ذوقی دگر دارم
 که صیادی چنین بی رحم و زخمی کارگردارم
 به تیغم زن به خون افکن به فتراکم بیارا سر
 نمی گویم که بگشا دست و بند از پای بردارم
 میفشان طره کز آشفته گی های سر زلفت
 دلی آشفته و حالی ز دل آشفته تر دارم
 به تاراج گلش چون دست نارم دید گلچین را
 همان خوشتر که از غیرت سراندر زیر پردارم

۱- من با تو نگویم (ضبط دیگر).

تو چون رفتی شدم از رشك وصل غیر آسوده
 چه منت ها که از هجر تو ای بیدادگر دارم
 خبر بادت که در بزم حریفان تاسحر گاهان
 از آن ساغر کشیدن های پنهانی خبر دارم
 بهم پروازی زاغان گشودی بال بر گلشن
 به دام اندر نگفتی عندلیبی بسته پردارم
 خیال آن میانم از گرانی کرد قامت خم
 چه موی است اینکه ازوی کوه گویی بر کمردارم
 هنر با زهد و تقوی دوست دارم شاهدومی را
 اگر خود پای تا سر عیبم اما این هنر دارم

۷۱

چنین کز آتش دل دود می رود به سرم
 چرا وجود نمی سوزد از تف جگرم
 عجب که سوز دلم کم نمی شود با آنک
 به موج دیده چو دریا نشسته تا کمرم
 چنان به سوز تو گرمم چو شمع ز آتش دل
 که گر سرم بری از خود نمی شود خبرم
 مرا که شام فراق تو صبح کرد سیاه
 چه روشنی ز فروغ ستاره سحرم
 چنان پراست دل و دیده ام ز طلعت دوست
 که غیر دوست نبینم بهر چه در نگرم
 اگر چه صید ضعیفم طپیده ام در خون
 عنایتی کن و گامی پیوی بر اثرم
 به دشت و کوه نجوشید چشمه ها و شگفت
 که می بجوشد کاریز چشمه های ترم

به يك پياله فسادم ز پا، شدم از دست
 يسار ساقی ازين خم پياله دگرم
 به خاك گفتمی پاك از كرم ببخشائی
 به من ببخش كه کمتر ز خاك رهگذرم
 به ياد جنت وصلت برآرم از دل گرم
 چنان نفير كه دوزخ بسوزد از شررم
 كجاست طلعت جانان كه صبح وار هنر
 برآورم دم و خندان به صدق جان سپرم

۷۲

خوش آن ساعت كه اندازی ز تیر غمزه بر خاكم
 وز آن خوشتر دم ديگر كه بر بندی به فتر اك
 هزارم حسرت انسدر دل هلاك تيغ خونريز
 به زخمی دستگیری كن از آن بازوی چالاكم
 چواز كوی خودم راندى چه حاصل خواندن عذرم
 چو زهر قاتلم دادى چه سود آنكه ز ترياكم
 به آب ساغر ای ساقی بشوى اوراق پرهيزم
 ز تاب عارض ای شاهد بسوزان رخت ادراكم
 نشان شادی دوران مجوى از جان غمگينم
 حديث فتنه طوفان بپرس از چشم نمناكم
 مرا جان دادن اميد و ترا خون ريختن عادت
 درنگت چيست بشتاب ای دلاور ترك بى باكم
 به مهر غير گيتى راست گيرم اين جفاكارى
 به من تاكين چرخ از چيست سرگردان افلاكم
 ز شیرين لعل شورانگيز و پيچان طره هردم
 به ياد آيد هنر افسانه جمشيد و ضحاكم

اسیر چهر دلاویز و زلف شیرنگم
 از آن به روز سمندر، به شب شباهنگم
 سرم چو چرخ به گردش، تنم چو کوه به جای
 سپهر بسته به پا گوئی آسیا سنگم
 مرا خدنگ کمان شد به یاد آن زه زلف
 ولی چه سود که تاری نیست بر چنگم
 ز اصفهان تو کن آهنگ ماورا و حجاز
 که من ز یار مخالف عراقی آهنگم
 اساس سلطنتم داد فر دولت عشق
 ز داغ و خاک بر آراست تاج و اورنگم
 ز دیو طره به تاب اندرم سیامک سار
 اگر به فال فریدون، به هوش هوشنگم
 به عهد طره شیرین لبان هنر چربید
 جنون عشق همی بر فنون فرهنگم

از شرف در دو جهان روی شود گلگونم
 گهر به خاک سر کوی تو بریزد خونم
 ناله ها بکردم و رامم نشد آن افمی زلف
 اندرین مار سیه در نگرفت افسونم
 تا که آن ترک طرازی ره تبریز گرفت
 می رود، شط عرب تا ارس از جیحونم
 زین نوا پرده نگرداند اگر مطرب عشق
 بیم آنست که از پرده برد بیرونم
 می دمدسوسنت از گل به خط اندر چه شوی
 از تو آخر چه کم ای دولت روز افزونم

با چنین قامت موزون سوی بستان بخرام
 تا صبور کند اقرار کسه ناموزونم
 رفت تا از نظر آن سنبل زلف و گل روی
 خار در دیده زند سوسن و آذریونم
 ای خضر بگذر از این بیع که یک رشحه جام
 گر به صد چشمه حیوان دهمت مغبونم
 از پس رنج هلاکم چه دهی مژده وصل
 پیشتر زانکه کشد زهر، فرست افیونم
 اربعینی بنشانندم اگر در خم می
 زاهدم گر نه به حکمت بر از افلاطونم
 خردم طبل جنون می زند از سینه تنگ
 بنمائید ره بادیه مجنونم
 دانی آن خرقة و سجاده و تسبیح چه شد
 در خرابات به می گشت هنر مرهونم^۱

۷۵

ز بیداد تو روز داد تا آسوده بنشینم
 دمی بنشین به وقت جان سپاریها به بالینم
 زمین و آسمان خصمند، وای از چشم و آه ازدل
 نه یاری می کند آن و نه زاری می کند اینم
 ز من پرسی شب هجرم چسان در خواب می دیدی
 نمی گویی که سرچون بی تومی آمد به بالینم
 مدارید از من دل داده چشم مصلحت بینی
 که چشم جادوی بردوخت چشم مصلحت بینم
 هوسناکم به جان از تیغ او زخم پیاپی را
 و گرنه رفت کار از کار از زخم نخستینم

۱- یغما در غزلی گفته است:

در خرابات به می مرهون است

دانیم خرقة پرهیز چه شد

به پایت دوش نسپر دم روان می کشد اکنون
 غرامت های امروز و ندامت های دوشینم
 مگر تا عقده ای زین خاطر دل بسته نگشاید
 بیاور ای صبا بوئی از آن زلف گر هگینم
 به آذر می برد آخر شرار آتشین آهم
 به طوفان می دهد انجام اشک چشم خونینم
 هنر با چشم و خال و چهر و زلفش دل نیاساید
 نه از ترك و نه از هندو، نه از روم و نه از چینم

۷۶

ای یهودی بچه سوگند به تورات و کلیم
 کردم اسلام به کفر سر زلفت تسلیم
 شیخ و ترسا را فرسوده شد آن کهنه سخن
 عهد ما و تو مجدد کند آثار قدیم
 آمد از کفر مرا ملت ایمان به قوام
 من و کیش تو که این است مرا شرع قویم
 سامری گر به زمان تو پدیدار شدی
 سحر از جادوی چشم تو گرفتنی تعلیم
 مژه و چشم صف قبطی و نظاره سحر
 چهره و زلف کف موسی و ثعبان عظیم
 نار نمرودی رخسار بر او برد و سلام
 زلف تو گوئی دارد نسب از ابراهیم
 با چنین چهر بهشتی اگر ت دوزخ جای
 اهل فردوس گرایند به بنگاه جحیم
 شیخ فرمود که کافر نبرد بوی بهشت
 اگر این است خود او ماند و فردوس نعیم
 شب وصل است و مرا دیده به رویت بیدار
 جای آن است که در خواب شود چشم ندیم

کفر پیدای تو را طشت بر از بام افتاد
طبل پوشیده هنر چند زنی زیر گلیم

۷۷

شب نباشد که از آن زلف بخرم دم نزنیم
نشینیم و به هم حلقه ماتم نزنیم
ما که هشتیم بهشت از پی آن گندم خال
مصلحت آنکه دگر طعنه بر آدم نزنیم
به کمان خانه آن ابروی پیوسته که تیر
اگر از شست تو آید مژه برهم نزنیم
گر بدست افتد مان گوشه ای از عالم عشق
عاقلم از پس پا بر سر عالم نزنیم
حاصل صومعه جز خون جگر نیست چرا
در خرابات مغان جام دمام نزنیم
دست در حلقه آن زلف پر از خم نبریم
نظم جمعیت آن سلسله از هم نزنیم
پیش سروت صفت سدره و طوبی نکنیم
بر لعلت مثل کوثر و زمزم نزنیم
ناله مرغ دل آمد سبب سستی قید
خوشر آن است که در دام تو ما دم نزنیم
این نکو چاه سزاوار گریز است و هنر
جز به سر دفتر ارواح مکرم نزنیم

۷۸

برخیز تا به خاک خرابات رو کنیم
دل ریای به آب صفا شست و شو کنیم
دلقی که شد به صومعه آلوده ریا
رندانه اش به میکده در خم فرو کنیم

گیریم زلف ساقی و بوسیم لعل او
 گاهی نظر بر آن لب و گاهی بروکنیم
 برکف نهیم ساغر و خم خم سبو سبو
 نوشیم و اعتماد به الطاف اوکنیم
 جیب ریا به دست ملامت زنیم چاک
 تا چند چاک جامه تقوی رفو کنیم
 چون چرخ خواهد از گل ماکاسه کوزه ساخت
 ساقی بیا که باده ز خم در سبو کنیم
 بر قبله رخ تو گذاریم فرض عشق
 از خون دل طهارت و از می وضو کنیم
 در دوزخ فراق بسوزیم جاودان
 گر با نعیم وصل تو خلد آرزو کنیم
 بلبل بیا که یک نفس از درد عاشقی
 پای گلی نشسته به هم گفتگو کنیم
 یابیم تا به رنگ جمالش گلی به باغ
 برخیز تا بهر طرفی جستجو کنیم
 رفتی هنر به ذوق محبت ازین جهان
 خاک تسرا چو فیض نشینیم و بوکنیم

۷۹

ز برج خم هلال جام طالع گشت بر یاران
 مبارك باد یارب این مه نو بر قدح خواران
 به طرف^۱ ساتگین باده طالع گوشه ساغر
 چو بر طلعت هلال ابروی خورشید دیداران
 چرا افسردی از تابم اگر برق افکند آتش
 چرا خندیدی از آهم اگر باد آورد باران

۱- ز طرف (ضبط دیگر).

نوشیرین درشکر خواب صبو حی خفته و رچشمت
 به گردون رفته شور ناله شب های بیداران
 الا ای زلف در فردوسی از آن طلعت روشن
 چرا تار یک روئی همچو سیمای گنه کاران
 به خط بستی سر چاه ذقن رستیم از آزادی
 که این چال سیه حبس ابد شد برگرفتاران
 مرا زان زلف زهر افعی اندر کام و دم تا دم
 ترا زان لعل نوشین خنده بر زهرم شکر باران
 مرا با لعلش ای ساقی حدیثی هست پنهانی
 مده نم نم بده خم خم که مست افتند هشیاران
 هنر دانی دل ما کیست در میدان آن غمزه
 غزالی سست پی در صیدگاه سخت پیکاران

۸۰

به دور ساغر می چیست خون دل خوردن
 کنار چشمه حیوان به تشنگی مردن
 بیر به قوت می رنج تن کزین معجون
 مقرر است مداوای ضعف دل کزدن
 به یاد رحمت او باده خور که بیم عذاب
 به دولت کرم اوست ظن بسد بردن
 ز باده توبه کنی شو ز میر رحمت پرس
 که جرم توبه فزون یا گناه می خوردن
 به توبه خواست دل از باده عذر و می باید
 کنون به باده همی عذر توبه آوردن
 چو دوست باده دهد هین بیوس جام و بنوش
 به ساغری دل جانان نشاید آزدن
 بین طلوع می از طرف جام تا نگری
 خلاف چرخ به ماه آفتاب پروردن

به پاس توبه هنر خواست تا که می نخورد
به خنده گفت صراحی بخور به این گردن



۸۱

بکش شمشیر و بگشا دست و آهنگ جفائی کن
تو نیز ای دل بر آن شمشیر و بازو مرحبائی کن
کمندش سخت پیچان است ای تن بال عجزی نه
سمندش گرم جولان است ای سردست و پائی کن
به شمشیری گر ای دل فضل فرماید ثنائی گو
به دشنامی گر ای جان کام بگشاید دعائی کن
چو خستی ای دل از درد غم هجران او باری
ز مرهم خانه وصلش تمنای دوائی کن
طریق عشق پر آسیب و گر مرد رهی ای دل
نه خوف از رهنمی اندیش و نه بیم از بلایی کن
خلاف دوستان کردی مراد دشمنان دادی
به رغم دشمنان باز آیی و با یاران صفائی کن
هنر شاید اگر نالی بدین بازوی بشکسته
که گفتت پنجه اندر پنجه زور آزمائی کن

۸۲

زد نرگس^۱ تو در گذر توبه راه من
گر می خورم به گردن چشمت گناه من
من خشک لب تو ساقی رحمت بیار هان
يك رشحه ای سحاب کرم بپر گیاه من
جائی که شیخ قبله به بت می کند بدل
شنعت مزین که میکده شد خانقاه من

* این غزل در نسخه خطی آثار یغما در کتابخانه اصفهان نیز درج شده (ص ۱۸۹).

۱- زد غمزه (اصفهان).

منت خدای را که علی‌رغم مدعی
 بر هر چه رفت شد کرمش عذرخواه من
 بسیار درد دل شمرد با سرشک خون
 باری اگر به چشم توافتد نگاه من
 گفتم کجا گریزم از آویز فتنه گفت
 در سایه^۱ حمایت زلف سیاه من
 زینسان که شعله سرکشد از سینه بر سپهر
 آتش زند به خرمن مه برق آه من
 بر من امام شهر کند اقتدا اگر
 محراب ابروی تو شود قبله گاه من
 ساقی قدح بیار رهاکن که فرخ است
 با آفتاب چرخ فروزنده ماه من
 زاهد بنه غرور که در باد رستخیز
 ترسم که خرمن تو کم آید ز کاه من
 برخاک آستانش اگر سر نهم هنر
 با تاج آفتاب زند پر کلاه من

۸۳

بر سر آمد یار وقت جان سپاری های من
 با رقیب ای وای مزد دوست داری های من
 بر سر کوی تو از حد رفت خواری های من
 خواری بی حد بود پاداش یاری های من
 دلبر اندر خواب راحت با رقیبان تا به روز
 ای دریغ از محنت شب زنده داری های من
 احتمال صبر کردم در غمت چند آنکه غم
 شرمسار آید ز روی بردباری های من

۱- در حلقه حمایت (نسخه اصفهان).

شادم از بی اعتباری بر سرکویت که شد
 اعتبار دیگران بی اعتباری های من
 حسن بدخو عشق بسیار آرزو تا چون شود
 با تغافل های او امیدواری های من
 ای عجب ز آن لعلم ار کام دلی گردد روا
 آن مناعت های او این شرمساری های من
 گلستان خندان شود از گریه ابر بهار
 نی عجب خندی اگر بر اشکباری های من
 مجلس^۱ عجز است و استغنا بیا بنگر هنر
 سرگرانی های جانان بی قراری های من

۸۴

بعد از این طعنه مزین بر من و رسوائی من
 داد فرمان سر زلف تو به شیدائی من
 در سواد غم ای عشق همان به که کشی
 رقم مغلطه بر دفتر دانائی من
 آنچنان در تب و تابم که کسی گرهه شمع
 منشیناد به روز شب تنهائی من
 دل من شاد چنان است به عهد غم عشق
 که شب مرگ بود روز تن آسائی من
 به مصاف مژه اش فوج غم انگیزخته دل
 به سپه سازی او بین و صف آرائی من
 هر زمان در شکن کاکل و زلفی پا بست
 دوستان آه ز دست دل هرجائی من
 روی بر تافتم از قاعده پند حکیم
 تا چه آید به من از شوخی و خودرائی من

گفتمش راست به قد سرو روان را مانی
گفت هرگز نبود سرو به رعنائی من
قیمت گوهر آن لعل ز من پرس هنر
نیست کس در همه گیتی به شناسائی من

۸۵

تو در اندیشه قتل من و من مایل تو
وای بر حسرت من، آه ز سنگین دل تو
حال دل در غم او پیش حکیمی گفتم
گفت الا اجل آسان نکند مشکل تو
ناقه چون باد سبک^۱ رانی و من همچو غبار
افتم و خیزم و آیم ز پی محمل تو
ذره ای ز آتش من سخت دلت نرم نشد
روی و سنگ است مگر گوهر آب و گل تو

* ۸۶

شب به سودای سواد حلقه گیسوی تو
مویه ها کردیم ما و دل به هم بی موی تو
دوش ما و بلبل اندر گلستان گشتیم و گشت
او به ذوق گل نواگر من به یاد روی تو
باتذرو اندر خیابان نوحه^۲ سر کردیم و کرد
ناله او بر سرو و من بر قامت دلجوی تو

۱- چون باد همی رانی (ضبط دیگر).

* این غزل در کلیات خطی یغما (نسخه کتابخانه ملی اصفهان) ص ۱۹۰ و همچنین در نسخه خطی یغما (نسخه اصلاح شده هنر) ص ۲۸۳ اشتهاً به نام یغما درج شده، متن حاضر را با آن دو نسخه نیز تطبیق داده ایم.
۲- ناله (نسخه اصفهان).

پشت بر مقصود می راندم عمری در طلب
 چون بدیدم بود گامی کوی ما تا کوی تو
 بر سر شمشیر کج گوئی است، گوئی عنبرین
 خال مشکینی که بر دنباله ابروی تو
 نی مجال مرحبا شد نی امان زینهار
 آفرین بر زور دست وقوت بازوی تو
 از هنر پاسخ به گفت تست فرهنگ این غزل^۱
 گرچه دامن بر نتابد بخت من با خوی تو

۸۷

یک جهان خون ریخت^۲ بی خط ازدوا بر روی تو
 تا چه خواهد کرد با خط روی چار ابروی تو
 بس که قامت ها و سرها صولجان^۳ آورد و گوی^۴
 تا به مشکین صولجان افتاد سیمین گوی تو
 ز آبخار ساغر آن لب شرم کوثر کن که گشت
 صفحه مینا بساط روضه مینوی تو
 سوختم زان خال و هندو مرده سوزندای شگفت^۵
 زنده زنده سوخت در آتش مرا هندوی تو

-
- ۱- پاسخ یغما به گفت تست فرهنگ این غزل (نسخه خطی یغما - تفکیکی و اصلاح شده هنر). فرهنگ از افراد خاندان یغما بوده است.
 * این غزل نیز در ص ۱۸۹ نسخه خطی یغما (اصفهان) و نیز ص ۲۸۴ نسخه خطی یغما (هنر) اشتباها به نام یغما درج شده است.
 ۲- خون خورد (نسخه اصفهان).
 ۳- معرب چوگان به معنی چوگان، منوچهری گوید:
 مهین دختر نعلش چون صولجانی کهن دختر نعلش مانند قلی
 ۴- افتاد و گوی (اصفهان).
 ۵- از شگفت (نسخه خطی یغما - هنر).

با دل آن چشم مرالی راست پیکار پلنگ
 گوئی از پستان ضیغم خورده شیر آهوی تو
 طره از چشم و لب اندر سحر و معجز سرفراخت^۱
 دست موسی بست و چشم سامری جادوی تو
 من که و دل کوه خارا را نهد پهلوی به خاک
 پهلوانی های سنگ خاره پهلوی تو
 بر سرپا سروی اندر باغ ساق افراخت دوش
 کارزوی ساق دوشی داشت با زانوی تو
 دجله اشک^۲ هنر را دربر چشمت چه آب
 کآبروی هفت دریا آبی اندر جوی تو

۸۸

ناله زارم به ذوق آب لب و آن رو
 ناله آدم به یاد کوثر و مینو
 آن لب و رخ گر به ملک و مال فروشند
 سیم بریزم به کیل و زر به ترازو
 کوشمت از پی ولی به دست نیفتد
 دامن دولت به سعی قوت بازو
 غمزه و چشمت به یکدگر به چه ماند
 مرتح سنیل که اندر او چرد آهو
 عقد درت تا ز لعل گشت پسیدار
 جزع یمانم گسست رشته لؤلؤ
 زلف تواز خط شکست و بس عجب آمد
 اژدر موسی شکار رشته جادو
 سرکشی از طره تو باز بریدن
 هست سترون سیاهی از رخ هندو

۱- بر فراخت (نسخه هنر).

۲- دجله چشم (اصفهان).

گر چه نمایان هلال روزه فروکش
جام هلالی به طاق آن خم ابرو
هست بر آن طره گان تعلق جانم
همچو بر آن چهره گان علاقه گیسو
سوری اگر بنگرد به سوسن آن خط
سر بنهد چون بنفشه بر سر زانو
غایت جهد آن چه بود رفت هنر را
کار به کوشش نبود و بخت به نیرو

۸۹

بی تو دل زار را صبر چه آرام چه
خاطر افکار را رامش چه کام چه
تنگدلان را به چشم، روضه وزندان یکی است
طایر پر بسته را گلشن چه دام چه
باغم زلف و رخس، گم شد از روز و شب
پرسیم از شام و صبح، صبح چه و شام چه
کس نتواند گذارد غمزه گان را پیام
از من بیدل به دوست بیک چه پیغام چه
ساقی مجلس بریز باده و بشکن قدح
بی لب میگون یار باده چه و جام چه
خیز و به یک سو فکن و سوسه نام و ننگ
باغم عشق بتان ننگ چه و نام چه
ساغر عشرت گمار تکیه مکن زینهار
هیچ بر ایام عمر، عمر چه ایام چه
تادر دیر و حرم، رفتن و باز آمدم
راهب و زاهد کدام، کفر چه اسلام چه
غیر سرکوی دوست کعبه مقصود نیست
سنگ و گلی را هنر طوف چه احرام چه

خال سیه به روی چو مه بر نهاده‌ای
 از مشک نقطه‌ای به گل تر نهاده‌ای
 بر طرف ماه رشته عنبر فکنده‌ای
 در کان لعل رسته گوهر نهاده‌ای
 آن طره را که طیره گر مشک و عنبر است
 هر لحظه بر به هیأت دیگر نهاده‌ای
 گه دسته دسته کرده و در بر فکنده‌ای
 گه حلقه حلقه کرده و بر سر نهاده‌ای
 ز آن حلقه حلقه زلف که بنهاده‌ای به چهر
 نعل دل فسرده در آذر نهاده‌ای
 بر ماه لاله داری و در لاله ای شگفت
 بس تنگ تنگ مصری شکر نهاده‌ای
 ز آن تنگ تنگ شکر مصری مرهمی
 گوئی به کام صبر سقوطر^۱ نهاده‌ای
 خون هزار کشته فزونش به گردن است
 نوشین لبی که بر لب ساغر نهاده‌ای
 ز آن تابناک چهر و دلاویز زلفکان
 اسلام و کفر را چه برابر نهاده‌ای
 این حکمت از تو خاست که در روزگار خویش
 صلحی میان مسلم و کافر نهاده‌ای
 خون هنر تو ریختی از آن جبین و خال
 تهمت به ماه و جرم به اختر نهاده‌ای

۱- سقوطر: برون کبوتر گیاهی است که صبر از آن حاصل شود.

آشکارا طلعت از شب گون نقاب آورده‌ای
 تیره روز ما ز رخشان آفتاب آورده‌ای
 دریمانی جزع و سوزان سینه من ز اشک و آه
 آذر آئین از شرر، بحر از حباب آورده‌ای
 عقد لؤلؤ پرورد پیوسته جزع من همی
 تا شبه پیرایه لعل خوشاب آورده‌ای
 آب و آذر مختلف لب از لب و رخسار تو
 آب از آذر کرده‌ای آذر ز آب آورده‌ای
 تا پدید آورده بر شنگرف لب زنگار خط
 سیم خالص مرمر را چون زر ناب آورده‌ای
 سنبل بی جان به تاب افکنده‌ای و اندر دلم
 تاب و بیج دیگر از هر بیج و تاب آورده‌ای
 لخت خون انگیزی از مردم چشم هنر
 گر گلاب از گل، تو خود گل از گلاب آورده‌ای

بستان قدح به یاد لب ماه پاره‌ای
 خیز ای پسر چه فالی و چه استخاره‌ای
 در کار باده کوش که غم را به غیر می
 کار آگهان دور ندیدند چاره‌ای
 بشکن اساس توبه که برق سحاب جام
 سوزد هزار خرمن زهد از شراره‌ای
 خالت به چهره گاه نهان و گاه آشکار
 چون صبحگاه طلوع و غروب ستاره‌ای
 خونم بریز و باز رهان خلق از انتظار
 کاستاده هر کسی به خیال نظاره‌ای

صدره به کویش آمدم و يك رهسب نمگفت
 چونی، که ای، چه ای، ز کجائی چه کاره ای
 نی اعتکاف کعبه و نی ائتلاف دیر
 ای دل ندانمت ز کدامین شماره ای
 تا من ز شوق جان دهم و مدعی ز رشك
 خون دونا شکیب بریز از اشاره ای
 ز انداز هجر کار دل از کار رفت و داد
 بازش نوید وصل تو عمر دوباره ای
 سودم دلش همی به دل از روی سادگی
 جام خود آزمودم بر سنگ خاره ای
 من غرقه محیطم و یاران که برکنار
 خندان بر اضطراب من از هر کناره ای
 حال هنرمپرس که دیدم به کوی دوست
 در خاک و خون کشیده تن پاره پاره ای

۹۳

به تمنای خط و طلعت ماه عجیبی
 اوفتادم به شب و روز سیاه عجیبی
 از گلش سنبل تر سرزدو ماندم به شکفت
 که ز باغ عجیبی رست گیاه عجیبی
 دانی احوال دل از غمزه در آن حلقه زلف
 گذری گر شب تاری به سپاه عجیبی
 دل گوه، عشق گنه، قاضی خط، فتوی قتل
 به گناه عجیبی داد و گواه عجیبی
 آه از زلف و زنج کاین دل سرگشته گول
 در پی آن رسن افتاد به چاه عجیبی
 بارقیان مگرت گفت و گزار است که باز
 دل فغان عجیبی دارد و آه عجیبی

چیست تا در نظر چشم سیاه تو که باز
 به صف دل شدگان کرد نگاه عجیبی
 دل دیوانه هنر منتقل آورد به خان
 وه که ملك عجیبی داد به شاه عجیبی
 خان افسر که مرا در قدم زلف و سرینش
 هست شرم جم و کی، تخت و کلاه عجیبی

۵۹۴

آن نگارین چهر او یا لاله حمراستی
 و آن خمارین چشم او یا نرگس شهلاستی
 در به کیهان غیر خرم بوستان حسن او
 نرگس شهلا کی اندر لاله حمراستی
 تا دو رسته در او را جایگه بیجاده لعل
 اون^۱ از جزع یمانم لؤلؤ لالاستی
 بحر با اشکم چه آرد دعوی هم قطره گی
 خود چه نسبت دجله را بایکران دریاستی
 بنگه ما را فروغی کو ز فر چهر تو
 خود اگر تابنده خورشید جهان آراستی
 این معما کس نه بگشاید همی لب بازبند
 از دهان او بحر افسانه بیجاستی
 غیر پیچان طره و نوشین لب او کس ندید
 لعل کان گویاستی، جرارگان پویاستی
 دوربادا چشم بد زان لب که درانگیز سحر
 هم چو زیبا طبع راد بو الحسن یغماستی

* این غزل در دیوان خطی هنر نیست و فقط در نسخه خطی آثار یغما (نسخه اصلاح شده هنر) در ص ۲۹۹ آن ذکر شده و به تصریح هنر از آثار وی است.
 ۱- در متن به همین صورت است.

صاحب آن استاده استادی که جوید چاکریش

خود اگر بومعشر و گر بوعلی سیناستی
آنکه اندر صدر بزم نظم چون آردنشست
سر به سر دانشوران را در به ماچان جاستی

۹۵

دیده جان اندکی گر روشنائی داشتی
با غبار راه جانان آشنائی داشتی
گر نه این فیض از فروغ روی ساقی بودومی
جام جم کی گوهر گیتی نمائی داشتی
آینه درپیش و از دیدار خود حیران صنع
جلوه حق بینی اندر خود نمائی داشتی
فتح دل در خورد توپ زلف و تیپ خط نبود
دل شکستی سینه خستی و ز خط و شیرین دهان
هم به لب نوشین دوا هم مومیائی داشتی
بند بگشادی ز تنگ سیم سارا شام خط
گنج پنهان بهر روز بینوائی داشتی
سود بر سرمایه می افزودم از سودای گنج
جان اگر در رسته لعلت روائی داشتی
سایه خط همچو ظل زلف بودی نیک فال
گر همی پر زغن فر همائی داشتی
رست شیرین خطش از نوشین شکر کاش این نبات
در اثر خاصیت مردم کیائی داشتی
گر در آن سیمین غیب دیدی سکندر آب خضر
چون ذقن بردوش کشکول گدائی داشتی
جامه پرهیز و رنگ زرق کفر آمد هنر
کاش نام فسق و کام پارسائی داشتی

تو که پیش دانه خال ز طره دام داری
 چه کنی به دام چون خاطر خلق رام داری
 تو که ای، چه ای، ندانم که به دیده و دل و جان
 چو نظر نکو گمارم همه جا مقام داری
 به سخن در آی اگر چه، نمک جراحت ما
 ز ملاحتی است جانا که تو در کلام داری
 همه روز روشن ما چو شب سیاه کردی
 خود از آن صباح تابان که به تیره شام داری
 به حجاب عنبرین زلف نهفته خال و طلعت
 به مه و ستاره ماند که پس غمام داری
 چه کنی بتاخت منعم که روان متازش از پی
 تو عنان کشیده تر رو که به کف لگام داری
 ز تو ای صبا هنر را دل و جان به رامش آمد
 مگر از دیار جانان بر او پیام داری

در تابم از آن طره پرچین که تو داری
 بیمارم از آن چشم خمارین که تو داری
 آنگاه مساعد شودم بخت که غلطم
 در خاک از آن ساعد سیمین که تو داری
 آن عارض و زلف است و بنا گوش که بینم
 یا باغ گل و لاله و نسرين که تو داری
 بر باد دهد خرمن دین و دل یاران
 بر خرمن مه خوشه پروین که تو داری
 زاهد ز می انکار کنی اشهد بالله
 کفر است بسی بهتر از این دین که تو داری

بر خون دل ما نکنی هیچ محابا
 فریاد از این ملت و آئین که تو داری
 شب‌ها همه بر خون جگر تکیه کند دل
 در حسرت آن بستر و بالین که تو داری
 جزع همه دم حقه لعل و گهر آید
 ز آن حقه لعل گهر آگین که تو داری
 فریاد اگر خسرو دوران نستاند
 داد دل ما ز آن لب شیرین که تو داری
 تنها نه هنر جان به سرتیغ تو در باخت
 بسیار از این کشته خونین که تو داری

۹۸

بر به دوش آن زلفکان ازدهاسان پروری
 خصم خویشستی که مار اندر گریبان پروری
 گوهر آید از صدف مرجان بر انگیزد ز بحر
 تو بت بیجاده لب گوهر به مرجان پروری
 ابر نیسان در بهاران است از آنستی که تو
 گاه خط در دیده من ابر نیسان پروری
 ای بسا سر گوی گردد وای بسی قدصولجان
 تا تو ز آن زلف و زرخ بر گوی و چوگان پروری
 سرواگر پرورد در بستان عجب نی، این عجب
 کز رخ و بالا همی بر سرو بستان پروری
 سیم و سندان پرورد در سنگ خارا، وین شگفت
 تو به دیبا سیم و اندر سیم سندان پروری
 تیره خط بز دای یزدان را از آن رخشیده چهر
 ظلم کاهریمن در آغوش سلیمان پروری
 زلف بر لب، شهری انگشت تحیر در دهان
 تا چسان تنگ شکر در کام ثعبان پروری

آب حیوان رابه تاریکی درون بنگاه وتو

ز آن لب اندرروشنائی آب حیوان پروری
اشك خونین را زدل با مردمان راندت هنر
ناخلف طفلی است کش درجیب ودامان پروری

۹۹

این قدر دانم که از عشقی است دل در جان گدازی
دوست داند تاجه عشق است آن، حقیقی یامجازی^۱
داد اول بر دل و دین داد، دویم بر سرو جان
گر حریف عشقی ای دل، عشق را این است بازی
ما گدایان با کلاه فقر سر دادیم اگر خود
شهریاران راست از اکیلل دولت سرفرازی
هر که غسل از اشك و از خون جگر نارد طهارت
در صلاح عشق و عصمت نیست دامانش نمازی
چون خلیل از کعبه دل نقش غیر دوست بسزدا
آزر آسا تاکی این بت کاری و بتخانه سازی
خاك بنگاه قناعت جو که این اکسیر اعظم
کیمیای عز و اقبال است و گنج بی نیازی
گر شکستم توبه بد کردم ولی معذور بودم
بود ساقی خلخی، می خلری، دلبر طرازی
کوتاه اولی قصه آن زلف و رخ کاین ماجرا را
چون شبان هجر باید روز وصلی در درازی
ما و زاهد را زبان آشنائی نیست با هم
او نمی داند عراقی من نمی دانم حجازی
سر به درویشی سپردم تا کند درویش پرسی
رو به مسکینی نهادم تا کند مسکین نوازی

۱- «مطلع این غزل در خواب به کمترین هنر القا شد»، (حاشیه هنر بر این غزل در

چون نگهدارم دل از دستش که ترك می پرستش
کرد برخونم هنر چون خوان یغما ترکتازی

۱۰۰

دارم از دست سر زلف تو فریاد بسی
آه اگر دست دهد دامن فریاد رسی
دل ز نوشین لب او می نشکبید نفسی
انگبینی چه خوش افتاده به کام مگسی
به تمنای توام جان به دهان آمد و رفت
ای لب یار مرا ز آن چه که عیسی نفسی
خار غم نیش جفا کاوش دل کاهش جان
آنچه من دیدم از آن غمزه مبیناد کسی
هیچ برگم نه به سودای بتان درره عشق
غایت آن است که مائیم و دل بلهوسی
طرفه زلف دلاویز تو بر طرف عذار
از بر گلبنی آویخته گوئی قفسی
دوش دیدم هنر از عارض او در خم زلف
در شب بادیه دید آنچه کلیم از قبی

۱۰۱

اگر مرید حریفان مصلحت بینی
به باده کهن و عشق تازه کن دینی
عقاب چشم تو اندر پی کبوتر دل
پرد چنانکه به دنبال کبک شاهینی
مهرش نگه کن و سروش که راست پنداری
فراز شاخ صنوبر شکفته نسربینی
حدیث آذر برزین شنیده ای بنگر
فراز رخس رخس کاذر است برزینی

۱۱۵

بیا که از پی خیل خیال مقدم تو
 به شهر دیدد و دل بسته ایم آستینی
 به بوی کاکل او تا دهیم هدیه جان
 به دور بزم بگردان صبا عرقچینی
 ز زال دهر بر اندیش و مهر مهر مده
 که این عجوزه نیرزد به هیچ کا بینی
 برد به خویش گمان خدای بینی و دید
 دریغ زاهد اگر داشت چشم خود بینی
 ز سیل اشک روانم نرفتی ای دل یار
 همی ز جای که سنگی بزرگ و سنگینی
 دلم ز آفت افعی گزیده شد آگاه
 شبی که دید خم طره گر هگینی
 ندیده بود ولیکن شنیده بود هنر
 حدیث کودک نادان و یار رنگینی

* ۱۰۲ *

برگل از سنبل تر خرمن و خروار کنی
 نام آن سنبل و گل طره و رخسار کنی
 آری از آن رخ و خط گردن خورشید به طوق
 بر مه از غالیه چون هاله پدیدار کنی
 خیز تا انجمن از چهر و قد و عارض و چشم^۱
 خلخ و کاشمر و تبت و تاتار کنی
 جام بردار که بزم از اثر طلعت وی
 منبت نسترن و روضه گلنار کنی
 خوی چو آری به رخ از آتش می ساحت بزم
 آسمانی همه پر اختر سیار کنی

* این غزل در ص ۱۹۰ نسخه خطی یغما (اصفهان) نیز درج شده است.

۱- قد و طره و چشم (اصفهان).

داری ای دل خطر جان زنگاهش مگر آنک
از دو لعلش طلب خاتم زهار کنی
(ناتمام)

۱۰۳

تو که بی واسطه زلف و ذقن، راه زنی
از چه هرشب به ره دل شدگان چاه زنی
سینه هامون کنم و دجله گشایم به کنسار
تا به صحرای دلم خیمه و خرگاه زنی
نقش آن جلوه که خورشید به صدسال نزد
تو از آن طلعت رخشنده به يك ماه زنی
اهرمن بر دل غافل زند ای اهرن زلف
تا چه دیوی تو که خود بر دل آگاه زنی
ره در آن طره بری بر سر دل‌های پریش
گر قدم بر اثر باد سحرگاه زنی
هیچ گاهت نگشاید در غم برزخ دل
گر در باده فروشان گه و بیگاه زنی
گشت دل پست تو آن به که زمزگان دراز
ترکتازانه بر این قلعه کوتاه زنی
تو بگاهی تن من، من کنمت رخنه به دل
من بر آن کوه زنم گر تو بر این کاه زنی
در میان من و او صورت هستی است حجاب
تاکی ای کسوت تن پرده به درگاه زنی
خرم آن شب که بگیری سر آن طره هنر
پس بر آن لعل و ذقن بوسه دلخواه زنی

۱۰۴

شوخی مکن ای دیده به چشم و مژه وی
با ترك سیه مست مکن لعب و مخور می

ریزم ز مژه خون جگر بر سر هر کوی
 تا از سر کوی تو مگر گم کنم این پی
 انصاف دل از طره ظالم نکشی چند
 بر گردنت این مظلومه ماند همه تا کی
 تیمار شب هجر تو با روز قیامت
 گر زانکه به طومار برم می نشود طی
 ای ترك عجم شهد ز نوشت به دل تنگ
 افتاده به جائی که فکنده است عرب نی
 از زاهد مسکین طلبی علم و دل و دین
 گنج گهر خسروی و لاشه لاشی
 تا جام جمم بر کف و از دیر مغان جای
 نشگفت که بر دولت ما رشک برد کی
 آزادی و تسلیم به سالوس و ریا نیست
 دینداری و پرهیز به فریاد و فغان نی
 صوفی به تکلف چه کنی این همه هو تو
 واعظ به تحکم چه زنی این همه هی هی
 جان کرد هنر بر سر این چشم نظر باز
 از دیده بگیرد عزیزان دیت وی

۱۰۵

مجوز سر دهانش به فکرت آگاهی
 کزین دقیقه خرد می کشد به گمراهی
 به گفت خود خبری ده که در وجود دهانت
 شنیده ایم سخن ها ولیک افواهی
 به غمزه تو که برنگذرم از آن رخ وساق
 اگر سپاه بجنبد ز ماه تا ماهی
 به طره تو هنوزم تعلقی است دراز
 اگرچه او به تناول نکرد کوتاهی

من و سلوك طريق صواب عشق بعمد
 بكیش شیخ اگر مخطیم اگر ساهی
 ردای ازرق زرقم منه به دوش که من
 به هیچ رنگ نگردم ز صبغة اللهی
 اگر نیم به مکانت مکین خلوت خاص
 بس این مقام که باشم مقیم درگاهی
 نکرد تن اگر از ضعفم التزام رکاب
 به موکبت دل و جان می کنند همراهی
 به من ره از همه سو بسته شد کز آن دل سنگ
 اگر به کوه گریزم تو کوه می کاهی
 تراز جوشن ده تو خدنگ برگذرد
 دل رقیق هنر جامه ایست یکناهی
 همی به ملك نگاهت به فتنه می سازد
 که دور می نگردد موکب شهنشاهی
 به فوج شه کشم آن چشم مست را به نظام
 که این دو ترك به تیرم زدند ناگاهی
 سپهر مجد محمد شه آنکه درشکند
 اساس چرخ بگردد اگر به بدخواهی

* * *

قصاید

قصاید

۱

سوی خاوران تنگ بستم میان را
سفر ناگزیر است نیک ارمغان را
جهان معالی ابوالفتح خان را
گشود از پی پاسخ آنکه زبان را
که زبید ره آورد یاری چنان را
شکر ارمغان ماه شکر دهان را
چه بوی و بها عنبر و مشک و بان را
چه زینسنگی دیبه^۱ و پرنیان را
چه ارزندگی گوهر و بهرمان^۲ را
به مهرش سپردی هم این و هم آن را
نه شایستگی نقد کون و مکان را
که رسم خلاف است دور زمان را
بر آرای نغز آن مه مهربان را
سر مخزن طبع گوهر فشان را

چو از خطه ری گشادم عنان را
سرودم به یاری که در راه یاران
پس از وصل برگو چه هدیت گذارم
در اندیشه لختی فرو بست خاطر
هلا گفت کسآری کدام ارمغانی
اگر تنگ شکر خری کس نیارد
وگر بار عنبر بری پیش زلفش
به نزدیک اندام چینی حریرش
بر لعل و لؤلؤی خاطر فریبش
دلی بود و جانی است در خورد و شایان
سرودمش کآری بدینسان که گفتی
ولیکن تهی دست رفتن نه درخور
همی راند کز روی یاری ثنائی
به مفتاح رای گهرپاش بگشا

۱- دیبه = دیبا: جامه حریر - گنج سیم از گنجهای خسرو پرویز.

۲- بهرمان = بهرامن: نوعی یاقوت سرخ - یاقوت احمر.

سبك خامه اندر بنان آر و آنكه
 ازيرا كه در پيشگاه ضميرش
 روان برگشادم سر درج خاطر
 سرودم به ياد رخس داستاني
 به رسم ره آورد آوردم اينك
 زهي از تو رونق زمين و زمان را
 به ذات شريف تو آورد ايزد
 ز فر وجود تو فرمود يزدان
 ايا از معالي به جائي كه گردون
 به دور وجود تو كش چاكر اختر
 ز تعظيم شخص تو كش دايه كيهان
 نخست از دم روح بخشاي خلقت
 ز نقش رخ جنت آراي حسنت
 بناميزد آن چهر فرخ كه ماند
 تعالى الله از بوستاني كه دروي

روان چامه آراي راي نوان را
 قبولي شگرف است شعر روان را
 سبك خامه در كف نهادم بنان را
 كه طيب زند دفتر پاسبان را
 سرافراز سرو صنوبر نشان را
 خهي در تو حيرت يقين و گمان را
 مشرف همه عالم كن فكان را
 مزين همه ملك كون و مكان را
 ز قدر تو گم كرد نام و نشان را
 شايد دگر سفله خواند آسمان را
 نگويند خود سفله پرور جهان را
 در اجسام قدسي دميدند جان را
 كشيدند طرح رياض جنان را
 يكي خرم آراسته بوستان را
 گذاري نه باد دي و مهرگان را^۲
 (ناتمام)

۵۲

آن زلف دلاویز که بر روی دلاراست

مانا که چو من شیفته آن رخ زیباست

-
- ۱- نوان معانی گوناگون دارد و درین جا به معنی حرکت کنان و خرامان است.
 ۲- این قصیده در صفحات ۳۳ و ۳۴ دیوان خطی ضبط شده، در نسخه خطی بعد از صفحه ۳۴ اوراقی افتاده است که تعداد آنها مشخص نیست. این قصیده ناتمام است و قصاید بعد از آن به طور کلی از دست رفته مگر اینکه نسخه دیگری از کتاب به دست افتد.
 * این قصیده را خطاب به میرزا محمد خان سپهسالار و در باب قضایای مربوط به مستمری یغما و به منظور شکایت از برادرش میرزا ابراهیم دستان سروده است. سپهسالار در آن موقع صدر اعظم ناصرالدین شاه بوده است. این قصیده در دیوان خطی نیست و یا در اوراقی بوده که مفقود شده است.

دیوی است که کاشانه او روضه فردوس
 زاغی است که آشانه او بیضه بیضاست
 دودی است که انگیخته از مشعل خورشید
 ماری است که آویخته از شاخه طوباست
 بر آتش بی دود تو دودی است ولیکن
 دودی است که آتش فکن دوده دلهاست
 این دود چرا سر به نشیب اندر اگر خود
 دود از جهت شیب دوان جانب بالاست
 از مار سر زلف تو چون مار گزیده
 کار دل مسکین همه شب ناله و غوغاست
 چون سر زنی از مار گزیدن نتواند
 وافزون گزداین مار دوسر چون سراو کاست
 گه شام به رنگ اندر و گه دام به نیرنگ
 شام سیه عاشق و دام دل درواست
 دامی است که هر حلقه او صد خم زنجیر
 شامی است که هر لحظه او صد شب یلداست
 دل های پریشان همه در حلقه او جمع
 آن طره شوریده مگر مجلس شورا است
 هر چند که دست و خط و خال و مژه و چهر
 يك سلسله در غارت دل چیر و تواناست
 ليك ای سر زلفین دلاویز بهر دست
 پای تو ندارند که دستان تو بالاست
 گویند همی کار کژان راست نگرود
 زلفا ز چهر و کار تو در عین کژی راست
 يك توده مشک تری ای طره و هر شب
 در مغز من از مشک تر خشکی سوداست
 چون زنگی مصروعی و چون هندوی مفلوج
 و این عارضه از صورت زیبای تو پیدا است

چون زنگی مصروع جنونت همه پیوست
 چون هندوی مفلوج نوانت همه اعضاست
 ای یار که زلف تو و مژگان تو با هم
 این رشته مریم بر و آن سوزن عیسی است
 نامی ز دهانت به میان لیک به تحقیق
 اسمیست که هیچش نه حقیقت نه مسماست
 ذکری ز میانت به میان اندر و آن نیز
 چون نکته موهوم که در طی معماست
 در چشم و دلم نیک نگه کن که تو گویی
 ز آن غمزه و ابروی که دل دوز و جگر خاست
 آن دیده روئین تن آن تیر تهمتن
 آن خنجر اسکندر و آن سینه داراست
 روی تو مگر آینه بخت خداوند
 کز جبهه او طلعت اقبال هویدا است
 بر طرف جبین زلف تو پاینده غباری است
 کز ساحت میدان امیرالامرا خاست
 پیدا ز دو ابروی کجبت خوبی و کشی
 چون صورت فتح و ظفر از خنجر داراست
 هم نام شه کشور ایجاد محمد
 کایزد صفتش ذات ز هر نقص میراست
 هم جان شه از منظر او خرم و فیروز
 هم چشم جهان از رخ او روشن و بیناست
 نور نبوی را ز رخان مظهر و مجلی
 فر علوی را به جبین مظهر و مجلاست
 خورشید ز گردره او باصره افروز
 افلاک به خاک در او ناصیه فرساست
 فخر سلف از گوهر این نادره فرزند
 گرز آنکه خلف را شرف از گوهر آباست

قائم به کفش فیض چو اعراض به جوهر
 عاشق به رخس بخت چو صورت به هیولاست
 شرمش همه در چشم که يك روضه عبهر
 مهرش همه در چهر که صد گلشن خضر است
 آمیخته در رنگ که چون لاله به سوری است
 آموخته چون بوی که در نرگس شهلاست
 مهر و رخ رخشنده او تابش و خورشید
 جود و کف بخشنده او صورت و معناست
 در پهنه ناورد که از جوش سواران
 هنگامه کین تفته تر از وقعه کبری است
 ضرغام ز اندیشه در خوابگاه مسور
 خورشید ز باسایش در دیده حرباست
 با تیغ بر آهیخته چون کوه قوی برز
 چون اژدر کین برزبر کوه ختلاست^۱
 ماند به خروشنده پلنگی که به البرز
 ماند به بر آشفته نهنگی که به دریاست
 از خطره رزمش چه خطر یا که چه پرهیز
 از کثرت خصمش چه حذر یا که چه پرواست
 برهم فکند يك تنه گر اسب و گر مرد
 درهم شکند یکسره گر دست و گر پاست
 ذکر فلک از شوکت او زه زه و بخ بخ
 ورد ملک از صولت او احسن و اهلاست
 اندر دل سختش به تأثر خطر خصم
 چون نقش پی مور که بر صخره صماست^۲

۱- از اهل ختلان منسوب به ختلان و ختلان ولایتی بوده از بدخشان در ماوراء النهر
 نزدیک سمرقند.

۲- صما به فتح اول و تشدید ثالث، سخت و محکم.

خورشید کشد بر سر خصمش همه شب تیغ
 از خط شعاعی خود اگر آن سوی دریاست
 ناموس عجم سخرهٔ اجماع جماعت
 قنديل حرم خادم ناقوس کلیساست
 از سطوت او لرزه به سقلاب^۱ و سمرقند
 از صولت او ویله به سقسین^۲ و بخاراست
 ز ارباب دول انجمنی گر بطرازند
 المنة لله که او انجمن آراست
 فهرستی اگر اهل جلالت بنگارند
 نام خوش او بعد هوالله و تعالی است
 پرنده خدنگش چو نشست از در چالش
 برنده پرنکش چو به دست از پی اعداست
 رخشنده شهابی است که در پنجهٔ خورشید
 ریزنده سحابی است که پیوسته به دریاست
 ای کلك هنر از اثر مدح خداوند
 در ناف تو چون آهوی چین نافهٔ بویاست
 آهنگ دعا ساز که در عرش به آمین
 جبریل امین دست برآورده مهیاست
 تا از در هیأت به مثل خاك مطبق
 چون مرکز دوران فلك دایره آساست
 بادا خط حکم تو محیط کرهٔ ارض
 تا نقطهٔ پرگار فلك تودهٔ غبراست

* * *

ای داور عادل که درت غم زدگان را
 از حادثهٔ دور زمان مأمّن و ملجاست

۱- سقلاب؛ اسلاو، شعب اسلاو که بین بلغار و قسطنطنیه سکونت دارند.

۲- سقسین شهری است در ساحل شرقی بحر خزر (ترکستان).

از نیم عطای تو درم ساخت فضا تنگ
 وز يك خم ابروی تودین کرد کمر راست
 در عهد تو نامی ز ستم نیست و گرهست
 بر بالِ همای اندر و در سایه عنقااست
 هر جا ستمی رخت به بنگاه فنا برد
 جز فتنه دستان که همان باقی و برجاست
 از غایله فتنه این زاده نا اهل
 يك سلسله در محنت و يك شهر به غوغاست
 ظلمی که از او بنده و ارحام کشیدیم
 اعجوبه ترین قصه هر خامش و گویاست
 داریم بسی شکوه و فریاد ولیکن
 از دست که نالیم که از ماست که برماست
 کردیم صبوری به سه سال اندر و اکنون
 نه مکنتم تمکین و نه امکان مداراست
 ابلیس خود از شیطننت و شر نهادش
 پیوسته به لاحول و لا قوه الاست
 شغلش همه اجحاف و فنونش همه تلبیس
 فعلش همه نیرنگ و شعارش همه نکر است^۱
 نه نوح و نه خسرو پدر پیر و هنر نیز
 نه ایرج برنا و نه صدیق شکیباست
 در کین پدر تند چو شیرویه^۲ و کنعان^۳
 در قصد برادر همه چون تور^۴ و یهودا است^۵

۱- نکرا = نکره: زیرکی و دها، سختی و شدت. ۲- اشاره به زندگانی
 شیرویه و قتل خسرو پرویز توسط وی. ۳- اشاره به داستان نوح و ناخلفی فرزندش
 کنعان. ۴- اشاره به داستان فریدون و فرزندان سه گانه اش سلم و تور و ایرج (رك :
 شاهنامه فردوسی). ۵- یهودا فرزند حضرت یعقوب که به کمک سایر برادران یوسف
 را به چاه انداختند (رك : قصص الانبیا ابواسحق نیشابوری و سایر کتب قصص و تفسیر).

نه ملتزم ملت و نه معتقد دین
 نه معترف مذهب و نه بسته یاساست
 نه شیعه نه سنی نه خروجی^۱ نه نصیری^۲
 نه گبر و نه هندو نه یهودی نه نصارااست
 دانند جهانی که از این ناخلف رد
 بیچاره پدر را به دو گیتی چه تیراست
 تا رفت ز دنیا همه شب شاکی و باکی^۳
 از بار خدا ذلت او را به دعا خواست
 بر تربت یغما خود اگر گوش نهد کس
 افغان فسحقا^۴ گه و فریاد ثبور^۵ است

* * *

نقشی است که در شعبده شکل نویسی
 گوئی ز کفش رسته مگر- پنجه ماناست
 آن وجه مقرر که ز دیوان همایون
 اندر حق یغما به عطا ثابت و مجراست
 درباره ما خیل دعا گو همه ساله
 از رحمت شه جاری وازلطف تو ممضی است
 بر ساخته خطی به خطا از در تدلیس
 کاین وجه بمن درخور و این خط خط یغماست
 از دفتر شه برگذرانیده به تللیس
 فرمانی و این مکر نه پوشیده که پیدااست

۱- خروجی ظاهرا منظور همان خارجی است (منسوب به خوارج)

۲- نصیری منسوب به نصیر که وی به الوهیت حضرت امیر (ع) معتقد بود. نصیری به پیروان او هستند.

۳- گریه کننده. ۴- سوره ملك (آیه ۱۱): فاعترفوا بذنبهم فسحقا لاصحاب

السعیر. ۵- این اصطلاح برگرفته شده از آیات ۱۳ و ۱۴ در سوره فرقان و آیه ۱۱ از سوره انشقاق است.

در دولت شاهنشه و دوران تو جز وی
 در ملك تو این خدعه، کرا زهره و یاراست
 نز سطوت شه باك و نه از عدل تواش بیم
 نز بار خدا شرم و نه از خلق محاباست
 سیم وزر و گاو و خرو خشك و تر موروث
 یکسرز میان برد که یکجا به من اولی است
 چیزی که دهد باز، همان فحش و غروراست
 کاری که کند ساز، همان ظلم و تعدی است
 حرصش نشود سرد مگر تایب قارون
 هیچش نکند سیر مگر اژدر موسی است
 صد رحمت حق باد بر آن راد برادر
 کاندز پی میراث پدر قسمتی آراست
 کاین قاطر چاموش حرون^۱ از من واز تو
 آن گربه خاموش که پرورده باباست
 از صحن سرا تا لب بام از من و از تو
 يك سر ز لب بام سرا تا به ثریاست
 و این ناخلف از ارث پدر هیچ به وارث
 نا داده و افزود سخن های کژ و کاست
 فریاد رسا دادگرا این ستم و جور
 فریاد رسی کن که گه دادگری هاست
 گر او متوسل به فسون دغل خویش
 ما را ز رسوم کرمات عدل تمناست
 او روی به سوی دگران کرده به سالوس
 ما را ز دم صدق به فضل توتولاست
 پاینده بمان ای فلک رفعت و اقبال
 تا این فلک بر شده پاینده و برپاست

۱- حرون به فتح اول؛ اسب یا استری که از سوار اطاعت نکند - سرکش - توسن.

بندگی را گرنه هندو بر در ایران خداست
 آسمان را این نشان شیروخورشید از کجاست
 آفتابی کز شرف فرمانروای عالم است
 بنده فرمان پذیر از خسرو فرمانرواست
 آفتاب شهریاران ناصرالدین شه که مهر
 بر در کریاس قصرش هندو آسا چهر ساست
 بهر تعظیم در شاه جوان بخت است خم
 تا نپنداری ز پیری قامت گردون دوتاست
 آن سلیل ملک و دولت کز در مجد و شرف
 تا کیومرث از محمد شاه غازی پادشاست
 رای او را تابش خورشید و مه کمتر فروغ
 دست او را حاصل دریا و کان کمتر عطاست
 از بسیط ملکتش آفاق شهری از زمین
 وز غبار موکبش افلاک گردی از هواست
 حشمت تمجید قدرش قد گردون ساخت خم
 طوق شمشیر کژش کار دولت کرد راست
 راستان راستین در داستان ها گفته اند
 مایه و پیرایه شاهنشهی عدل و سخاست
 جز خداوندی که آن مخصوص یزدانست و بس
 شاه ما دارای اسماء و صفات کبریاست
 دوش بر درگاه شه دیدم دو تن بیگانه روی
 خادمی را باز پرسیدم که با من آشناست
 گفتمش این هر دو شخص ناشناسا کیستند
 از در زاد و گهر این از چه مرز آن از کجاست
 گفت این فرمانبری از شاه و نام آن قدر
 و آن دگر مملوکی از درگاه واسم اوقضاست

سایه حق است شاه و سایه گستر ذات حق
 ظل و شاخص تا نپنداری ز یکدیگر جداست
 وصف یزدانست شاه و نور خورشید ازل
 نور با خورشیدهمره، سایه با ذات آشناست
 تا خدا را ملك باقی شاه را دولت قرین
 شاه ما شاه است باری تا خدای ما خداست
 موکب شه در خراسان و هراسان ترك و هند
 روی شه در طوس و روم و روس در اوایلناست
 از نهیب تیپ او و لوال در کشمیر و کش^۱
 وز لهیب توپ او زلزال در چین و ختاست
 از سم رهوار تازی خاك هامون بر سپهر
 وز نوای نای رومی طاس گردون پر صداست
 کمترین تایی^۲ از سرباز او لشکر تکین
 کمترین سرهنگی از افواج او کشور گناست
 روز هیجا از هراس تیغ گردان سپه
 خصم را امید آسایش به بنگاه فناست
 نی غلط پنداشت مسکین زانکه در کوی عدم
 همچنانش بازخوف از پیش و هول اندر قفاست
 داد پرور پادشاهای ایکه بر خاك درت
 پادشاهان را به رسم دادخواهان التجاست
 تا جناح معدلت گسترده باز دولست
 جور در بنگاه عنقا ظلم بر پر هماغست
 غیر جندق کز تطاولهای دزدی خانه کن
 لانه درد و محن ویرانه رنج و عناست

۱- کش: شهری است در ماوراءالنهر نزدیک نسف یا نخشب که آنرا شهر سبز نیز

گفته اند.

۲- صاحب منصب (افسر) - سربازی که درجه ندارد.

ظالم بیدادگر کز شر نفس شوم او
 خون مسکینان هدر مال مسلمانان هباست
 خانه کن شوخی خیانتگر که دزد گردنه
 پیش او عزلت گزین شیخی امین پارساست
 حرص نفس شومش اندر سرق و اخذ مال خلق
 جذب مغناطیس و آهن جلب کاه و کهرباست
 مال سرباز و رعیت آز بی زنه‌سار او
 ماجرای خاک و توفان فتنه برق و گیاست
 هم ز جورش از سفر...^۱ مسکین را گریز
 هم ز عنفش از وطن بیچاره مردم را جلاست
 اینک از آوارگان ظلم او جمعی پریش
 در خراسان هر طرف سرگشته شهر و قراست
 نی به مرز خاوران تنها که در هر مرز و بوم
 در بدر شهروزه و ش در یوزه گردی بینواست
 آنکه بودی عمری از جوق گدایان حکم کش
 بر به حکم شاه و اسپهبد کنون بی اعتناست
 پشه بی پر و بالی بوده اینک ژنده پیل
 کرمک بی دست و پائی بود و اکنون از دهاست
 سوخت آن آتش که دودش چشم مردم کرده کور
 ساخت آن طوفان که گردش بر ثریا از ثریاست
 مال خلقی نهب او بی گفتگوی چون و چند
 ملک جمعی غصب او بی کلفت بیع و شری است
 نعره هل من مزیدش پاسخ هل امتلات^۲
 این چه دریا گوده^۳ ژرف جهنم از دهاست
 مرز جندق با خرابی‌های او بسالا و شیب
 حال مردم با تطاول‌های او بی کم و کاست

۱- در نسخه خطی يك كلمه افتاده است .

۲- سوره ق آیه ۳۰: يوم نقول

۳- گوده: تن، بدن .

لجهنم هل امتلات وتقول هل من مزيد .

چون سپنجی لانه‌ای در معبر سیل عرم
یا چراغی همچنان اندر ره باد صباست
خلق را برخاکپای شاه چون نی دسترس
ترجمان حالشان این بنده مدحت سراسر است
سوخت جان مستمندان، وقت عدل دادگر
رفت جور ظالم از حد، گاه قهر پادشاست
عدل شه شاید کز این کافر منش کیفر کشد
ناهمی گویند هر کانش عمل اینش سزاست
خلط خام‌الابه منضج^۲ می‌نشاید ساخت دفع
چوب کز آلا به آتش می‌نشاید کرد راست
خسروا بر ما ضعیفان ستم کش خیر کن
اعظم خیرات دفع شر او از جان ماست
مار اندر سله^۳ اولی، گر گک اندر تله به
دیواندر تیشه نیکو، خصم اندر چه رواست
بر حساب و حبس و دفع و عزل او داریم چشم
ز احتساب شه که سر یفعل الله مایشاست^۴
بی فتر این گنبد فیروزه گوهر تا به چرخ
بی عمود این خیمه زنگار پیکر تا به پاست
باد بر گاه شهی دارای دولت را نشست
تا به ملک لم یزل سلطان عزت را بقاست

۱- عرم: سدها، بندها - باران‌های شدید.

۲- بهضم اول و کسر ثالث، دوایی که خلط و ماده را بیزد و مهیای دفع کند.

۳- به فتح اول و تشدید ثانی، در اینجا به معنی سببی است که مارگیران مار در آن کنند.

۴- سورة آل عمران قسمتی از آیه ۴۰.

برخیز که عید آمد و ایام بهار است
 فصل گل و روز طرب و ماه ایار^۱ است
 در زاویه غم چه درنگ آری ناکام
 بشتاب و بهرامش گذران عید بهار است
 آمد مه شوال به فیروزی و هرکس
 با هم نفسی ره سپر و بساده گسار است
 ماه رمضان نیست ترا تاکی و چند
 با مصحف و سجاده و تسبیح شمار است
 دیوان غزل مصحف و سجاده برکشت
 تسبیح سر زلف خم اندر خم یار است
 آهنگ گلستان کن و بگذار شبستان
 چه وقت شبستان که گل سرخ به بار است
 بشتاب که شد بهمن و دیماه و سپندار
 دریاب که فروردی و نیشان و ایار است
 خاک چمن از تربیت باد بهاران
 یکسر همه چون نافه آهوی تثار است
 بر طرف هوا رعد خروشان به تکاپو
 چون بختی گردنکش بگسسته مهار است
 از سطح فلک ابر بهاری گهر افشان
 وز طیب صبا خاک چمن غالیه باراست
 پوشیده و شاقان چمن خلعت نوروز
 نوروز بلی خلعت نورسم و قرار است
 باد آرد پیرایه عروسان چمن را
 داند که عروسان را پیرایه به کار است

۱- ایار یکی از ماه‌های مشهور رومی و مطابق باماه سوم فصل بهار است.

سنبل به پرستاری و سوری به تنج^۱
 لاله به قدح خواری و عبهر به خمار است
 ایوان چمن جلوه گه بلبل و قمری
 اوراق سمن بزمگه صلصل و سار است
 بنگر به گل سرخ که در صحن گلستان
 سنبل به یمین استش و سوسن به یسار است
 مرغان همه در غلغل و بستان همه پر گل
 هر سوزی مرغی را با او سرو کار است
 حیف است که مرغان چمن مست و توهشیار
 هان مست شو از باده که هشیاری عار است
 کمتر نتوان بود ز مرغی به حقیقت
 کو را همه بر خرمی و عیش قرار است
 امروز مسلم بودت عیش که گیتی
 چون انجمن دستور پر نقش و نگار است
 (نا تمام - صفحاتی از دیوان که بعد از این قسمت قرار داشته مفقود شده)

*۵

خسرو ز انده بی حد دلم آزار گرفت
 کم و پنهان نه که انبوه و پدیدار گرفت
 گر تن آزرده شود چاره سگالم به علاج
 چاره چبود چه سگالم که دل آزار گرفت
 نجم میمون مرا طالع می شوم رسید
 سعد اقبال مرا نحسی ادبار گرفت

۱- تنج: غنچ و دلال نمودن - ناز و کرشمه نمودن.

* این قطعه مفصل قصیده مانند دزدیوان جزو قطعات جای گرفته، لیکن ما ترجیح دادیم که آنرا ضمن قصاید بیاوریم.

هر کجا بود به ره قافله حسرت و درد
 بر در خانه خونین دل من بارگرفت
 دوش آن گوهر ریزنده به باران سحاب
 قطره چشم هنر بود که افطار گرفت
 طیش کردم که یکی عیش سزاوار کنم
 کوکب بخت دگرگون ره و رفتار گرفت
 رنج من بردم و از وی دگری گنج ربود
 نخل من کشتم و از وی دگری بارگرفت
 همه را چهر امل جلوۀ دیدار فزود
 شاهد دولت ما پرده به رخسار گرفت
 غیر من کم همه باخاطر جمع و دل شاد
 حال بد گشت و پریشانی در کار گرفت
 همه را حال به خرسندی انباز افتاد
 همه را کار به فیروزی هنجار گرفت
 مرا عید محرم شد و سور آمد سولک
 بایدم بزم عزا چید و عزا دار گرفت
 بنده ای را که بد از رحمت شه پشت به کوه
 این زمان گاه صفت روی به دیوار گرفت
 خسروا غیر توام نیست در این کار پناه
 غیرت آور که دل از شنعت اغیار گرفت
 داستان من و جهد تو به انجام امید
 شهرت اندر سر هر کوچه و بازار گرفت
 شد سمر اینکه شه از بهر فلان بنده خویش
 ساخت اوضاع طرب خلعت زر تار گرفت
 به جوانمردی مشکوی مزین آراست
 به خداوندی هندوی پرستار گرفت
 خود پسندی تو که گویند گونساری کارش
 ز اختر و خصم گران سیر سبکبار گرفت

داد را دشمن اگر امر تو را تن نهاد
 خسروا اختر اگر حکم تو را خوار گرفت
 بایدش تن به سر بيلك دلدوز درید
 بایدش سر به تن خنجر خونخوار گرفت
 کچلی گر هچلی ساخت به سر پیچی مار
 کی تواند سر آن طره طرار گرفت
 نازد از دمدمه او لب دلدار گزید
 حاش لله که کسی مهره ازین مار گرفت
 بسد کنش مفتی پیرانی نیرانی آنک
 صاحب شرع از او خاطر بیزار گرفت
 پیر بوبکر نهاد آنکه به کف سبجه و مهر
 عمر آسا به بغل در بت و زنار گرفت
 آنکه از يك دومثل مسئله حیض و نفاس
 خویش را بر فقها سرور و سالار گرفت
 آنکه نقد غربا لك لك و قنطار ربود
 آن که جنس فقرا خرمین و خروار گرفت
 سجده ای بینیش از سر به زمین کون به هوا
 پیراز کودکی این سیرت و کردار گرفت
 دانی از بهر چه تحت الحنك افکنده دراز
 تا تواندش حدث با سر دستار گرفت
 پی یاری کچل آویخته در دامن مار
 همچو خربنده که خر راسر افسار گرفت
 او به القای رسوم فنش آموخته کید
 که بدین کار همی بایدت انکار گرفت
 خسروا بنده به اقبال تو در هم نشود
 گر خری بر به غری بیهده گفتار گرفت
 بیش یا کم چه غم از دمدمه اهرمنانش
 آن که او از کف جم خاتم زنهار گرفت

۱
 گر چه دانم به تکاپو نبرد راه به دوست
 کی سگ کوی به پوی آهوی ناتار گرفت
 لیک ترسم همه زین رو به بازی که سپهر
 خربزه شیرین بر بهرۀ گفتار گرفت
 این کهن کاغذ فرسوده که او راست داشت
 بایش بیهده چون نسخه عطار گرفت
 به هوای دل من زان که منم بنده شاه
 شاه را باید در کام من اصرار گرفت
 خسروا در پی آن نستر رخ عبهر چشم
 چهر و چشم صفت خیری و گلنار گرفت
 نوفل اندر پی کام دل مجنون به عرب
 به طلب کاری لیلی ره پیکار گرفت
 تو که دارای دوصد بنده چو نوفل به عجم
 بایدت بهر من آن ترکک طرار گرفت
 کارت آسان شود از عاطفت شاه هنر
 خیره بر خود نتوان این همه دشوار گرفت
 شاه را یارب برگاه شهی باد نشست
 چون شه مهر که بر تحت حمل بار گرفت

۶

تافلک را دور ، دوران سپهسالار باد
 دور او افزون ز دور گنبد دوار باد
 دولت و اقبال خود چون شاد و برخوردار است
 او هم از اقبال و دولت شاد و برخوردار باد
 ابلق بدرام روز و شب که تند و سرکش است
 زیر ران رایض اورام و خوش رفتار باد

ترك گردون را كه عېدى حلقه اندر گوش اوست
 هندو آسا جاودان بر بندگی اقرار باد
 دست او چون ابر اگر بردوست بارد آب فیض
 تیغ او چون صاعقه بر خصم آتشبار باد
 هم چنان كو را به یزدان است استظهار و بس
 ظل یزدان را به تأیید وی استظهار بساد
 چرخ را گوید اگر آرام رو، گیرد سكوت
 خاك را راند اگر سیار شو، سیار باد
 آسمان و اختران بر آستانش روز و شب
 هر یکی بر خدمتی مخصوص اندر كار باد
 ماه گردون در هلال و بدر نقصان در کمال
 گوی و چوگانیش اندر پهنه مضماری باد
 تیر با قدی کمان چون کاتب دیوان به فکر
 در حساب جمع و خرج دفتر و طومار باد
 زهره چون خنیاگران هنگام نوش بزم
 در سرود و رود ساز بربط و مزمار باد
 در هلال جامش از مه طلعتان خلخی
 آفتاب خاوری چون باده خلار^۱ باد
 ترك انجم در شمار فوج پنجم گاه رزم
 پیش جنگی از نظام لشکر جرار باد
 در ادای خطبه‌ی نصرت به استمرار فتح
 سال و مه برجیس را بر منبر استقرار باد
 چون به ایوان در چمد، کیوان به رسم حاجیان
 طالبان بار را دستور بخش بار باد
 ملك شه دارد به یمن رای او بر كوه پشت
 خصم را چون كاه از این غم روی در دیوار باد

۱- خلار: موضعی در فارس که انگین نفیس را بدان نسبت دهند.

گر به عهد عدل شه گیتی است اندر خواب خوش
 دیده خرم وی اندر پاس او بیدار باد
 دشمن شاه فریدون گاه را ضحاک سار
 حلقه خام وی اندر حلق پیچان مار باد
 خصم اگر فرعون و جیش و ساز او آلات سحر
 همچو موسی تیغ او ثعبان ساحر خوار باد
 شد به عزم رزم خوارزم و به بزم شاه ازو
 در نوید فتح چابار از پی چابار باد
 عرصه میدانش از خون یلان شنگرف رست
 بر دم شمشیر نیز از زهره شان زنگار باد
 از خروش توپ او زلزال در گرگنج^۱ رفت
 از صدای سنج او ولوال در سنجار^۲ باد
 شعله تیغش پدید از ساحت سقسین و سغد
 صیحه کوشش بلند از بر سر و بلغار باد
 از کسب چاچ^۳ و چوچی گنج گرگنج و دکن
 بر در ایوان کی قنطار در قنطار باد
 از سران کات^۴ و کش^۵ وزگردنان غزوبلخ
 پا بر سر درباری خروار در خروار باد
 چون فروزد آذرخش از نعل رخس اندر بدخش
 رحمت او را سبق بر قهر مهر اوبار باد
 بسدین لعلان مرجان جزع را زالماس تیغ
 از عقیق خاتمش فیروزه [را] زنهار باد

۱- گرگنج بهضم اول، خوارزم را گویند.

۲- سنجار بروزن انبار، نام کوهی است و قلعه‌ای در نواحی موصل.

۳- شهری در ترکستان - تاشکند امروزی.

۴- شهری در ترکستان یا خراسان.

۵- شهری در ترکستان.

چون کند از فوج و فر فرخای بر فرخار تنگ
 جنبش مهریش از رحمت بر آن دیار باد
 کشمیری قدان غزی غمزه را بر جان و سر
 عفوش از خونریز ترکان حافظ و جاندار باد
 از غزالان ختا و چین و چاچ و کیش و کش
 ساحت ملکش قمر خیز و صنوبر زار باد
 قومس و سمنان و خوار و جندق و ری زان میان
 خلخ و فرخار و تبست ، کشمر و تاتار یاد
 مر دعاگویان دولت را نصیبی شاد بهر
 از عطیت های آن فیروز دولت یار باد
 بنده مخلص هنر را نیز از آن فرخ کسب
 خلعت و اسب و غلام و گوهر و دینار باد
 خلعت از کشمیر و اسب از بکه و گوهر ز هند
 گنج از خوارزم و ترك از لعبت فرخار بساد
 آن دو حاسد را که داند برمن از انعام او
 هر دم اندر دیده و دل خنجر و مسمار بساد
 از رخ آن ترك فرخاری مرا پیرانه سر
 باز از عهد جوانی جلوه دیدار باد
 سال ها رفت آن که تا از مستی بگماز می
 توبه ای دارم که تا هستی بود ستوار بساد
 بر قضای عهد ترك عشق و برگ جام و می
 ترك نوشین لعل را جهد و مرا اصرار باد
 گر نهد بر زلف دست آن ترك و گوید می بگیر
 مر مرا ز آن توبه صد تسبیح استغفار باد
 پیش پویم ، پاش بوسم ، جام گیرم ، می کشم
 زیر لب گویم خدای مهربان غفار باد

از کف آن لعبت پیمانه ساز تسویه سوز
 زاهد سی ساله قلاش^۱ قلندر وار باد
 بوسه نیز از بخشدم بستانم اما غیر بوس
 گر بود کاری مرا زان کار خود انکار باد
 یار چون شدم مست و از خود درست و رستنا شد شلوق
 دزد از آشفته رستا گرمی بازار باد
 آب آذرگون چو خاک آکند اندر چشم هوش
 نفس را از گرمکاری کیک در شلوار باد
 دیدبان عقل را از دیدگاه شرع و دین
 صیحه پرهیز بر آن شبرو عیار باد
 رسته بی غوعا و دکان باز و دزد اندر کمین
 میر حاضر محتسب جاور عسس هشیار باد
 وقت لما غلق الابواب و قالت هیت لك^۲
 حفظ لولا ان رای برهان ربه یار باد
 در ثنا و نعمت اسپهبد آن میر اجل
 شعر از من شکر از شوخ شکر گفتار باد
 چون فلک با ساغر او در دور و من گویم به مدح
 تا فلک را دور، دوران سپهسالار باد
 دشمن او تا فلک گردد همی بالا و شیب
 گاه اندر شیب چه، گه بر فراز دار باد
 هر چه دشوار است برا حبابش آسان باد و سهل
 هر چه آسان است بر اعدای اودشوار باد

۱- قلاش: بی نام و تنگ، مفلس، مجرد، لوند، حیلدار، می‌خواهد.

۲- سورة يوسف، آیه ۲۳ وراودته التي هو فی بیتها عن نفسه وغلقت الابواب

وقالت هیت لك قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون.

نظم ملک شاه ما تا بر قرار آورده‌اند
 این قرار از نظم صاحب اختیار آورده‌اند
 راد گنجور جوان کش بر سر هر نوع کام
 کامران و کامیاب و کامکار آورده‌اند
 زورمند افراسیاب آن کز شکوه برز او
 روز هیجا سام و نیرم زینهار آورده‌اند
 چشم حشمت راز چهره‌ی فروغ افزوده‌اند
 قطب دولت راز شخص‌وی مدار آورده‌اند
 لوحش الله روی و رای او که در تابندگی
 چون دو خورشید این نهان آن آشکار آورده‌اند
 حبذا رائی که گاه عرضش از فرط بها
 اختر رخشای گردون شرمسار آورده‌اند
 مرحبا روئی که روز بزمش از فرضا
 روشنی بخشای چشم شهریار آورده‌اند
 شهریار دادگر توران شه^۱ آن کز تیغ او
 شهر بند ملک را روئین حصار آورده‌اند
 داوری کاندل صف کند آوران لشکرش
 صد هزاران بهمن و اسفندیار آورده‌اند
 خسروی کاندل شمار چاکران در گهش
 همچو افریدون و کیخسرو هزار آورده‌اند
 شهریارای که کمتر بندگان حضرتت
 بر سپهر و مهر و انجم افتخار آورده‌اند
 پیشگاه خسروانی را دو کار آگه جوان
 ناظران نظم قدرت پیشکار آورده‌اند

۱- بهمن شه (ضبط دیگر)

دو گزین برنای دانا کز فروغ رای وروی
 ملك شه را فرو و زیب و اعتبار آورده‌اند
 نيك بخت و نيك رای و نيك روی و نيك بی
 ذاتشان را و اصفان و صف این چهار آورده‌اند
 این یکی گنجور شاه و آن دگر دستور ملك
 رکن ملك از رای اینان استوار آورده‌اند
 راد دستور جوان روشن روان دانا وزیر
 آنکه پیش قدر او افلاك خوار آورده‌اند
 پاك گنجور جوان فرزانه صاحب اختیار
 آنکه پیش روی او خورشید تار آورده‌اند
 چهار این چون خاطر آن نوربخشا کرده‌اند
 كلك آن چون طره این مشکبار آورده‌اند
 كلك آن را نیفه آهوی تبت گفته‌اند
 جعد این را نافه مشک تار آورده‌اند
 خاتم اقبال آن را در یمین افکنده‌اند
 صارم قتال این را در یسار آورده‌اند
 خاتم اقبال آن را دوست پرور یده‌اند
 صارم قتال این دشمن شکار آورده‌اند
 ملك شاه از كلك آن فرخنده سامان کرده‌اند
 کاخ شاه از چهار این خرم بهار آورده‌اند
 خسرو ای آنکه دور روزگارت را ز عدل
 بوالعجب تاریخ و دور روزگار آورده‌اند
 اینکه زاغراق و فسون مدحت گزاران کهن
 در مدیح خسروان بختیار آورده‌اند
 کای شهان دادگر از عدلتان در عهدتان
 چهر دین و داد رانقش و نگار آورده‌اند
 باز را با صعوه دريك و کره منزل کرده‌اند
 گرگ را بامیش دريك آبخوار آورده‌اند

اندر اسلوب سخن از بهر تزئین مدیح
 در سیاق شعر اغراقی بکار آورده‌اند
 یا ز رای پیش بین اوصاف انصاف ترا
 بر زبان خامه مدحت نگار آورده‌اند
 حالیا آن عهد عهد تست کز انصاف و داد
 ظالم و مظلوم با هم سازگار آورده‌اند
 ای بلند اختر خدیوی کت به جنب قصر قدر
 هفت تل آسمان مشتی غبار آورده‌اند
 هر تنی از بندگانت را در آغاز وجود
 مردمیت گوه‌ر و آمیزگار آورده‌اند
 هر یکی از چاکرانت را به بنگاه شهود
 آدمیت پرور و پرهیزگار آورده‌اند
 جز یکی ناپاک شیمت آهریمن کز ازل
 دیو خوی و دیو روی و دیوسار آورده‌اند
 بی‌محابا ابلهی کش گاه فکر و قول و فعل
 هرزه رای و هرزه کام و هرزه کار آورده‌اند
 گوئی آن چهر قبیح وی به قیر اندوده‌اند
 گوئی آن چشم وقیح وی ز قار آورده‌اند
 زشت عفریتی که از شخصش کسان لاحولها
 بر کمال قدرت پروردگار آورده‌اند
 آفرینش زاویه وحشت در، همانا بی‌خلاف
 ذات او از قهر یزدان مستعار آورده‌اند
 عاملان اسطقسش گاه خلق آخشیج
 هم به جای آب و باد و خاک، نار آورده‌اند
 می‌نپندارم چنین تاری دل تاریک چهر
 هرگز از ملک حبش یا زنگبار آورده‌اند
 کردمش نسبت به سگ هر چند کاهل معرفت
 انتساب سگ به وی با اضطراب آورده‌اند

شهریارا در مثل‌ها خلق را خیل رمه
 شهریاران را شبانی پاسدار آورده‌اند
 کز چه بهر پاس خیل گله در کار آگهی
 مرشبان راسگ یکی ز اسباب کار آورده‌اند
 لیکن آن سگ را پی دفع گزند جانور
 هوشدار و هوشمند و هوشیار آورده‌اند
 وین چنین گیرنده بی‌آزم سگ را حالیا
 با سران گله اندر گیر و دار آورده‌اند
 رحم کن شاه‌اوبرهان گله را از چنگ گرگ
 زانکه رحم خسروی را انتظار آورده‌اند
 خاصه آنان کز نخستین عهد در درگاه شاه
 راستکاران رستگار آور که از عهد ازل
 راستکاران را ز رحمت رستگار آورده‌اند
 عدل کن شاه‌اوبر کن بیخ بدخواهان از آنک
 دولت از عدل شهنش پایدار آورده‌اند
 تا رسوم سال و ماه و هفته را اندر جهان
 روزهای روشن و شب‌های تار آورده‌اند
 شام احبابیت چو صبح و صبح اعدایت چو شام
 تا اثر در گیتی از لیل و نهار آورده‌اند

۸

دوشینه مرمرا آورد پیک یار
 پروانه شرف توقیع افتخار
 صفی به فر و زیب، آذین بوستان
 نقشی به رنگ و بوی، آرم نوبهار
 باغی و بار او، گل‌های مشکبوی
 بحری و موج او، درهای شاه‌وار

از ذوق او به کام صد توده شکر
 وز بوی او به مغز صد طبله تار
 هر بذله خوشش شیرین چو لعل دوست
 هر سطر دلکشش مشکین چو زلف یار
 از فر و فال او قابوس شرمگین^۱
 وز پر و بال او طاسوس شرمسار
 در دیده هنر کحلی بصر فروز
 بر گردن امل عقدی گهر نگار
 کاهد گر از غبار هر چشم را فروغ
 چشم مرا فروغ افزود ازین غبار
 گوئی جمال دوست این صفحه جمیل
 مشکین خطیش سبز نورسته از عذار
 کلك بدیع یار اهلا و مرحبا
 ماریست مهره بخش، مریست مشک خوار
 پرد همی به فرق این پر نرسته مرغ
 پوید همی به خلق این سر بریده مار
 شنقار^۲ خوانمش، شنقار اگر همی
 شنقار او ز قیر، شهر او ز قار
 پرواز او همی از جی به خاوران
 آواز او همی از ری به زنگبار
 بعد از رسول اگر شد وحی منقطع
 یا بر زمین نکرد روح الامین گذار
 این قول راستان دانم نه راستین
 وین راز باستان دارم نه استوار

۱- قابوس طیره خور (ضبط دیگر).

۲- شنقار، سنقر: پرنده ای بسیار زیبا و خوش خط و خال؛ خط اتحادی است که قسمت ضعیف ضرب را به ضرب قوی مربوط می سازد.

ها این فرشته پیک هان این خجسته سفر
 جبریل آسمان تنزیل کردگار
 دانی که مرا این دولت از که خاست
 از یار بختور وز صدر بختیار
 دانای راستین ، مولای راستان
 صدر سترگ فر میر بزرگوار
 آن جوهر کرم ، و آن عنصر هم
 آن سید کریم و آن قدوة کبار
 دارای عقل و شرع دانای اصل و فرع
 پیر ولی سرشت ، شیر عدو شکار
 بر حجت حسود در شست او قلم
 چون در کف نیاش برنده ذوالفقار
 سلطان شه گزین آذین داد و دین
 پیوند تاج و تخت دبند شهریار
 از ملك جاه او گیتی یکی مدر^۱
 از خاك راه او گردون یکی غبار
 (نا تمام)

۵۹

«لنگریه»

سوی کرمان پوی و فیض نوح دعوتگر نگر
 لنگر اندر بحر دیدی بحر در لنگر نگر
 لنگر عمان رهاکن لنگر کرمان بجوی
 هان و هان منگرد در آن لنگر در این لنگر نگر

۱- کلوخ- روستا و قریه.

* بخشی از این قصیده در کتاب جغرافیای کران باستانی پاریزی و کتاب تذکره-
 الاولیا در احوال حاج محمد کریم خان کرمانی، چاپ شده است. بطور جداگانه نیز توسط
 مرحوم استاد حبیب یغمائی در جزوه ای مستقل منتشر شده است.

نسبتی دارد مرآن لنگر بدین لنگر ولی
نسبت آن چون خزف با نسبت گوهرنگر
آهنین لنگر به بار؛ شور دریا دیده‌ای
این گلین لنگر که شیرین بحرش اندر برنگر
عین نوح و بحرو کشتی، اصل طوفان و نجات
دیدن ارخواهی در آن دریای پهناور نگر
از ره صورت به معنی پوی وز، آنجا نیز پای
بر به بالا نه وز آن بالا به بالاتر نگر
بحر طوفانی و کیهان غرقه و عالم خراب
نوح پخوش آسوده اهل آرام کشتی در نگر
وقت بسم الله مجریها و مرثیها^۱ ز موج
شورش طوفان چرخ آویز کوه او بر^۲ نگر
از قفای لطمه بعدا لقوم الظالمین^۳
خلق را در موج حق القول^۴ پا تا سر نگر
هر که اربک لاتکن را از ساوی جای جست
در تکاب ورطه لا عاصمش مضطر نگر
گاه غیض الماء و قول قیل یا ارض ابلعی
بر به امر قد قضی از استوت^۵ معبر نگر
نوح را از رب انزلنی مبارک منزلی
بر سر جودی ز خیر المنزلین^۶ داور نگر
نوح واصحاب و سفینه، قوم و طوفان و هلاک
هر چه گفتم رمز می اندر راز آن مضمّر نگر

۱- انبوهی و بسیاری چیزها چون دریا بار- دریای بزرگ.

۲- سوره هود (قسمتی از آیه ۴۱). ۳- فرو گرفتن و بلعیدن.

۴- سوره هود (قسمتی از آیه ۴۴). ۵- سوره مریم (آیه ۲۴).

۶- رجوع فرمائید به سوره هود (آیات ۴۲-۴۳-۴۴).

۷- سوره المومنون (آیه ۲۹).

نوح پیغمبر، سفینه آل و، اصحاب اهل دین
 بغض غرق و، امن حب آل پیغمبر نگر
 بر حدیث من تمسك قد نجی بگمار هوش
 در کلام من تخاف قد غرق اندر نگر
 ناخدای آن سفینه پاك را بعد از رسول
 والی حق و خلیفه داد و دین پرور نگر
 در سفینه دست زن لطف خدا با مرد بین
 با خلیفه یار شو، عون ولی یاور نگر
 مصطفی شهر است وحیدر باب و در هر باب باز
 آن خلیفه راستین را پشتبان در نگر^۱
 گر تو مستخلف دو بینی با خلیفه از حول
 داروی چشم آر و عیب از دیده اءور نگر
 فهم ذات و دید وجه حق نیاید در قیاس
 جلوه وجه الله اندر آینه مظهر نگر
 مظهر آن جلوه و آئینه آن نور را
 جبهه فرخ رخ صدر الهی فر نگر
 صدر ابراهیم انساب کریم النفس آنک
 هر چه جز آثار او بینی بت آذر نگر^۲
 حجت حقش به نصر دین فخر المرسلین
 همچو شمشیر امیر المؤمنین حیدر نگر
 هر چه غیر از علم او مجهول لایعنی شمار
 هر چه الاکفت او مجعول بهتان گر نگر
 خصم اگر فرعون و معجولات او آلات سحر
 او کلیم و کلک او ثعبان سحر او بر نگر

۱- اشاره است به حدیث: مثل اهل بیته کمثل سفینه نوح، من رکبها نجا و من تخلف عنها غرق.

۲- اشاره است به حدیث: انا مدینه العلم و علی بابها.

۳- بزرگ خانواده ای است کریم النفس. از ابراهیم پدر ممدوح و از کریم شخص ممدوح را اراده کرده است و این صنعت را در علم بدیع- صنعت استخدام- نامند.

تیغ قول قاطعش بر فرق اعدای جحود
 ذوالفقار مرتضی بر تارك عتتر نگر
 جاحد تصدیق اورا بی سخن زندیق گوی
 منکر تحقیق او را بی گنه کافر نگر
 در ره یاجوج کفر منکران از دفترش
 يك ورق محکمت از صد سدا سکندر نگر
 در بهشتی بزمش از نوشین بیان فیض زای
 چشمه تسنیم اعطینا لك الكوثر^۱ نگر
 خواهی ار ادراك الرحمن بالعرش استوی^۲
 فره یزدانی استیلاش بر کشور نگر
 داغ او چون حلقه ماه نو اندر باختر
 مهر او چون مهره خورشید درخاور نگر
 صیت او چون سهم شه درنوبه وترتر بین
 مهر او چون شعر من در کات و کالنجر نگر
 هم نشان از نعل او بر جبهه خاقان و رای
 هم غبار از قصر او در دیده قیصر نگر
 دیدن ار خواهی عروج احمد مرسل به عرش
 در صعود سعد او بر عرشه منبر نگر
 در رخش صد عالم معنی به يك صورت بین
 از وجودش صد جهان جان به يك پیکر نگر
 چشم خود بین نه به هم، چشم خدا بین کن فراز
 اندر او تا دیگران با دیده دیگر نگر
 چند ژاژ بومسيلم^۳، راز از احمد سرای
 چند رای بوحنیفة^۴ فتوی جعفر نگر

۱- مراجعه فرمائید به سورة المطففين (آیات ۲۷ و ۲۸) وسورة الكوثر (آیه ۱)

۲- ماخوذ از قرآن کریم سوره طه (آیه ۵)

۳- مسيلمه کذاب که بعد از پیغمبر دعوی پیامبری کرد و در عصر ابوبکر بهلاکت رسید.

۴- ابوحنیفة بنیان گذار فقه حنفی (یکی از فرقه های چهار گانه اهل تسنن)

در یکی اندام صد مقدار و صد عمارین
 در یکی دستار صد سلمان و صد بوذر نگر
 در بهمشتی استخوان هفتاد کیهان جان و دل
 در خرابی خاکدان صد گنج فال و فرنگر
 رد او چون کیش باطل، دین لن یقبل شناس
 کین او چون شرک یزدان ذنب لایغفر نگر
 بندگان پرور خداوندا مرا بر آستان
 در شمار دوستان از خاک ره کمتر نگر
 نی یکی از دوستانم بل سگی از آستان
 گرگ مستی هام از این در همچو شیر نگر
 روی اندر مهر خورشید تو دارم ذره وار
 ذره را رخ ناگزرد مهر روشنگر نگر
 با ولایت زادم از مام و پدر وه وه مرا
 بارک الله عز باب و عصمت مادر نگر
 گردن از افسار آن خربندگانم رسته بین
 بر سرم از طوق طوع خویشتن افسر نگر
 چون خود ازدوران نزدیکم نه نزدیکان دور
 فاش و پنهان سوی من با چشم سر و سر نگر
 حاضر و غایب هنر چون از ثنا گویمان تست
 چون او یس اندر قرن با غیب در محضر نگر
 شاعری نبود شعارم خاصه در مدح تگری
 این وصیت مرا از بساب دانشور نگر
 همچو خاقانیم نی مداح شروان شاه دان
 انوری وش نی ثنا سنج ملک سنجر نگر
 چون فلان نه در بر الب ارسلان دستان بکش
 یا چو بهمان در بر طغرل تکین خیبر نگر
 نه زمیر و شاهم اندر طمع فرو جاہ بین
 نی ز این و آنم اندر بند سیم و زر نگر

در قناعت کرده‌ام رو و ز مناعت های فقر
 دولت و دارا ئیم بی گنج و بی لشکر نگر
 در به چشم همتم از دولت ارشاد تو
 چرخ و کیهان کم زمشتی خاک و خاکستر نگر
 مال و جاه اندر ره دین چون همی ماراست و چاه
 نی مرا در قعر چه ، نی در دم اژدر نگر
 مرستایش را به ذات من نیم درخور ولیک
 هر ستایش را به وصف خود همی درخور نگر
 قدر تو عرشی و مرغم ماکیان تا سقف بام
 ماکیان را نیروی پرواز بال و پر نگر
 شعر اگر شعری ندارد سرعشری از شعر
 ورنه از اعشی و شعرایم به شعر اشعر نگر
 مطلع این خوش چکامه نغز را از گفت من
 در مدیح خویشن مشهور بوم و بر نگر
 هاتفی شش سال از این پیشم به خواب از غیب گفت
 سوی کرمان پوی و فیض نوح دعوت نگر نگر
 خود شنیدستم که یارانش به پایان برده اند
 حبذا یاران خوش طبع سخن پرور نگر
 من خود اینک نیز زیور بستمش از مدح تو
 آن عروسان دیده ای این بکر با زیور نگر
 گوهرین بکریست بی شوهر به مهرش خطبه خوان
 هم به چشم مهر در این بکر بی شوهر نگر
 تا ظهور دین^۱ قائم شادمان و شاد پای
 از کف خود کافران خویش را کیفر نگر
 بر سر و پا دوستان را گنج پاش و تاج نه
 در دل و جان دشمنان را تیر بین خنجر نگر

۱- ظهور ملك قائم (ضبط دیگر دیوان).

*۱۰

ای نفخه روح القدس ای باد معنبر
ای نیفه مشک تتر ای نافه عنبر
ای راغ و دمن از روحت تو مصفا
ای باغ و چمن از نفحات تو معنبر
ای هم نفس پاکدم عیسی مریم
چون دامن مریم ز تو آفاق مطهر
ای سایر جنبنده پوینده بی پای
ای طایر فرخنده پرنده بی پر
ای بویه عشاق ز بسوی تو پدیدار
ای کامه مشتاق ز سیر تو میسر
بر مرکز آفاق چو پرگار زنی دور
چون دایره نه پای همی داری و نه سر
که هدهدی از کوی سبا سوی سلیمان
که قاصدی از جانب دلداده به دلبر
چون و هم سبک خیزی و چون فکر سبک روح
چون هوش سبک سیری و چون روح سبک سر
نی نی که سبک خیز تر از وهمی و از روح
نی نی که خود از هوشی و از روح سبک تر
طیار به رفتار چو آئی شود اقطار
چون دکه عطار ز عطر تو معطر
الهام سراینده ازین بسام بدان بوم
پیغام گزارنده از این دار بدان در

* - این قصیده را شاعر خطاب به برادر خود میرزا احمد صفائی و در رشای درگذشت همسر برادر سروده است. در منشآت یغما نیز پیرامون این مسأله نامه‌هایی وجود دارد. قسمتی از این قصیده در ص ۲۶-۲۷-۲۸ و بقیه آن در صفحات ۸۱ و ۸۲ دیوان خطی مندرج است. به نظر می‌رسد بهنگام صحافی کتاب جابه‌جائی در برخی از اوراق آن به وجود آمده است.

پیغمبر و جبریل ستايندت ازیرا
 در قول چو جبریل و به فعلی چو پیمبر
 تو خود بیکى لحظه جهان جمله نوردی
 گر زانکه به يك قرن نوردید سکندر
 اندیشه روش برى بر خشکی و تری
 در بحر چو الیاسی و چون خضری دربر
 صحرا سپری یکسر و پایت نزنند تن
 دریا بری جمله و کامت نشود تر
 بی روح توانایی و بی باصره بینا
 بی سامعه شنوائی و بی نطق سخنور
 هم عرش سلیمان بفرازی به سر دوش
 هم عرض سلیمان بسرائی بر دلبر
 يك گوهری از مایه ابداع ولیکن
 بسیار بدایع که در اطوار تو مضمحل
 سیاح دیاری به تک بادیه پیما
 عطار بهاری به دم غالیه پرور
 در گوش حریفانی چون عود به مجلس
 در مغز الیفانی چون عود به مجمر
 دودی نه بخاری نه بخوری نه عبیری
 نه خود نه ازین جمله وزین جمله محمرا^۱
 گه دخنه عوداستی و گه فتنه عسادی
 گه نام صبا آیدت و گاهی صرصر
 درپرش و درگردش و درجنبش و درجوش
 ز آن جای بدین جای و ازین جوی بدان جر
 چون بندی و ارسته چار اسبه ترسان
 چون آهوی شم^۲ خورده رم کرده مضطر

۱- دوائی که به قوت گرمی و جذب خود عضو را گرم گرداند.

۲- رمیده - رمیدن .

یا توسن جولانی آویخته افسار
 یا زورق طوفانی بگسیخته لنگر
 گه نایب کرکس شوی و روزی یک ره
 از باختران بال گشایی سوی خاور
 گه کار کبوتر کنی و نامه یاران
 آری بهم و باز بری همچو کبوتر
 کس چون تو بریدی نشنیده است بهرادی
 از پروز شایسته و از پاکی گوهر
 بی توشه در اندیشه ره چیر و مصمم
 بی راحله زی مرحله ها چست و مشمر^۱
 بی اجرت و بی ضجرت و تلواسه و امید
 بی ضنت و بی منت و اندیشه کیفر
 اندر تعب طبع به پارانج^۲ و به پاداش
 نزکس طمع سیم کنی نه طلب زر
 دو کار ترا پیشه بد و وقت بد و جای
 هر وقت خود اندیشه کنی پیشه دیگر
 نوروز مهان بر در صحرائی صباغ
 پائیز گهان در بن بستانی زرگر
 فراش شهنشاهی گوئی گه اردی
 چون فرش فرو گستری از دیبه نستر
 مستوفی دیوانی پنداری آبان
 گاهی که ز هم باز فرو ریزی دفتر
 گه مروحه جنبانی در عرصه بستان
 گه مجمره گردانی بر ساحت معبر
 گه لخلخه^۳ پردازی از طره سنبل
 گه غالیه افشانی بر غره نستر

۱- به سرعت واداشته - تهیه شده ، مهیا . ۲- پای رنج - پایمزد - حق القدم .

۳- ترکیبی است از عطریات مختلف که از آن گویی سازند و بویند.

بی خطره زنی قطره چو مرغابی در آب
 بی رعب کنی عبره بر آتش چو سمندر
 فحلی که ز باه تو شود شاخ گرانبار
 کحلی که ز گرد تو شود چشم منور
 چشم منی از آن رو همواری و بر راه
 گوش منی از آن ره پیوستی بر در
 چون صیت هنرهای منی چست و جهانپوی
 چون رخس توانای منی تند و تکاور
 بامن تو به سرگشتگی سخت مقابلی
 من با تو در آوارگیم نیک برابر
 من ره سپرم چون تو بر بحر و بر و بوم
 تو پای زنی چون من بردشت و که و در
 من همچو توام تایه^۱ و سرگشته و حیران
 تو همچو منی واله و آشفته و مضطر
 تو چون ملکی از طیرانهای پیسایی
 من چون فلکم از حرکت های مکرر
 بامن توزیک اصلی و یک نوعی و یک جنس
 من با تو ز یک فصلم و یک عنصر و گوهر
 من همچو توام کم نه قرار است و نه آرام
 تو همچو منی کت نه سکون و نه لنگر
 بیچاره ترم از تو من اندر همه احوال
 آواره ترم از تو من اندر همه کشور
 تو پای همی داری بر پویه آن کوی
 تو دست همی داری بر حلقه آن در
 من از قدرم دست فروهشته به آرننگ
 من از فلکم پای فرو بسته به چنبر

۱- تایه: سرگشته - حیران - متحیر.

* * *

القصة الا ای سحری باد شتابان
از راه بیابان به بیابانك بگذر
بگذار فراگوش صفائی سرو از مهر
بسرای که ای قوت تن جان برادر
دیربست که از تیر مه و کینه کیوان
دوری است که از جور مه و گردش اختر
خورشید تو در عقدۀ افلاك عدم ساز
جمشید تو در پنجه ضحاک ستمگر
بیژن روش رفت منیژه به تگک چاه
بهمن وشت افتاد هما در دم اژدر
گلچهر تو اورنگ فنا ساخت نشیمن
سلمای تو تسلیم روان کرد به داور
شیرین تو شد زخمه خور دخمۀ خسرو
شیرویه وش اندود ترا زهر به شکر
آن حور که در خانه ترا همبر و همدوش
آن هور که در جامه ترا همدم و همسر
دور از در جورش لحد آورد نشیمن
دهر از سر قهرش کفن آراست به پیکر
سرو توبه گل خفت و همین است سرانجام
صبر تو ز دل رفت و چنین بود مقدر
او رفته و ما و تو روانیم هم از پی
و آن کیست که ناچار نخواهد شد از ایدر
مسکین و شه و پیر و جوان بنده و آزاد
خوب و بد و راد و رد و درویش و توانگر
این سلسله چون ولوله بر بسته به هم باز
این قافله چون نسا زله پیوسته به هم در

گیتی همه تیمار و طبانچه است تنان
 کیهان همه آزار و شکنجه است سراسر
 از چنبر دوران نسرهد هیچ روان دار
 از چنگل شاهین نجهد هیچ کبوتر
 بینی بهریشی اگر از تنگ لحد خاک
 یابی بگشایی اگر از خاک سیه سر
 نسرین بدنانند به رخسار گلندام
 شمشاد بنانند به بالای صنوبر
 چشمی است خمارین و جینی است نگارین
 از خاک هر آن لاله که بر روید و عبهر
 خطی که از او داغ به رخسار بنفشه
 زلفی که از او خون به دل نفاه اذفر
 يك رشته بر او جوقه مور آمده جوشان
 يك حلقه بر او مار سیه بر زده چنبر
 (در دیوان خطی نیز به همین صورت ناتمام مانده)

۱۱

که بود و کیست به غیر از امیر راد مظفر
 امین ملت و دولت امان کشور و لشکر
 امیر اکرم اعظم سبهد آنکه به عالم
 فخامتی است مجسم شهامتی است مصور
 کمین مناقب قدرش ز حصر و هم زیاد
 کهن مآثر ذاتش ز درك فهم فزون تر
 به نزد خاطر او راز روزگار هویدا
 به نوك خامه او رزق کائنات مقدر
 ز رای روشن او در حجاب رای ارسطو
 ز نام خنجر او در نیام تیغ سکندر

ز عدل او که بود آیت عنایت یزدان
 ز سهم او که بود سایه سیاست داور
 همی گرازد ضیفم به ظل رأفت آهو
 همی گریزد شاهین به زیر بال کبوتر
 به خشم اگر نگردد سوی امهات ز بیمش
 دوباره نطفه شود طفل در مشیمه مادر
 به فر دولت خورشید خسروان شه غازی
 ابوالمظفر شاه ستاره فوج فلک فر
 زمان زمان همه از بخت سعد و نجم مساعد
 به کام یار موافق به رغم خصم بد اختر
 درفش دولت او را شکوه شوکت تازه
 درخش اختر او را طلوع رفعت دیگر
 گهی به ملک سلیمان دهد نظام چو آصف^۱
 گهی به مرز خراسان کشد سپاه چو سنجر
 زهی امیر که پنهان وفاش می نسگالد
 به غیر خدمت دارا پس از اطاعت داور^۲...
 کند اشاره به خادم که زن به سنگ صراحی
 دهد خطاب به ساقی که بشکن آن قدح زر
 ز خون خائن ملک ملک بیساور باده
 ز کاسه سر بدخواه شه بگردان ساغر
 اگر حسود منافق به صرف دعوی باطل
 به عز و مرتبه خود را گرفت برابر
 سزد که اهل یقین بر چنین گمان و گزافه
 زنج زنان به تجشم زنند طعنه و تسخر
 مقام خاک مقعر کججا و چرخ محدب
 ثبات کوه موقر کججا و کاه محقر

۱- آصف بن برخیا، یکی از علمای بنی اسرائیل و وزیر سلیمان بن داود علیه السلام بوده است.

۲- چند بیت خوانده نمی شود.

شرف به معنی مردی است مردم هنری را
 که آدمی نه همین صورتست و سبالت و پیکر
 نه سروری به کله بر شکستن است و نشستن
 به گفت خواجه شیراز سخته سنج سخنور
 هزار نکته باریک تر ز مو است که اینجا
 نه هر که سر نتراشید عارف است و قلندر
 به کاغذین پر و بال بریشمین به نشاید
 پرید بر شرفات بلند طسارم اخضر
 کسی ز سایه زاغ و زغن نجست سعادت
 اگر چه زاغ و زغن راست هم چو مرغ هما پر
 بزرگواری و فضل است خاص ذات سپید
 که سایه اند و عرض کل و اوست مایه و جوهر

بلند مرتبه صدر را مرا به درگاه عالی
 رسالتی است ز جمعی پریش عاجز مضطر
 ستم کشیده گروهی مقیم طرف بیابان
 که خوانده اند بیابانکش به کاف مصغر
 به خاکپای تو سوگند داده اند هنر را
 که داستان بسراید بر آستان تو یکسر
 همان پیام که راند انوری به حضرت خاقان
 ز طاغیان به سمرقند ز اهل خطه خاور
 پس از ثنا و ستایش به صد هزار تظلم
 سروده اند به زاری که ای امیر مظفر
 حریم قدر تو را جبهه ستاره به سجده
 کمند قهر تو را گردن زمانه به چنبر
 فکنده عدل تو اندر بسیط دهر بساطی
 که عالمی سر راحت نهاده اند به بستر

ز باز فربه در روزگار معدلت تو
 کشیده کیفر هفتاد ساله صعوة لاغر
 به غیر ما که ز ایدای غرچگان جفا جو
 به غیر ما که ز بیداد سفله گان ستم گر
 مثال ماهی غلطان به خشك و مرغ به تابه
 طپیده ایم به خاك و فتاده ایم در آذر
 ز حال روز و شب ما مپرس و سوز تب ما
 امان ز کینه دوانان فغان ز فتنه اختر
 به باد غارت او رفت خاك بوم و بر ما
 بدان مشابه که مشتی غبار در ره صرصر
 از آن زمان که ز بیلش کشیده کار به بیلک
 ز وقت آنکه ز پاگاه رفته جانب پیکر
 به جای شوله اوسازه فکنده شال و کمر چین
 مقام تیل و تابو نهاده کطل و سماور
 شکسته ساعد و سر پنجه ضعیف و توانا
 ربوده مایه و پیرایه فقیر و توانگر
 فسیله ها بهم آورده از وسیله دزدی
 ز گوسفند و خروگاو واسب و اشتر و استر
 ذخیره ها به پس افکنده از صفوف مداخل
 ز زر و سیم و سوار و ستام و بسد و گوهر
 نه حشمتی ز شه نشه نه وحشتی ز سپهبد
 نه خشیتی ز خداوند نه خجالتی ز پیمبر
 چنان به شیشه گرفته است خون ما که در اعضا
 رطوبتی نه که فصاد ترکند سر نشتر
 بلی به پهنه بیداد اسب آز بتازد
 چو آسمان دم گاوی دهد به دست سرخر

به عزل و حبس و حسابش خطاب دادی و آمد
 عموم خلق دعاگو تمام ملک ثناگر
 ز حبس رست و بری جست و رای بست که یاری
 ز خصم جوید و ز این در دوا سببه تاخت به آن در
 به اقربای خود آن غرچگان سفلۀ مأبون
 که نامشان نتوان برد نی ز باب و نه مادر
 همه پلید به دامن همه بلید به دانش
 همه حریص به فطرت همه خبیث به گوهر
 همه ز غیرت و مردی شکسته ساعد و بازو
 همه به غارت و دزدی سطرچنگک و دلاور
 به اصل و زاد یکایک حرام توشه و دانی
 به تخم و تول تئاتن غلام زاده و ابتر
 نوشت نامه و کردند آن فضاحت و غوغا
 که شرح شنعت آن نیست کار خامه و دفتر
 نه مال ماند و نه مکنت نه ساز ماند و نه سامان
 نه عرض ماند و نه عصمت نه مام ماند و نه خواهر
 بزرگوار امیرا به حق شاه که ما را
 بخواه کیفر از این قوم بی حمیت کافر
 به داد ما اگر امروز داد بخش نگردي
 بسیج روز جزا ساز و دادخواهی محشر
 همیشه تا که سروگردن مهان جهان را
 ز خاک بارگه و طوق تست افسر و زیور
 به زیر تیغ تو آن گردنی که از سر دعوی
 به طوع و رغبت بر طوق طاعت نهد سر

بسایم خلاصه زمی و صفوة زمان
 حسان دهر بوالحسن آن احسن الحسان
 یغما که نافریده جهانبان چنو حکیم
 تا آفریده از در حکمت همی جهان
 از عقل و عشق صورت و جانش نگاشته
 جان آفرین صورت و صورت نگار جان
 هفتاد قالب از در معنی گذاشته
 در هر يك از عوالم تحقیق کن فکان
 سری نه بر دقیقه فکرش همی ستیر
 رازی نه بر حقیقت رایش همی نهان
 ارشادها نمودم فرزانه کای خلف
 اندرزا سرودم پیرانه کای جوان
 عزلت گزین که عزلت ملکى است بی زوال
 قانع نشین قناعت گنجی است شایگان
 از گوشه ها به کنج مناعت بتاز هین
 وز توشه ها به گنج قناعت بساز هان
 مسرای در به قدح اوالی همی سخن
 مگشای بر به مدح عوالی همی زبان
 گر خواجه راستائی زاینست همی چه زین
 ور سفله را نکوهی ز آتش کجا زیان
 صدق است قدح و سود چه زین صدق راستین
 کذب است مدح و کذب نه آئین راستان
 برهان ناستود کی آمد ستود خالق
 سودت چه از ستودن این ناستودگان

اوصاف محتسب چه شماری به راهزن
 القاب سلطنت چه گذاری به پاسبان
 هر صعوۃ زبون مستطغرل جری
 هر روبه دمن مشمر ضیغم دمان
 انداز شرزد شیر نیاید ز هرزه کلب
 پرواز جره باز نخیزد ز ماکیان
 بوجهل را ستایش احمد خهی خلاف
 بوبکر را سرایش حیدر زهی هوان^۱
 نادر کجا و طائی بشناس آن از این
 قس از کجا و باقل فرق آر این از آن
 رشح بسیط ابر چه خواهی ز خشک چشم
 فیض محیط ژرف چه جوئی ز ناودان
 از کوزه لثیم به ضنت مجوی آب
 از سفرۃ کریم به منت مخواه نان
 کان آب می نبخشد جز تاب تشنگی
 وین نان همی نیارد جز درد استخوان
 ریزد به آب جوئی صد بحرت آبروی
 بینی به برگ کاهی صد کسوه امتنان
 از نیم بدره زر که نهندت در آستین
 وز یکدقیقه ره که دهندت بر آستان
 گوئی خریده اند تنت را به بندگی
 گوئی کشیده اند سرت را بر آسمان
 خود را همی نهند ولی النعم خطاب
 خود را همی برسد کفیل الکرم گمان
 ابنای دهر را همه این خصلت است خوی
 انواع جنس را همه این سیرت است سان^۲

۱- هوان: سبکی، خواری، خفت. ۲- سان: خوی، عادت، روش، قاعده.

فضل بری ز منت و بذل عری ز خواست
 فضل خدای باشد و بذل خدایگان
 سالار کاینات علی ولی که هست
 ذات وی اختیار خدای از همه جهان
 شاهنشهی که جودش بر رزق خلق بست
 عهد و گرفت همت خود را بر آن ضمان
 دستش به گاه بذل یکی بحر پنج شاخ
 سیل عطا ز هر يك بر شش جهت روان
 فر رخس منور اجرام ماه و مهر
 فیض کفش مقدر ارزاق انس و جان
 دولت بلند نخلی و شاخ آن دو راد دست
 همت خجسته مرغ و بر آن شاخش آشیان
 قهرش فکنده گردن گردون به پالهننگ
 بآش کشیده بسازوی گیتی به ریسمان
 در معشری که از حشر پر دلان کین
 دشت و غا' ز عرصه محشر دهد نشان
 از صدمه سنابك^۲ ابطال معرکه
 خود بیستون غباری گردد همی ستان
 چون بیدلان زکرو فر پر دلان اجل
 آسیمه سر ز هول گریزد بهر کران
 آسوده نی مگر تن سرهای بی بدن
 وارسته نی مگر سر تنهای بی روان
 بر ابرش جهنده امیر از میان صف
 چون اژدر دمنده بر ضیغم دمان
 بر کوهواره بساره پلنگی به کوهسار
 با سهم خواره جعبه هزبری به نیستان

۱- کازار - جنگ. ۲- سنابك، جمع سنبك: کشتی کوچك.

تارک سپر ، بلارگ هندیش درکنسار
خنجر گذار ، خنجر رومیش بر میان
گردون فشار در به کف اژدر شکر کمند
تنین^۱ شکار برکتف افعی صفت کمان
تازد همی نوند^۲ و فرازد همی پرند^۳
سازد گران رکاب و آرد سبک عنان
لشکر زند به لشکر و گرد افکند به گرد
ز آسیب رمح خطی^۴ و شمشیر جانستان
شنگرف بارد از بر زنگارگون پرنگ^۵
یاقوت ریزد از سر الماس سان سنان
گردد بر او نظاره گردون و از شگفت
گیرد بر از ستاره انگشت بر دهان
گاو زمین در آید کای شیر الحذر
شیر سپهر لاید کای میر الامان
آهسته تر که رمح توام بردرید مغز
آسوده تر که رخس توام سود استخوان
ای داوری که دست تو بسا کشته امل
کرد آن عمل که ابر بهاری به بوستان
از تابش ضمیر تو خورشید یک فروغ
از مطبخ نوال تو افلاک یک دخان
اخلاق ایزدی همه در فطرت نهفت
اشفاق سرمدی همه از گوهرت عیان
لطف نهاد بر سر خورشید تاج زر
مهرت کشیده بر سر افلاک سایبان

۱- تنین به کسر اول و تشدید ثانی: مار بزرگ، اژدها.

۲- مرکوب تند و نیز به معنای قاصد و پیک آمده است.

۳- تیغ - شمشیر، شمشیر براق. ۴- نیزه منسوب به خط (خط سرزمینی است

در ساحل بحرین). ۵- شمشیر گوهردار، فروغ شمشیر.

دگر اندر فضای بوستان خرگاه زد بهمن
 کشید از قیروان تا قیروان خرگاه را دامن
 درفشان شد درفش برد اندر گلستان، گویی
 همی زد اختر از استخر بر زابلستان بهمن^۱
 چنان برزد دم اسپندارمذ، کاسفندیار آسا
 دمن شد از دمه^۲ چون بر که سرتاپای روئین تن
 همه تالاب و تنگ از شوشه سیماب زد خوشه
 همه هامون و تل از توده کافور^۳ شد خرمن
 مگر دارد هوا با خاک پیکار سترگانه
 که آن بارد همه پیکان و، این دارد همی جوشن
 هوا ارجاسپ شد، گویی که در روئین دژ بر که
 کشید آب روان چون زاده گشتاسپ در آهن
 همی تا ساید آن بند گران اسفندیار آسا
 دم باد سپنداری از آن دارد دم سوهن^۴
 زمین از حله کافورگون اندر بز بیضا
 هوا از خرقة سنجاب رنگ اندر خز ادکن
 همی گویی ز پستان ابر بارد شیر بر هامون
 همی گویی به بستان خاک ساید سیم در هاون
 نزاید شاخ نسترون، که از معجون کافوری
 ز آبا مام بستان را طبیعت گشت استرون

* این قصیده که از استوارترین اشعار شاعر است و در مدح و منقبت حضرت علی علیه السلام بعد از توصیف فصل زمستان سروده شده نخستین بار در روزنامه پیک ایران چاپ شده، و سپس مستقلاً در جزوه‌ای به اهتمام مرحوم حبیب یغمائی منتشر شده است.
 ۱- بهمن فرزند اسفندیار بود که به خون خواهی پدر به سیستان لشکر کشید و زابلستان را ویران و فرامرز فرزند رستم را زنده بردار کرد. ۲- دمه: سرما، برف، ۳- کنایه از برف است. ۴- مخفف سوهان.

درین موسم چه باید ها، شراب و ترك شادی زا
 درین سرما چه شاید ها، شرار و مرغ و بابیزن
 بطی نه باده چند آشوبی از زلزال چون فالج
 بتی جو ساده چند افشاری از افسرده چنگ آرن^۱
 چو دارد دی به گردون، طرق و طاق از صیحه تند
 در افکن هی به مجلس، های و هوئی از ناله ارغن^۲
 همایون مجلسی بر ساز، رشك محفل خسرو
 شکر لب شاهی بشکار^۳، ارمان بت ارمن^۴
 الا ای خادم محفل، به کانون از در قانسون
 برافروز آتش زردشت و نوکن کیش برهامن^۵
 در آ ای ترك بزم افروز و همچون عید نوروزی
 بده کاخ شبستان را ز چهر آرایش گلشن
 اگر شد سوسن و سوری زبستان، گو به شادی شو
 رخ نغز و خط سبز تو اینك سوری و سوسن
 و گر نسترون و سنبل نروید، گو مرو هرگز
 به نقد آن زلف راغ سنبل، آن رخ باغ نسترون
 اگر عتاب و بندق باید، آن انگشت دست افشان
 و گر بادام و فستق، آن لب و چشمان چشمك زن
 زجاج عبهر از خالی، ایساغ آن نگه مملو
 فروغ لاله گر خامش، چراغ آن جبین روشن
 اگر ریحان نه اندر کف، سر زلف تو پاینده
 و گرنی سرو اندر بر، بر سرو تو بالا زن
 بگیر آن جام جان افروز تقوی سوز زهد اشکر
 بیار آن آب آتش زای شور افزای شیر افکن

۱- آرن: بندگاه، ساعد و بازو. ۲- ارغنون، ۳- شکارکن،
 ۴- بت ارمن: شیرین ارمنی. ۵- برهامن: برهمن، روحانی هندوها.

بده آن هوشدارو، کش پریوش جای درشیشه
 که از فرش شود افریخته گر نو شد اهریمن
 نهان در فطرت او خوی مشک و بوی بهرامج^۱
 پدید از گوهر او آب لعل و تساب بهرامن^۲
 فروغ چهر و فر مهر و نور عقل و زور دل
 فراغ جسم و روح روح و هوش جان و نوش تن
 دهد خورشید اگر گردد، درون ذره آبستان^۳
 نهد جمشید اگر بیند بسرون شیشه آبستن
 به گوهر بسد و مرجان، به پیکر زهره و بیضا
 به نزهت لاله و سوری، به نکهت عنبر و لادن
 ز خشت خم او، بارو به سقلاطون کشد پزوا^۴
 ز درد لای او، پهلوی به افلاطون زند کودن
 وثاق آید سپهر مهر و، تابد صد فلک بیضا
 بن جام سفالش گر نهی چون تیشه بر روزن
 به بوی رشقی آرد جام مهر و مه فرا زهره
 پی دریوزه چون شهروزه^۵ پالاید چو پالاون^۶
 به طبع جان چنان سازد که رحم یار با عاشق
 به دیو غم چنان تازد که نجم رجم براهرن^۷
 به جذب عرق دل خون و، به نضج خلط غم صفرا
 به دفع رنج تن دارو، به دفع درد سر چندن^۸
 چوروی زاهدان تلخ و، چولعل شاهدان شیرین
 چوطبع مهوشان تندو، چوخوی سرکشان توسن

۱- بهرامج : بیدمشک. ۲- بهرامن: یا قوت سرخ. ۳- آبستان : آبستن

۴- پزوا: ضعیف - مسکین. ۵- شهروزه: گدا. ۶- صافی که چیزها را

با آن صاف کنند. ۷- اهرن : اهرمن.

۸- چندن: صندل که برای رفع سردرد به کار می بردند.

من از آن راح روح افزا کنم صهبابه جام و، تو
 تو از آن لعل شکر زا لب ساغر ببوس و من
 رکابی برکش و از باره دل بوم و بر بگشا
 عنانی در ده و بر خندق غم تخته پل بشکن
 تو کوثر کن لب از ساقی و من از دیدن رویت
 به یاد ساقی کوثر سخن را نو کنم دیدن^۱

الا یا مرحبا هشدار تا مستانه بسرایم
 مدیح میر مرحب کش، ثنای شاه خبیر کن
 ظهور حق، وصی مصطفی، اسلام کفر او بر
 ظهیر دین، علی مرتضی، ضرغام شیر اوژن
 خداوندی که اسلام از یسار و یسر او ایسر
 شهنشاهی که ایمان از یمین و یمن او ایمن
 دمش جبریل را مرشد، لبش تنزیل را منزل
 رخس انجیل را معنی، دلش تبجیل را معدن
 اصول دهر از اوراسخ، غصون چرخ از او شامخ
 بنای دین از او ثابت، اساس شرع از او متقن
 هم از گرز گران مغزش، قسوی توحید را گرده
 هم از رمح سرافرازش، بلند اسلام را گردن
 بساط درگهش، کروییان چرخ را مأوی
 فراش حضرتش، لاهوتیان عرش را مأمن
 صفا صف جان افواج ملک بر فیض او مسکین
 سراسر خیل ارواح رسل را بار او مسکن
 کجا دیدی نکردی گر تجلی برقی از رایش
 سنای سینه سینا، شبان وادی ایمن

۱- دیدن : عادت و خوی.

سرگز و خم خامش عدو را در دل و دیده
 جبل در دوزخ سوزان، جمل در چشمه سوزن
 در آن هنگامه کز هرای کوس و صیحه گردان
 زمین گردد همی شیوان، زمان گیرد همی شیون
 غبار باره بگذارد به روی آسمان رویا
 قضای پهنه بر روید ز خون پردلان روین^۱
 فلك از صدمت آویز گیراگیر چشم انبا
 ملك از صولت آواز چاكاچاك گوش آكن
 به میدان بر تن مردان کار از زخم پروین زا
 به جوشن در بر گردان رزم از تیر پرویزن
 کمند از کوهه کوهان کوه اندامگان آیان
 بدان هیأت که پیچان ازدری ز البرز کوه آون^۲
 به هامون سینه گردان شود نیزاری از نیزه
 ز بيلك^۳ پیکر مردان فتد کهساری از ارژن^۴
 زتن خون یلان جوشد چو اروند ازبر سهلان^۵
 به خون برز روان ماند چو الوند ازتگک ارون^۶
 شه اندر قلب دشمن تازد از هرسو هراس آسا
 به لب تکبیر کراری، به کف کوپال کوه اشکن
 دراند سینه جوشن وار برگردان کند آور
 نشاند نیزه مژگان سار اندر دیده دشمن
 هر آن کش تیغ بر سر کوفت بازوی یداللهی
 نه اورا درد رنجوری، نه او را رنج جان کنندن
 هنوزش بی خبر نیم تن از نیمی دگر، کارد
 به تجهیزش چو کلاشان موتی چرخ چابك فن

۱- روین: روناس ۲- آون: آویزان، آونگ.

۳- بيلك: پیکانی شبیه بیل کوچک.

۴- ارژن: بادام تلخ دشتی، دشتی میان کازرون و شیراز.

۵- سهلان: نام کوهی است ۶- ارون: اروند، دجله.

مرتب تخته و مغسل ، مقرر حفیره و مرقد
میسر جامه و خلعت ، مهیا مفری و مؤذن
فراش خاك و خون تخته، خروش گرگ و سگ مفری
نسیج خار و خس جامه، معای دام و دد مدفن
تنی کافتاد بی دستور کیش پساك او ، ندهد
نه گیرش ره در استودان^۱ نه هندو جا به مرزاغن^۲
خداوندا ، مقامات خداوندیت را فرق این
که والا دانشان راعلم و ، کوتاه بینشان را ظن
ز مهر طلعت هفت اختر سیار يك تابش
به باز همت نه خرمن افلاك يك ارزن
ز گفتار تو هرگز نیست، سایل را جواب لا
ولی در طور سینا بود موسی را خطاب لن
توئی نفس نبی، وین گفت چون مهر است مستعلی
توئی شمس هدی وین راز چون روز است مستعلن
چه غم، روزی دو گر پتیاره دیوی شست برمسند
چه باك ار زد همی شباره دزدی نقب بر مخزن
نشد یزدان خوار ، آورد اگر گوساله ای زرین
نشد جم گر ربود انگشتی اهریمن ریمن
نخوانندش تهمتن زال اگر گیرد به کف گرز
ندانندش فریدون، بر نهد گرزن به سرگرز
زغن باشد نه شهباز آنکه گه ماده است و گاهی نر
قواد آمد نه قائد آنکه گه مرد است و گاهی زن
«هنر» بر سحررای من اگر سحبان کند تحسین
و یا بر حسن گفت من دهد حسان همی احسن
اگر جز بر درود شه، ثنا سازی است مستنکر
و گرجز در ثنای او، سخن ژاژی است مستهجن

۱- استودان : دخمه گیرها. ۲- مرزاغن: دوزخ، گورستان.

سخن در نعت اوران، تا اضم گردد بر آن شنوا
ثنا بر ذات او کن تا از آن شیوا شود الکن

خداوندا مرا زین نفس زشت و خوی بد فرما
همه دیواست در جامه، همه افعی به پیراهن
مسلم دارم از آسیب شر این ددان رد
چو سلمان کشرها دادی ز شیر وادی ارجن
اگر دستان توفیق تو ز ایران کرم ناید
به توران طبیعت مانم اندر چاه چون بیژن
خدا داند که در کیهان ندارم حاجتی ز آن بر
که گردم گرد آن درگاه و باشم خاک آن برزن
غبار در گهت را چون ملک گیرم به پیرایه
بساط روضه ات را چون فلک گردم به پیرامن
به تن محروم از درگاه و، دل گوید که لایأس
به دل محروم از حرمان و جان گوید که لایحزن
مرا خاک در و دریوزه کوی تو می باید
نه ز زو ثروت قارون، نه ز زو شوکت قارن
زبان بر هر چه تصدیق ولای تست قد صدق
روان بر هر چه تمکین رضای تست قد آمن
الا تا هست محراب فلک را از قمر قنديل
الا تا هست قنديل قمر را از زنا روغن
و ثاق کور بختان تو تا شام ابد تیره
چراغ نور جویان تو تا صبح بقاروشن

در پرده رخ نهفت چون شاهد ختن
 شد قیرگون جهان چون روی اهرمن
 هر وحش و طیر راسرشد به خواب خوش
 هر مور و مار را در جای خود سکن
 من در خیال یار ، هم خوابه سهر
 من در امید دوست ، هم خانه حزن
 اندر خیال او ، و آن لعل و خال او
 يك چشم برسها ، يك چشم بر پرن^۱
 جانم به پیچ و تاب ، ز آن زلف تابدار
 چشم جدا ز خواب ، ز آن چشم پروسن^۲
 ناگه شمرد گام ، آن سرو خوش خرام
 آمد فراز بام ، پنهان ز مرد و زن
 در هر خرام و ناز ، صد غنچ و صد دلال
 در هر شکنج زلف صد بند و صد فتن
 نیلوفر خطش بر طرفه عذار
 چون جای پای مور بر برگ نسترن
 خط خوشش چه خط يك راغ ضیمران
 قد کشش چه قد يك باغ نارون
 سیمینه ساق و بر ، يك بار سیم خام
 سیماب گون سرین يك پشته یاسمن
 نازش فره فره ، جعدش گره گره
 خطش زره زره ، زلفش شکن شکن
 تاریك بنگهم شد پسر ز آفتاب
 انجم فروز گشت آن تیره انجمن

* این تغزل در دیوان خطی نیست. ۱- پرن: پروین، ثریا.

۲- وسن: گرانی خواب، اول خواب، چرت.

جستم دمان ز جای ، افتادمش به پای
 بنشاندمش چو جان پهلوی خویشتن
 تنگ آن چنان به بر، بگرفتمش که گشت
 دو قالب و دو روح يك جان و يك بدن
 که بوسه دادمش چون حاجی و حجر
 که سجده کردمش چون راهب و وثن^۱
 بوئیدمش دوزلف ، سائیدمش عبیر
 نوشیدمش شکر ، بوسیدمش دهن
 که روی سودمش بر زلف عنبرین
 گفتم مها نطق^۲ از مهر برگشای
 گفتم بتا کلاه از فرق در فکن
 بس روز بس شب کز هجر سوختم
 چون شعله درتنور چون شمع در لگن
 دوری اگر ز چشم لیکن چو عقل و روح
 پیوسته‌ای به دل بنشسته‌ای به تن
 ای یار نوش لب ، نبود هزار شب
 يك امشبى بساز با روزگار من
 گفتا مده صداع ، گآمد گه وداع
 با هجر من بساز با وصل من متن
 برخیز و توشه‌ای از وصل من بگیر
 بنشین و بوسه‌ای بر لعل من بزن
 جای مقال نیست ، بیشم مجال نیست
 بنگر به زیر زین آن رخس گام زن

۱- وثن: بت ج: اوئان.

۲- نطق: کمر بند، میان بند، قسمی جامه زنان که میانش به کمر بسته می‌شد.

حتم است این سفر ، هجر است ناگزیر
 ای یار مهربان ای زار ممتحن
 الحب فى الحشا و الحب قد مشى
 الامر - قد فشى و السر قد علن
 استودع الحبيب و استوحش الفواد
 و استظهر الزفير ماكان قد بطن
 یاد فراق کرد، شد عشرتم ملال
 نام وداع برد شد راحتسم محن
 با کر بتم گذاشت در غربت فراق
 آسوده خوش به وصل با غیر در وطن
 بدرود کرد یار بگذاشت یادگار
 بر لب مرا دریغ در جان مرا شین^۱
 گفتم که مهر را در دل نهان کنم
 دارم غمش چو جان در سینه مستجن^۲
 با چشم و غمزه اش بازم نظر نهان
 شاید که وارهم از طعن تیر زن
 دوراست اگر ز چشم لیکن چو عقل و روح
 پیوسته او به دل بنشسته او به تن
 در راه دوستی با قرب جان و دل
 غیبت چه و حضور غربت چه و وطن
 دور است و می رسد چون احمد و او یس
 بویش دما دما با باد از یمن
 تن از درش جدا دل با رخس قرین
 در یثرب است جان گر چشم در قرن^۳

۱- زشتی - عیب.

۲- مستجن: دیوانه - جن زده.

۳- قرن: موضعی نزدیک طایف.

یادخوشت به خیر ای وصل جان نواز
 بخت بدت قرین ای هجر دل شکن
 در هر زمین که رفت بر یاد او زمان
 می بوسم آن زمین، می جویم آن زمن
 باغ و چمن خوشا آن دم که ما و دوست
 چون ماه و مشتری بودیم مقترن
 آویخته به هم چون بوی با عبیر
 آمیخته همی چون شهد با لبن
 با لابه‌های عجز من سازگار او
 وز بوسه‌های نغز او کار ساز من
 افشانده من ز اشک بر روی او گلاب
 افکنده او ز زلف در حلق من رسن
 نارش گزیدمی در زیر نار بسن
 لعلش مزیدمی در پای نارون
 آسایش مرا از شرم کرده پاس
 آرامش مرا از ناز داده تن
 گفتم لب‌ت گزم لعلش نگفت لا
 گفتم برت خزم لطفش نگفت لن
 از بس گرفتمی آن حلقه‌های زلف
 بر وی تنیدمی چون کرم تار تن
 (ناتمام)

۱۵

چو حکم حاکم ابداع آسمان و زمین
 به ممکنات صلا زد ز صنع بر تکوین
 شد آسمان و زمین از یکی اشارت کن
 پدید و هر چه همی اندر آسمان و زمین

هد آسمان متحرك به هفت چرخ و دو قطب
 زمین گرفت تمکن به چار رکن رکن
 زمین نهاد به میزان ز کوه‌ها اوزان
 فلک گرفت به طلعت ز اختران آذین
 ز ازدواج نه آبا و چار مام به طبع
 همی بزاد سه فرزند از بنات و بنین
 پس از تکون اعیان ممکنات جهان
 اراده شد متعلق به خلق آدم طین
 همی در آدم خاکی دمید نفخه روح
 چو کرد طینت پاکش به آب لطف عجین
 و دیعه ساخت به صلب اندرش ز حکمت خاص
 پیمبران امین و خلیفگان مکین
 رسید امر که در تخت بارگاه جلال
 زنند صف همه ذرات از یسار و یمین
 به التزام ربوبیت از خطاب الست
 رسید نعره قالو ابلی به علین
 دوزات پاک پس آنکه گزید از آن همه کون
 ز انبیای عظام و ز اولیای مهین
 به قبضه دو محمد نهاد از در مجد
 زمام دولت و دنیا نظام ملت و دین
 یکی محمد مرسل امین سر خدای
 که در حقیقت او ره نه شک برد نه یقین
 نگین ختم رسالت که او نبی به حق
 هنوز آدم خاکی میان قالب طین
 یکی محمد غازی خدیو ملک گشای
 که ملک را به سر تیغ اوست فتح مبین

جمال چهر جلالت ولی امر اله
 که کرده عقل مجرد به ذات او تحسین
 گرفت از پس عهد الست عهد دگر
 به دین و ملت آن و به ملک و دولت این
 چو عهد بسته و دادند ممکنات اقرار
 به ذات واجب یکتای خویش خوردیمین
 که هر که سر کشد از حکم این دووالی امر
 به دنییش همه سجن است و آخرت سجن
 پس از مشیت بی چون به هر دو از در حکم
 زمانی از پی بعث و ظهور شد تعیین
 سرود بر شه مرسل که ای خلاصه کون
 همی به قوت قاهر همی به حول متین
 ز بعد عیسی مریم بتاز رفرف قدر
 ز تحت تخت گل تا به فوق عرش برین
 شد امر بر شه غازی که ای خلیفه دهر
 همی به قدرت قائم همی به حول رزین
 رسد چو سال به پنجه پس از هزار و دو بیست
 ز عهد هجرت فرخنده رسول امین
 لوای نصر فراز و به رای داد گرای
 به بخت سعد برآی و به تخت ملک نشین
 به خم خام سر او بر بینه یال ینال
 به ضرب گرز تناور بکوب ترک تکین
 جهان بگير سراسر ز سند تا سقلاب
 به زیر حکم درآور ز سغد تا سقسن
 ز رعب غلغله خواهی اگر به پیکر روم
 ز سهم ولوله جوئی اگر به کشور چین
 بگو سنان را دندان کند به چالش تند
 بگو کمان را تا افکند در ابرو چین

شهنشها ملکا خسروا تویی که ترا
 خدای کرد خورای سریر و تاج و نگین
 به شهرباری اقبال ایزدیت نصیر
 به تاجداری تأیید سرمدیت معین
 به ملک‌گیری و کشورگشایی از اقبال
 نهد چو رای تو بر یارۀ عزیمت زین
 تورا ست نصرت صارم صفت روان به‌یسار
 تراست دولت خاتم روش دوان به یمین
 به درب‌جاء تو هندوی چرخ یک دربان
 به تیپ فوج تو ترک سپهر یک تابین
 به یک سواره برانی هزار جیش گران
 به یک پیاده بگیری هزار حصن حصین
 سپهر قدر رفیع تو را برو تعظیم
 زمانه صدر بلند ترا کند تمکین
 کف تو پاک برداخت مایه‌ای که نهاد
 به کان و بحر درون ابر و آفتاب دفین
 جهان به بخت تو عاشق چو قیس بر لیلی
 زمان به تخت تو واله چو ویس را رامین
 ز بهر سجده درگاه تست این که همی
 نگون سر آیند ز ارحام امهات جنین
 نهیب تیپ تو آسیب مرز کالنجر
 لهیب توپ تو آشوب ملک قسطنطین
 تبارک الله از آن پیکر دمان که همی
 خزیده قابض ارواحش اندرون به کمین
 همی به نعره چو تندر به جمره چون نیران
 همی به گرده چو سندان به جثه چون تنین
 در از خروشش درشش جهت‌های وهراس
 بر از غریوش درنه فلک طراق و طنین

جهان خدیو در روزگار دولت تو
 که با بقای ابد باد جاسودانه قرین
 نهفته ماند و نه فتان نه جور کیش و نه جور
 نه ظلم ماند و نه ظالم نه کینه جوی و نه کین
 مرال ببردمان را همی زند به سروی
 غزال شیر ژیان را همی جهد به سرین
 به پاسبانی استاده بره را ضیغم
 به میزبانی آماده صعوه را شاهین
 ز آب عدل ستم نان فکنده در انبان
 به خواب امن جهان سر نهاده بر بالین
 به غیر خطه جندق ز دستبرد بلوچ
 که پایمال ستم شد به عهد عدل چنین
 نماند مالی الا که شد به نهب هبا
 نماند نفسی الا که شد به قتل رهین
 بسیط مرز ز نعش مجاوران پشته
 بساط دشت ز خون مسافران رنگین
 به غیر خون گلوی بریده نیست اگر
 به خلق خلق همی شربتی شود شیرین
 شبان نخسبد يك چشم دیده مردم
 اگر بخسبد چشم ستاره و پروین
 به ملك جندق بگشاده دست نهب چنانك
 به مال وقف همی مفتیان زهد آئین
 چه جندقی چه بیابانکی که پنداری
 به صدق^۱ آمده مام بلوچ را کابین
 سپهر گاهها فضلی به فرقه مظلوم
 جهان پناهها رحمی به زمره مسکین

۱- تمام آمده مام (ضبط دیگر).

همیشه تا که ز تأثیر طبع فصل بهار

ز باغ و راغ بروید^۱ شقایق و نسرین

ز فر دولت تو ملک و دین به آرایش

بدان صفت که جهان از جمال فروردین

۱۶۵

از حسرت آن دو زلف مشکین
در تیره شب غمت به چشمم
بی ماه رخت هزار خورشید
بفشان به شب سیاه من نور
شب تا سحر از غروب ماهت
زلف تو و دشت‌های سنبل
با قصه عشق ما و حسنت
مام و پدر زمانه جاوید
تا زلف تو کوفت نوبت کفر
نقاش ازل ز نقش رویت
جز آن لب و آن کلام کشنید
در هجر تنم مکاه چندان
بی چاره دل هنر در آن زلف
از پستی التفات خسرو
باکی نبود به هیچ رویم
عقد تو به بند تیغ دارا
سیف الله راد آنکه کوهش
آن شاه که در رکاب اسبش
صیت هنرش به هند و فرخار
طغرا کش او به فر طغرل

خونین جگرم چو نافه چین
سدیست به راه خواب بالین
روشن نکند مرا جهان بین
ای روی تو آفتاب پیشین
از دیده کند طلوع پروین
روی تو و باغ‌های نسرین
حرفی است حدیث ویس و رامین
از چون تو صنم عقیم و عنین
ترکان تو کرد غارت دین
بر صنعت خود گرفت تحسین
از چشمه شور آب شیرین
از شوق دلم مسوز چندان
چون صعوه اسیر چنگ شاهین
در عشق تو ای نگار شیرین
گر با منشان جهانیان کین
بر بندم و خون دهم به کابین
تعظیم بر او به وقر و تمکین
کمتر ز پیاده‌ای است فرزین
بیم سخطش به سغد و سقین
صد بار کشیده خط ترقین

۱- بجوشد (ضبط دیگر). * در دیوان خطی جزو قطعات آمده.

با قدرت او غرور انباز
 از حلقه نعل او همش چرخ
 ای ترك كه كرده چشم مست
 ز آتشكده دل كبايم
 بی ذوق لب تو در مذاق است
 پر پيكر من حرير سوهان
 تن بی تو در این خراب مسكين
 در دیده جدا ز خاك كويت
 خلقي به حضورم ار چه شادان
 گفتی كه شباب كن به رجعت
 پيمان شكتم مخوان به مهرت
 زیرا كه ز جنبش نبخشود
 اخلاص شه آشكار و پنهان
 گوئی كه خلوص خدمت شاه
 راندم چو به امر شه در این مرز
 دیدم ز فسادهای دستور
 آشفته ولایتی پریشان
 بر خراج اطاق خان خائن
 بی داد گهر غری كه او را
 بوم و بر از او به وای و ويله
 بی مغز شریف آنكه مانسد
 بی آب رخی كه نانش از بخل
 باشد ولدالحلال و شاهد
 با جمله سفه رسوم تلبیس

چون همسری چنار و یقطین^۱
 در حلقه فكنده طوق سیمین
 دل را به نگاه ناوك آجین
 بر باد هزار آذر آئین
 عذب عسلم عذاب غسلین^۲
 در دیده من نگاه زوبین
 چون دل به درت غریب و مسكين
 صحن ارم است سجن^۳ سجن^۴
 من از غم غیبت تو غمگین
 افتاد همی درنگ چندین
 هر چند شكست عهد دیرین
 جز خدمت شهریار تسكين
 دین من و بر نگر دم از دین
 با فطرت من گرفته تضمین
 آن برق خرام چرخ خرزین
 آن فتنه ملك و دشمن دین
 چون طره آن كمند پرچین
 تحمیل نهاده بر مساكین
 قدح آمده مدح و وصف تهجین^۵
 مرد و زن از او به لعن و نفرین
 از كله كل به كلب گرگین
 نادیده کسی چو نون تنوین
 بر كونش چو ریش دم پشمین
 ابلیس از او گرفته تسلین

-
- ۱- بوته كدو - هر بوته كه بر زمین پهن شود چون خربزه وخیار و جز آن.
 ۲- غسلین: چشمه ای است در دوزخ كه پلیدی ها و آلودگی های كفار در آن جمع
 شود.
 ۳- سجن: زندان، محبس.
 ۴- سجن: جائی است در دوزخ.
 ۵- تهجین: زشت و عیناك گرداندن.

استد به ریا چو در عبادت
 انگشت کند به کون پرگه
 ترسد که جهد ز کونش جاننش
 دندانش به حصد زرع اوقاف
 سر رشته دهد به جرح دفتر
 افکنده ز دست رشته دوك
 بر استرکی شغال برزخ
 چون شالکی جوال خساتون
 جوقی خسرکان فکنده از پس
 بر فتنه ملك شاه او را
 گه قاصدشان به یزد و کرمان
 دارای شعار آل سفیان
 آراست صف مصاف قومس
 القصه شدم به فر خسرو
 این يك تازان به کوه کوپا
 نك گرم درون و سرد دمشان
 گنجشك کجا و چنگک شهباز
 وقت است که دره‌وای کویت
 روز است که بامن و تو دارا
 پیوند من و تو باز بندد
 از سایر و ثابت ستاره
 شه زیور گاه خسروی باد

با آنکه نه معتقد به آئین
 کونی که ز موش رسته سرگین
 از شدت شد مد ضالین
 دندانه داسه علف چین
 با آنکه شعارش چرخ و دفتین
 بر بسته به شال بند سکین^۱
 شسته و رانده فراز و پائین
 بر دوخته بهر اخذ خورجین
 او خود سرهنگ و جمله تابین
 دستور همی ز پیر قزوین
 گه کاغذشان به تون و قائین
 در کسوت اهل بیت یاسین
 آراستن صفوف صفین
 بر همزنشان به شدت ولین
 و آن يك پویان به دار دارین
 کانون آسا به ماه تشرین
 یا مور کجا و زخم تنین
 بر باره باد پا نهم زین
 گیرد سر رحمت نخستین
 شادان کندم دل غم آگین
 تا هست فلک به فرو آذین
 از بنده دعا و از تو آمین

۱۷*

زهر سرود سخن کن سخن گرا کوتاه

سخن سرای به مدح علی ولی الله

۱- چاقو - کارد - قلم تراش.

✽ این قصیده در نسخه خطی در ابتدای دیوان آمده است.

ز خلقت سخن آمد مراد مدح علی
 از این مقوله سخن ساز یا سخن کوتاه
 مراد مدحت حیدر اگر نبود هگرز
 سخن به فرش فرو نامدی ز عرش اله
 نخست راز که در گوش آدم از لب غیب
 به انتباه سرودند و جانش شد آگاه
 ولای شیر خدا بود و پاک اولادش
 بیان علم الاسماء^۱ بر این حدیث گواه
 شه سریر ولایت در مدینه علم^۲
 که انبیا به حصارش گزیده‌اند پناه
 امین بار خدا نفس پاک پیغمبر
 که جز اطاعت او هر چه طاعت است گناه
 علی عالی‌اعلی که ذات اقدس اوست
 چو ذات یزدان پاک و مقدس از اشباه
 به تنگنای عبارت اگر چه مدحت اوست
 حدیث یونس و ماهی نظیر یوسف و چاه
 ولی بکوش و بجوش و بجو، بگوی و ببوی
 به‌پا به‌سینه به‌پهلوی به‌سر پیما راه
 مگو که طاقت حربا کجا و جلوه مهر
 مگو که پرده کتان کجا و تابش ماه
 مخوان که قدر سلیمان کجا و هدیه مور
 مران که قله سهلان کجا و پسر کاه
 ذباب خاک مکین را چه بال پرش عرش
 گدای راه^۳ نشین را چه بار خلوت شاه

۱- سورة بقره آیه ۳۱: وعلم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکه ...

۲- اشاره به حدیث: انا مدینه العلم و علی بابها.

۳- در دیوان به دو صورت ضبط شده: راه نشین - خاک نشین.

اگر که برق سواران براق بجهانند
 سری بجنبان باری تو ای ضعیف گیاه
 بجز ثنای علی خامه گر سخن سازد
 ورق خودار همه گوهر، بشو به آب سیاه
 شها مرا همه ذوق هوای تست به سر
 عجب سری است مرا لا اله الا الله
 اگر محب تو زندیق بر ویم تصدیق
 وگر عدوی تو صدیق از ویم اکراه
 به ذوق مایه مهر تو دایه دادم شیر
 به مهد عهد ولای تو پروریدم راه

۱۸

خواب گران تا به چند و خفتن بیگاه
 حسی علی بر کشید مرغ سحرگاه
 بال فشانان خروش صبحك الله
 مانده تو و کاروان شتافته دیرگاه
 پیش که از چاره دست گردد کوتاه
 می رسد از دور بانگ و شور علاه
 پوی شتابان که وانگردی از این راه
 رخت سبك کن که رهزن است به بنگاه
 نفس قلاوز دزد و بدرقه راه
 کنده بهر گامت از فریب بسی چاه
 راه الا ای سپرده تر رو و آگاه
 تا به چه اندر به سر نیفتی ناگاه
 بس برگردان دریده شیر دژ آگاه
 تا که به تیر اندرون نمایی در راه

صبح بلند است و بحك ای دل گمراه
 دیده برآور هلا ز خواب صبحی
 خیزو پری زن که زد خروس صباحی
 خفته تو و آفتاب تافته از شرق
 پیش که از پویه، پای گردد خسته
 تا اثر از کاروان پدید به دیده
 گیر بیابان که وانفتی ازین پی
 حزم گران کن که آفت است به معبر
 غول به بیغوله در کمین و تو غافل
 هشته بهر سویت از غرور بسی بند
 گام هلاهی شمرده ترنه و سنگین
 تا به خم اندر به پا نعلطی بی خود
 بس سر مردان بریده دیو دژخیم
 موسی عهدی بیاب و دست دراوژن

ساقی به من پر غم ز آن باده در غم ده
 کم کم نه و نم نم نه، خم خم ده و دم دم ده
 من رندم و دریا کش جام و خم و ساغر چیست
 بطبطنه که شط شط بخش، شط شطنه که یم یم ده
 جان زنده کن مستان پیش آر و ز انفاسش
 خود معجز عیسی را زان معجز مریم ده
 از فیض کف رادم در گوشه درویشی
 هم مملکت کی بخش، هم سلطنت جم ده
 تا دولت جمشیدی با حشمت جم یابم
 ز آن طلعت و یاقوتم آئینه و خاتم ده
 از صفوة سرمستان جامی چو فزون آید
 از دردی آن ساغر يك جرعه به آدم ده
 گویند که حالی خوش درمستی و هشیاری است
 چون دور به من گردد بسیار مده کم ده
 طرف رخ میگون را، از باده خوی آذین کن
 باغ گل سوری را، پیرایه ز شبنم ده
 بردار حجاب از پیش، بگذار نقاب از رخ
 آرامش کیهان شو، آرایش عالم ده
 يك ره به گلستان چم و ز فر رخ و کاکل
 آزرم شقایق باش تشویر سپر غم ده

* این قصیده ناتمام است. اوراقی از دیوان که بقیه این قصیده در آن مندرج بوده، متأسفانه مفقود شده است.

می گیر به لب طره پس عکس طبیعت را
 شهد از دم عقرب ریز، نوش از دم ارقم ده
 گرفتخ ختن جوئی، برقع زجبین کن راست
 شام ار بشکن خواهی آن زلف سیه خم ده
 ای هندوی افسونگر آن افعی گیسو بین
 گر مار.. مردی زین مار سیه دم ده
 (ناتمام)

۲۰

تو کوثر لب بهشتی چهر زیبا حور عینستی
 که بار خسار و بالا سدره و خلد برینستی
 شنیدستم برین خلدی که دروی حور عین اما
 ندیدم حور عینی کاندرا او خلد برینستی
 دو سیمین مایه کالا زیر و بالا مرتو و ما را
 یکی از آن نزار افتاده و آن دیگر سیمینستی
 به نقد اندر کف آن سیمین سیمین نزار ایدون
 مراسیمین سر شک آمد ترا سیمین سرینستی
 مطرا طره او گفتمی داود را جوشن
 مصفا حقّه او هم سلیمان را نگینستی
 خطا رفتم که این جوشن بود داود گر پیشه
 غلط گفتم که آن خاتم سلیمان آفرینستی
 به باغ پور آزر با ید بیضا مکن نسبت
 گرش ساعد فروزان فر و رخسار آذرینستی
 کش اندر آذری عارض هزاران زاده آزر
 همی چون پور عمرانش صدا اندر آستینستی
 رخ او را توان گفتن مه ناکاسته پیکر
 قد او را توان خواندن که سرو راستینستی

اگر پیرایه رخشنده ماه نو خاسته^۱ سنبل
 همی پیراهن سرو از فروزان یاسمینستی
 هر آنکش حقه لعل تو بر فرمان سلیمانوش
 سراسر ملک آفاق در زیر نگینستی
 چو نیک اختر شه والا ولیعهد جهان آرا
 کش اندر زیر خاتم عرصه ملک زمینستی
 پناه آفرینش قهرمان آب و طین کورا
 توان آفریدون و شکوه آبتینستی
 شهی کارد به خم خام و صارم بسته و خسته
 اگر یال ینال ایدون و گر ترک تکینستی
 نهندش بندگی تارک همی بر خسروی طغرا
 اگر شاه ارسلان راد و گر طغرل تکینستی
 منظم ملک و شرع و دین که رمح و گرز و تیغ او
 ستون ملک و حصن شرع و پشتیان دینستی
 غوشپور و بانگ نای روئین گاه رزم او را
 نو آئین فر نوای نای و چنگ را متینستی
 در آن هنگامه کاین گردنده گردون را به طاس اندر
 دمام از دم روئینه تن تنین تنینستی
 به جولان خنگ آذر فش، به پیران کر کس تر کش
 به روی پردلان چاچی کمان آسا به چینستی
 مشوش خاطر گند آوران چون طره پرچم
 منقش پهنه پیکار چون دیسای چینستی
 تکاور تک زدن نازد که از خون و تن گردان
 سراسر عرصه هنگامه تل و پارگینستی
 گدازد خصمت از صارم چو موم اندر بر آذر
 اگر سهمنده یرز البرز ستخوان آهنینستی

۱- آراسته (ضبط دیگر).

خدیوا خسروا شاهما ملک قدرا فلك گاهما
 که درکار جهانداریت رائی بس رزینستی
 سپهرارنی غلام توچو دیگر چاکران ازچه
 ز ماه و اخترش داغ غلامی برجینستی
 وگرنی مهرمسکین توچون دیگر نیاز آران
 چرا بر درگاه جاه تو خاکستر نشینستی
 (تاتمام)

۲۱

سر زلفین او شام غریبان است پنداری
 غریب آسا چو من سر در گریبان است پنداری
 اگر شام غریبی حسرت افزایش غریبان را
 مرا این شام حسرت صبح سامان است پنداری
 فراز غره غرار بر زلفین طرادش
 قرار دیو بر تخت سلیمان است پنداری
 بهلا حول از دو زلفش در گذر کاین جادوی جوزن
 بهریو رنگ صد عفریت و شیطان است پنداری
 مه چهرش درون عقده زلفین عقرب سا
 نزول مهر اندر برج سرطان است پنداری
 خروش دل در آن گیسو به آهنگ شباهنگی
 شباهنگام بانگ مرغ شبخوان است پنداری
 دم آه دل افسرده از سودای آن گیسو
 نسیم سرد شب های زمستان است پنداری
 ز باد مهرگان سرد آهم نفسرد چهرش
 گل رویش بهارین باغ رضوان است پنداری

نسیم صبح یا بوی دو زلف یار می آید
 قمیص^۱ یوسفش در جیب پنهان است پنداری
 برید نکبت روشنگرش با چشم تاریکم
 بشیر مصر و بوی ماه کنعان است پنداری
 الا ای قبله اقبال دور از کعبه کویت
 مژه در چشم من نوك مغیلان است پنداری
 تو با اغیار دامن بسته بر دامن و از رشکم
 خسك درجیب وخار اندر گریان است پنداری
 چه عیش از خلعت دیبا که بی آن طلعت زیبا
 بر اندام حریرین جامه سوهان است پنداری
 به کاهی برنسنجی کوه اندوهم زهی سختی
 دل سنگینت از البرز و سهلان است پنداری
 دل سرگشته اندر راه آن زلف و ذقن هرپی
 به جان آماده زنجیر و زندان است پنداری
 به حرز دیده چهرش هیکل خط بسته بر بازو
 بنامیزد دعای ام الصبیان است پنداری
 به مشکین چنبر زلفش آن سیمین ذقن بنگر
 که خودیک گوی درخم دوچوگان است پنداری
 دل اندر طی خط جویای نوشین لعل در ظلمت
 سکندر در سراغ آب حیوان است پنداری
 خم آژنگ بر ابرو، شکنج تاب در طره
 به ناورد منش آهنگ جیولان است پنداری
 کمان چاچ برکتف و کمند شصت خم در کف
 طرازی ترك من گرد سجستان است پنداری
 صف مزگانش از هرسویک دیگر خدنگ افکن
 مصاف روی تن با پوردستان است پنداری

نگه کن چشم و مژگانش که در فوج دو صف لشکر
 یکی آهوی ره بر بسته حیران است پنداری
 لبش آورده در زیر نگین ملکی به مهر جم
 عقیق خاتم دارای سمنان است پنداری
 سر گردن کشان در قید حکم افکنده زلفینش
 کمند زاده سالار ایران است پنداری
 رخس رخساره اقبال را آئینه دولت
 همایون جبهه فرخ فر خان است پنداری
 ضیاء الدین و الدنیا حسین خان آنکه روی او
 چو عقل صرف نور پاک یزدان است پنداری
 نظام الملك و الملة که رای هوشمند او
 حفاظ دین و دولت را نگهبان است پنداری
 جوان بختی که در تدبیر ملك اندر جوان سالی
 به عقل دورین صد ساله انسان است پنداری
 سرافرازان همه فرع اند و او اصل است در گوهر
 خردمندان همه جسمند و او جان است پنداری
 ز آب و خاک و باد و آتش آمد گوهر هستی
 سرشت او برون زاین آخشیمان است پنداری
 ز فیض جود و فر عدل و نور عقل و داد دین
 وجود پاک او را چار ارکان است پنداری
 به گیتی یکسر اندر مهر و ازدست گهر بخشا
 دلش در کین بحر و کاوش کان است پنداری
 به گاه وقعه کز خون یلان و پیکر گردان
 صف آوردگه صحن گلستان است پنداری
 کمند حلقه حلقه بر کتف مردان جنگی را
 به کتف کوه اذرهای پیچان است پنداری

زمین را زیر پای باره چون رنجور شطرالغاب^۱
 همی تب لرزه دهشت به ستخوان است پنداری
 به کشتی نگذرد از اوج او گردون که آن صحرا
 یکی دریای خون انگیز طوفان است پنداری
 به شیران تا زد این شبل الاسد چونان که دل گوید
 سپهسالار در ناورد گرگان است پنداری
 همان با ترکش بیلک بهادرخان پیل اوژن
 دمان يك بیشه خشمین شیر غژمان است پنداری
 ز شستش تیر پرنده همه شیران درنده
 که تیغ و خنجرش چنگال و دندان است پنداری
 گذار گرز خسار اخی او بر مغفر دشمن
 طراق پتک آهنگر به سندان است پنداری
 درخش تیغ او از کوه رخس قوی کوهان
 ز تیغ کوه بر برقی درخشان است پنداری
 حدیث برق تیغ او و حرق جوشن گردان
 مثال ضربه ماه و حرق کتان است پنداری
 به کوشش تیغ رخشنده در آن دستان بخشنده
 نهنگی غوطه ور اندر به عمان است پنداری
 چو زی ایوان خزد سرم سیاوخش است کیخسرو
 چو در میدان چمد سام نریمان است پنداری
 بهر دعوی که بستایند وصف راد مردی را
 شهودش بر ثبوت گفت برهان است پنداری
 هنر پرور خداوند هنر در باغ مدح تو
 یکی دستان سرا مرغ خوش الحان است پنداری
 سرم را با هوای خاک درگاه تو جاویدان
 چو پیکر با روان پیوند و پیمان است پنداری

۱- شطرالغاب: قسمی تب نوبه که يك روز شدید باشد و يك روز خفیف.

جز از مدح تو و پاس ثنای ذات اسپهبد
 به گوشم گفت کیهان هزل وهذیان است پنداری
 به چشم سخت روی سست خو خصم اندرین بنگه
 به سختی سفتن خسارا به مژگان است پنداری
 دز جندق ز غم بر دیده نالان دل تنگم
 حصار نای بر مسعود سلمان است پنداری
 سپهرم نو به نو از رنج، جان و تن بفرساید
 مرا خصم کهن گردون گردان است پنداری
 مر این سنگ آسیای گرد گرد سخت ستخوان سا
 تنم فرسود و اکنون در پی جان است پنداری
 مرا شد کار مشکل بسکه بردم رنج از گردون
 ز سفله رنج بردن کاری آسان است پنداری
 جز از لخت جگر زالوان دهرم هیچ بحر نی
 کسب مانصیب خون از این خوان است پنداری
 مگس وارم به خواری راند این زال سیه کاسه
 دلم بر خوان او ناخوانده مهمان است پنداری
 لب همت کنم آلوده شهادش معاذ الله
 مرا پالوده او سنگ دندان است پنداری
 فلک پیری است شهروزه که در گیتی به دریوزه
 فراز و شیب هر روزه به دوران است پنداری
 دو قرصه نان گرم و سرد، مهر و مه چو دنوانش
 از این در یوزه گردی ها در انبان است پنداری
 همی با صد هزاران دیده انجم لثیمانه
 چو کور حرص خو در پاس آن است پنداری
 بر آید گر ز جوعم جان به مضغش نسپریم دندان
 که درد نزع جانم عین درمان است پنداری
 زجوی تنگ ظرفان آب و خوان ریزه خواران نان
 به کام سنگ صلب و سم ثعبان است پنداری

بود گر سایه خورشید مهرت مر مرا بر سر
 سپهر و خاکم اندر چشم یکسان است پنداری
 به سرسبزی چو گلبن...^۱ که از آرایش عدالت
 جهان را دامنش فصل بهاران است پنداری

۵۲۲

شبم که دیده در آمد^۲ به خواب‌های خیالی
 مهم نمود تجلی به جلوه‌های مثالی
 ز آب چشم دوسنبل بدان صفت که کشیده
 به رشته‌های شبه رنگ دانه‌های لثالی
 شکسته لعل بدخشان به گوهران منضد
 هزار جعبه خدنگش درابروان کمان کش
 هزار بیشه هزبرش در آهوان مرالی
 شراره بر لبش از شعله درون متصاعد
 ستاره بر مهش از اشک دیدگان متلالی
 چو زلف خویشتنم دید چون پریش و شکسته^۳
 دلی چو نی همه نالش، تنی زغم همه نالی
 رخم ز آتش دل داغ همچو سینه لاله
 لبم ز خون جگر سرخ همچو غنچه آلی
 قد صنوبری و روی لاله رنگ به شخصیم
 یکی ز ماه زریری، یکی ز تیر خلالی

۱- يك كلمه خوانده نمی‌شود.

*- نسخه ناتمام دیگری از این قصیده بخط خود شاعر در شماره مرداد سال بیست و سوم (۱۳۴۹ ش) مجله یغما تحت عنوان «قصیده‌ای از اسماعیل هنر» به چاپ رسیده که این متن با نسخه مزبور نیز تطبیق داده شده است.

۲- فرو شد (ضبط مجله).

۳- چون پریش دید و شکسته (ضبط مجله).

شبم زموی همی روز و روز عیش همه شب
 هم از صوارف ایام و هم صروف لیالی
 دو پنجه ام که از او رنجه بود پنجه دستان
 شکسته شست به یک پنجه از شکنجه زالی
 مر آن دو رشته لؤلؤ که رسته بود ز لعلم
 ز لعل بسته به جز عینم آن دو رشته لالی
 پری فریفته وارم به چهره دید ز حسرت
 که ای شگفت چرائی بدین شکفته حالی
 ترا چه شد که ز چشم بد ستاره رسیدت
 چو ماه بدر به عین کمال عین کمالی
 چوسین و شین ز تو نارفته عین عمر به نیمه
 عیان چرا الفت راست شکل میمی ودالی
 چو نوبت سیمین دیر پا به دیر سپنجی
 چو بامداد نخست مباد زود زو الی
 نعوذ بالله چون پشت سوسمار چرا شد
 رخی که بود درفشان چو بطن ماهی زالی^۱
 زرنج و روز خود آخر یکی بگوی که دانم
 زبون محنت ورنجی نه پیر ماهی و سالی
 بدو سرودم کای نزهت بهشت جمالت
 به از طراوت اردی بهشت ماه جلالی
 به تار کم^۲ پروبال غراب زلف تو خوشتر
 ز بال مرغ همایون به فر خوش فرو فالی
 چگونه پیر نگردم ز دور اختر و گردون
 چگونه سیر نباشم ز عیش مال و منالی
 دل مراست ز گردون مستهام^۳ ملالت
 تن مراست ز افیون مستدام هـ زالی

۱- زالی: سفیدی بیش از حد. ۲- به سرمرا (ضبط مجله).

۳- مستهام: سرگشته، حیران.

رخ چو اخترم از آن سپید دیده زریری
 بر چو اخگرم از این سیاه کاسه زکالی
 به خنده گفت که هی هی ز خود برنج و بفرسا
 ز کو کنار چه موئی، ز روزگار چه نالی
 منت ز روی حبیبی به راه و رسم طیلسان
 طریق چاره نمایم ز راه مهر سگالی
 دوی کاهش افیون، بکن به باد گلگون
 علاج کاوش گردون بجو ز صدر اعالی

مہین امیر معظم، بزرگ داور اعظم
 جهان فخر و فخامت^۱ سپہر مجد و معالی
 سپہبد آنکہ بنازند از او زمانہ و گردون
 چو چاکران بہ شہنشہ، چوبندگان بہ موالی
 بلند قدر امیری کہ روزگار نیارد^۲
 بدین بزرگ نژادی بدین سترگ نوالی
 بزرگ کردہ جودش اصاغراند و اکابر
 نوال خوارہ خوانش ادانیند و اعالی
 بہرچہ رای دہد بخت سرمدیش مساعد
 بہر کہ روی نہد عون ایزدیش موالی^۳
 بہ فراوست امان و نظام کشور و لشکر
 کہ نظم جیش بہ میراست و امن ملک بہ موالی
 بہ گاہ بزم کہ بر آستان سران ممالک
 بہ وقت رزم کہ بر آسمان سنان عوالی^۴
 برش کہ بارہ شہر^۵ فخامت است و شہامت
 رخس کہ مطلع نور جلالی است و جمالی

۱- فخر و مناقب (ضبط مجلہ). ۲- کہ مام دہر نژاید (ضبط مجلہ).

۳- موالی: یاور، دستگیر. ۴- عوالی: جمع عالیہ، بلند از ہر چیز.

۵- ملک (ضبط مجلہ).

چو کوکب ششمین از خجسته فالی و فری
 چو ذروهٔ نهمین از بلند برزی و یالی
 زهی جمال و جلالت که از عنایت یزدان
 چو فر لم یزلی باد لایزول و یزالی
 در آب و آینه گفتم که شخص حشمت اورا
 ز ظل و عکس توان یافت شبه مثل و مثالی
 زهی محال که ناید به فرض و هم مثالش
 نه در تصور ذهنی نه در قیاس خیالی
 همی به چالش گرگان که بهر مالش ترکان
 سپه کشید به بیرافکنی و شیر شکالی
 همه تراکمه را دشت از تراکم شیران
 چو چشم پیل و دل ویل شد ز تنگ مجالی
 به اذن جنگ اذان و اقامه گفت چو شندف^۱
 شهاده گفت عدو عمر را به رنگ بلالی
 زمین دشت بلرزید از تصادم اسبان
 ز چرم شیر چون برخم دوال کوفت دوالی
 ز ابر تیغ بجنبید سیل های خروشان
 ز رعد توپ بغلطید سنگ های جبالی
 ز نعل رخشش پر آذرخش گشت جوانب
 ز خون خصمش کوه بدخش رست حوالی
 ز کشته بسکه همی پشته پشته گشت به هامون
 و هاد^۲ دشت ز تلوار او گرفت تلالی
 چمان به سم سمندش هزار ترک تکینی
 خمان به خم کمندش هزار یال ینالی
 بخون و خاک نظر کن در آن دیار که بینی
 شراب های مروق به جام های سفالی

۱- شندف: طبل، نقارهٔ بزرگ.

۲- و هاد: ج و هده به معنی زمین پست و هموار، جای مطمئن و هموار.

چو شرزه شیر درفشش کند به رزم علم دم
 کند به کامش مغز پلنگ کعب غزالی
 همال نفخه صور است بانگ شندفش اما
 تفاوتی است مخالف در این دونوع همالی
 ز نفخ آن شود اجزای مردگان همه احیا
 ز بانگ این شود اعضای زندگان همه بالی
 خدای را نه شریک است و نی شبیه و نه همتا
 به وصف و ذات یگانه است ایزد متعالی
 اگر از آن نهر اسم که این صلاح پرستان
 کنند نسبت دینم به کفرهای ضلالی
 بلند گویم و روشن چو آفتاب فروزان
 میان عرصه عالم که بشنوند اهالی
 نظیر واجب فرد است در عوالم امکان
 بدین صفت که خود او را نه ثانی است و نه تالی
 خدای داند کاندلر ثنای ذات محمد
 امیر عادل باذل خدیو عامل عالی
 کمینه بنده هنر چون نصیر^۱ هر چه سراید
 به حق شاه ولایت مقصر است نه غالی
 بلند قدر امیرا به وصف ذات و صفات
 زبان ناطقه ام راست عیب گنگی و لالی
 ثنای ذات تو برتر از آن مقوله که آید
 همی به حیز درك عقول و وصف مقالی^۲

۱- نصیر: شخصی از پیروان حضرت علی (ع) که به الوهیت آن حضرت اعتقاد پیدا کرد فرقه نصیری به بدو منسوبند. این فرقه از غلاة شیعه و اکنون نیز طایفه ای به همین نام در شام زندگی می کنند.

۲- از اینجا چند بیت که متضمن هجوی بود حذف گردید.

همیشه تا که به گرد محیط مرکز عالم
مدار چرخ به قطب جنوبی است و شمالی

نوال جود تورا باد چون محیط تو اتر
زمان جاه تورا چون مدار چرخ تو الی

ترکیب بند

ترکیب بند

۱

آن طره مسلسل اندر بر افکنی
تا مر مرا هوای جنون در سر افکنی
از این دل فتاده چه خواهی که هر زمان
با وی همی معارضه دیگر افکنی
بستانی از لب و بسپاری به دست چهر
از آب می بر آری و در آذر افکنی
گر گم شود ز چرخ نشان نجوم و ماه
از چهر و خال طرح مه و اختر افکنی
هم رند را به شور هوا در سر آوری
هم شیخ را به شید ردا از بر افکنی
ای آذری صنم چه بلائی ندانمت
کآذر همی به خرمن خشک و تر افکنی
عارض کنی چو آذر نمرود و زلفکان
بر ساز منجنیق به تاب اندر افکنی
تا همچو پور آذر سوزان دل مرا
زان منجنیق آری و در آذر افکنی

بر سازی از رخ آینه و زبیدت که سنگ
 بر جام آبگینه اسکندر افکنی
 شاید به صدر حسن که از آفتاب و ماه
 مسند هزار مرتبه بالاتر افکنی
 از اشک چشم من حذر آری اگر گذر
 بر این دو زرف قلم پهنور افکنی
 از موج او گذاره نیاری شدن مگر
 در وی ز آهنین دل خود لنگرافکنی
 آن جام باده نیست که نوشی به بزم غیر
 خون دل من است که در ساغر افکنی
 چشمش قبول دین نکند چشم از او بدار
 مردم چرا مناظره با وی در افکنی
 کافریه مذهب خود و مسلم به کیش خویش
 یا مسلما چه عربده با کافر افکنی
 زاهد تو و پیمبر و ایزد که از کرم
 این داوری به ایزد و پیغمبر افکنی
 از بسوسه نیارمیدم دل مگر مرا
 برگیری و در آن لب جان پرور افکنی
 جانا چه جای دل که از آن حلقه‌های زلف
 در حلق آفتاب فلک چنبر افکنی
 ای دل ز ظلم زلفش نرهی مگر که چنگ
 در ذیل حفظ داور داد آور افکنی
 غیث کرم غیث امم غوث روزگار
 بازوی ذوالجلال و خداوند ذوالفقار
 شاهی که عرش فرش حریم جلال او

خورشید دره‌ای از شعاع جمال او*

* در حاشیه دیوان اشاره شده است که این بند از سروده‌های سلطان محمد میرزا
 سیف الدوله است که با شاعر معاشر و مأنوس بوده است.

این نه تل بلند که خوانندش آسمان
 خاکستری ز مطبخ جود و نوال او
 زین دست هر شبانگه خورشید آسمان
 سر در زمین کشد که شود پایمال او
 شرع نبی جمال برافروخت بدر وار
 از انسلال صارم همچون هلال او
 دانی به صدق معنی معراج عرش چیست
 یعنی نخست پایه قدر و کمال او
 صدریست حضرتش که بهر بام و شام مهر
 شاید رخ نیاز به صف نعال او
 نقشی است فطرتش که بدایع نگار صنع
 جف القلم سرود چو برزد مثال او
 شاهارخ تو شاهد غیب است و هر چه هست
 در آرزوی قرب و امید وصال او
 وجه الهی شگفت نه وجه الله ار بود
 آفاق مست و واله غنج و دلال او
 آدم که و وجود چه بس انفصال ژرف
 ذات تو بود واسطه اتصال او
 روح القدس که طایر بام تقدس است
 بنوشته اند نام تو بر پر و بال او
 حق را نه شبه و شبه حقی زانکه شبه تو
 اندر قیاس وهم نگنجد خیال او
 جولان همی سگالد فکر دراز سیر
 تا ساحتی که نیست محل و مجال او
 یکباره سرکشد بر باید عنان ز کف
 دست او فرو نکشد گر دوال او
 زین نکته بگذرم که خرد را مقام نیست
 خرگاه خلوت است و در او بارعام نیست

بر باز همت تو که عرشش نشیمن است
 نه خرمن سپهر چو یکی دانه ارزن است
 راجع شد آفتاب به حکم تو وین خبر
 چون آفتاب بر همه آفاق روشن است
 با جملهٔ رسائی نه اطلس سپهر
 بر قد کبریای تو کوتاه دامن است
 در زیر ران رایض^۱ حکم مطاع تو
 مهر و سپهر توسن و غژغاو^۲ توسن است
 هر نکته دان که راند ثنا جز ترا همی
 بروی دراز کرده زبان آنکه الکن است
 چون انوری که با همه فسر کمال و فضل
 در خورد طعن و مورد بیغارهٔ من است
 شعری بدین شگرفی در مدحت فلان
 بسرود وای بساکه بر او برتغابن است
 آن قبه قدر تست که بر اوج سقف او
 خورشید عنکبوت زوایای روزن است
 و آن قلعه جاه تست که گوی سپهر و مهر
 در منجنیق برجش سنگ فلاخن است
 شهباز عصمتستی و مردی و مردمی
 نسوری که از جبین مبینت مبین است
 دعوی کجا همی رسدش با تو چون زغن
 نر مادهٔ پلید که گه مرد و گه زن است
 نعت تو و نکوهش خصم ترا نبی
 شرحی مبین آمد و سفری مدون است

۱- رایض: توسن، رام کننده ستوران، رام.

۲- غژغاو: غژگا، نوعی گاو عظیم الجثه.

راز مکب و سر سویا که راند حق^۱
 رمزی به التزامش اندر تضمن است
 آری هرآنکه با تو همالی خیال بست
 بادش همی به چنبر و آبش به هاون است
 ذات تو ذات مفرد و والاتر از همه
 دست تو دست ایزد و بالاتر از همه
 ای طلعت تو آینه صنع کردگار
 از جبهه تو فر خداوندی آشکار
 خاک در تو مسکن مألوف جبرئیل
 صدر دل تو مصدر الهام کردگار
 معراج قرب فرش بساط تو عرش وش
 محراب خلق خاک حریم تو کعبه وار
 آئین ایزدی ز سنان تو مستوی
 شرع محمدی به کمند تو استوار
 دست کرم ز خرمن فضل تو خوشه چین
 کام امل ز سفره جود تو ریزه خوار
 در چشم مهر گردد نعال تو سرمه کش
 در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار
 مریخ در کتیبه عزمت جنبه کش
 خورشید بر رکیه رزمت رکابدار
 هرکو نکرد جهد رضای تو آرزو
 هرکو نکرد عهد ولای تو اختیار
 مردود بار رانده آفاق هشت و شش
 مولود عاق مانده جاوید هفت و چار

۱- اشاره به آیه ۲۲ از سوره ملک : اقمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی
 سویا علی صراط مستقیم.

قدر ترا قیامت موعودگاه عرض
 صدر ترا صنوف خلائق صفوف بار
 بخشی به عدل و فضل نصیب عدوی و دوست
 آئی چو گاه داد قسیم بهشت و نثار
 باحمله تو حیلۀ جوق ستیزه گر
 با جلوۀ تو عشوۀ خصم فسوس کار
 باشد بدان مثابه که با شهسوار رخس
 گاه مصاف غوشه کند زال خسر سوار
 گیرم که برسکیزد^۱ و یازد به خیره تیغ
 گیرم که در ستیزد و تازد به کارزار
 هر باره نیست دلدل و هر مرد نی علی
 هر دست نی یدالله و هر سیف ذوالفقار
 سرپنجه دیگر است و یدالله دیگر است
 روباه دیگر و اسدالله دیگر است
 ای گوهر تو از شبهات شبه عری
 ذات تو از احاطه عقل بشر بری
 آنجا که رفعت تو نه چرخ و نه آسمان
 و آنجا که طلعت تو نه ماه و نه مشتری
 کشنید غیر تیغ تو با خصم باد سنج
 کاندز مزاج خاك کند آب آذری
 تیغ تو آن نهنگ که در عرصۀ مصاف
 در موج خون خصم تو خواهد شناوری
 شاه ازل به گاه ازل بستان به هم
 با نور پاك احمد عقد برادری
 تشریف هل اتی^۲ ولعمرك نهادتان
 آمد ترا ولایت و او را پیمبری

۱- سکیزد: جست و خیز کند.

۲- سورة دهر آية يك: هل اتی علی الانسان حین من الدهر...

او کرده علم را به حقیقت مدینگی
 تو خود بر آن مدینه همی کرده ای دری
 او کرده از اشارت انگشت شق ماه
 تو داده حکم رجعت خورشید خاوری
 او در گسسته رشته ادیان انبیا
 تو بر شکسته رونق اصنام آزی
 سهل است کار ساعت و نیک است حال خلق
 با اوست چون شفاعت و باتست داوری
 شاهها من از کجا و ثنای جلال تو
 قدر تو برتر از خطرات سخنوری
 من مدح چون طرازم و چون آرمش ثنای
 آنکش خدای کرده به فرقان ثنا گری
 در رسته ثنای تو این رشته های نظم
 بر شبه آنکه کس شبه آرد به گوهری
 چشم من و تمنی خاک جناب تو
 خضر و هوای چشمه آب سکندری
 گیرم هنر که طبع تو طبری است عرش سیر
 اندر هوای مدحت شه تا کجا پری
 بال هوس مزین به هوائی که در فضا ش
 بال فرشته ریزد و سوزد پر پری
 مدح تو از کجا و زبان مقال من
 لیکن ز لطف عام تو گشتم چنین جری
 زین نظم ناروا غرضم عرض بندگی است
 شاهها به حق خود که کنی بنده پروری
 ناداده کنه ذات تو دامن به دست کس
 بشناخته خدا و نبی مرترا و بس

خدای دادگر دادار بی چون
 به رحمت خلق را چون خواست انباز
 ز لال دولت از هر خاشه صافی
 مدار دهر بر تعدیل و انصاف
 ز رحمت های خاص کبریائی
 نهاد اندر کف حکم سپهبد
 زمام حل و عقد امر گیتی
 فرجم دادش و برز تهمتن
 بر روئین تن و بازوی دارا
 بلندش ساخت اقبال و ستاره
 نمودش نو به نوجاهی مجدد
 به زیر حکم او آورد یکسر
 ز خط بلخ تا اقصای سقلاب
 خطاب حکمش از دریا به دریا
 به خاک از تاب شستش پشت قارن
 گرفت و عفو و مهر و قهر یزدان
 به امر مارمیت اذرمیت^۱
 حرام افتد به منع شرب او آب
 جهان گیری که جود و جاه او را

تعالی شانه عما بقولون
 به بسطت ملکر اچون خواست مقرون
 حدود گیتی از هر فتنه مأمون
 قرار ملک بر یاساق و قانون
 که انعامی است از اندازه بیرون
 به فال فرخ و بخت همایون
 نظام دار و گیر دور گردون
 درفش کاوه و جاه فریدون
 دل اسکندر و رای فراطون
 تعالی الله زهی اقبال میمون
 فزودش دم به دم فالی دگرگون
 فراز و شیب گیتی عالی ودون
 ز شط نیل تا پایساب جیحون
 قباب جیشش از هامون به هامون
 به باد از آب دستش گنج قارون
 به قهر و مهر او مستور و مکنون
 به حکم مایشاء الله یشاؤون
 حلال آید به حکم تیغ او خون
 نشاید گفت کاین چندست و آن چون

امیر کل نخستین فرد عالم

سر کیهان سپهسالار اعظم

مئی ده آتشین گوهر مغانه
 همی جویدش در جاوید خانه
 در آب خشک یعنی در چمانه

الا ساقی به آهنگ چغانه
 بیار آن آب آذرگون که زردشت
 بریز آن آتش تر یعنی آن می

۱- قسمتی از آیه ۱۷ سوره انفال؛ فلم تقتلوهم ولكن الله قتلهم و مارمیت اذرمیت

ولكن الله رمی....

رود کشتی به دریا، وزمی و جام
 حریفان را ز هر جانب صلازن
 به لحن بازید^۱ نسای نکیس^۲
 درودی ده به شیرین تر ترنم
 زصوت بریط و آوای ارغن^۳
 که در دوران اقبال سپهبد
 به فر شادی اقبال و بختش
 نگارینا به عشرت در میان آی
 به ناکامی چه می سازی تو سل
 ز خال و لب دلم واجوی کاین مرغ
 مرا بر وصل افسوس است و امید
 مرا سودای پیمان تو بر سر
 به عهد دولت و داد سپهبد
 تو نیز آئین دیگر گیر، باری
 جفا و جور از گیتی کران جست
 هزبر و بره در یک آبخور زیست
 ز گیتی گشت دست فتنه کوتاه

تو دریائی به کشتی کن روانه
 صلائی عیش و عیش جاودانه
 بزن مطرب سرودی خسروانه
 سرودی گو به شیوا تر ترانه
 یکی بنواز کوس شادیانه
 بیا بد ساختن جشنی شهانه
 دل و جان داشت باید شادمانه
 ز بزم ما چه پائی بر کرانه
 به مشتاقان چه می جوئی بهانه
 ندارد سر به دیگر آب و دانه
 ترا از هجر افسون و فسانه
 سر پیوند ما داری تو یا نه
 که بادش جاه و شوکت جاودانه
 که دیگر گشت آئین زمانه
 وفا و داد آمد در میانه
 عقاب و صعوه در یک آشیانه
 نهاد او پای تا بر دستوانه^۴

خداوندی که یزدان است پشتش

کلید قلعه کیهان به مشتش

نگارینا بیا تا فارغ از غم
 چو جان و دل بر آرائیم خلوت
 به جام و باده بسپاریم دوران
 به آب باده از آئینه ی دل
 مگو کی بود جم یا خود چه شد جام
 تو و از دست من جام پیایی

به شادی خوش بر آسائیم یکدم
 چو رنگ و می در آمیزیم با هم
 به کام و عیش بگذاریم عالم
 فرو شوئیم زنگ انده و غم
 بهیما می بگو این جام و این جم
 من و ز آن لعل لب کام دمام

۱- رامشگر معروف در بار خسرو پرویز

۲- رامشگر در بار خسرو پرویز

۳- ارغن؛ ارغنون؛ نوعی ساز است.

۴- ساعد بنده آئین که در روز جنگ بردست می کردند. دستبند.

به نقد این شیر مرغ آن جان آدم	مرا چهر و لب شیرین گوارت
جهان داور سپهسالار اعظم	به فر دولت صدر جوان بخت
جهان را امن و آرامش مسلم	زمان را زیب و آرایش مهیا
جگر خوردن قوی غبنی است محکم	جفا بردن گران باری است دشوار
همان بنشست باید شاد و خرم	همی آسود باید راد و خندان
به دور او که دولت شد منظم	به بخت او که ملت شد ممهد
غزال آسود در دامن ضیغم	کبوتر خفت در چنگال شاهین
محب جاه او در هر دو عالم	عدوی قدر او در هر دو گیتی
به مقبولی چو جبریل مکرم	به مردودی چو ابلیس منافق
به جرتیغ او فتح و ظفر ضم	به عزم جزم او امن و سکون جفت
به عینۀ صورت مرگی مجسم	سنان رمحش اندر دیده خصم
بنه بر طاق وصف معن و حاتم	سخن از بارنامه جود او ران
بهم در پیج ذکر طوس و رستم	حدیث از کارنامه رزم او کن

عطارد چاکر و بهرام رامش

زمانه بنده و گردون غلامش

نگهبان سریر و تاج و اورنگ

پناه ملک و دین با تیغ و فرهنگ

محیطی گوهر افشان در گه صلح

نهنگی بحر طغیان در صف جنگ

به چشمش رزم میدان بزم باد

بگوشش بانگ شندف نغمۀ جنگ

به جفت قدر او عرش برین خاک

به شخص جاه او کون و مکان تنگ

اگر نه بهر آنستی که گیرد

ز حفظش ملک و دین این آب و آن رنگ

سپهسالاری و دستوری ملک

بر او بالله بود این عار و آن تنگ

به کیهان اندرون گنجای قدرش
 چو در زاغ آشیان ماوای سیرنگ
 به گرد حکم او نه چرخ گردان
 چو بر قطب شمالی هفت اورنگ
 هنر پرور خداوندا به عهدت
 جهان شد چون نگارستان ارژنگ
 زمین از خرمی چون چتر طاوس
 جهان از فرهی چون بال تسورنگ
 در ایام تو نشنیده است گـوشی
 به شب جز ناله مرغ شباهنگ
 زمانه با همه ناسازگاری
 به راه سازگاری کرده آهنگ
 بود چندی که زاین سو رانده باره
 که ریوی تازه بر سازد به صدرنگ
 چو مغروران سری آشفته و مست
 چو معذوران دلی دیوانه و دنگ
 به خون بنده و قتل صفائی
 نگر تا نیش و چنگالی کند رنگ
 به سد چشمه از القای قاضی
 خطی خبط و خطا بگرفته در چنگ
 به چالاکی همی پوید به درها
 به جادوئی رهی جوید به نیرنگ
 بزن دشمن شکارا کاین سر مار
^۱ مر داود بر سر سنگ

قوی بادا چو گردون دستگاہت
 سرگردن کشان پامسال راحت

الا از ملك تا نام و تـشان باد سپهسالار سالار جهان باد

۱- يك كلمه خوانده نمی‌شود.

بر اقطار زمین و اجرام گردون
 به موئی گر فلک پیچد ز حکمش
 جلالتش چون کمال ذات یزدان
 زمین درگهش از فرط رفعت
 به فر فیض خورشید وجودش
 مهین اختر که کیوان است نامش
 همواره مشتری بر منبر چرخ
 چو سرهنگان فوجش ترك گردون
 شه خاور به رسم چاکرانش
 پی خنیاگری ناهید چنگی^۱
 عطارد چون هنر بهر مدیحش
 پی اعلام اخبار فتوحش
 عقاب تیر او را گاه پیکار
 همای تیغ او را روز ناورد
 همال جاه او چون جفت باری
 جهان پیر را عدلش جوان کرد
 دو گیتی را به نیکی شادمان خواست
 نگون بختی که اقبالش نخواهد

چو فرمان قضا حکمش روان باد
 به حلقش پالهننگ از کهکشان باد
 به فر نیک بختی جاودان باد
 همواره بوسه گاه آسمان باد
 جهان در سایه امن و امان باد
 به کاخش هندو آسا پاسبان باد
 به نامش مدح سنج و خطبه خوان باد
 به سر بازی یلی صاحب نشان باد
 سجود اندیش خاک آستان باد
 به بزمش در صف رامشگران باد
 ورق درپیش و کلک اندر بنان باد
 مه گردون به هارونی دوان باد
 درون چشم بدخواه آشیان باد
 ز مغز و کله خصم استخوان باد
 به وهم و فرض بی نام و نشان باد
 به عقل پیر اقبالش جوان باد
 روانش در دو گیتی شادمان باد
 لگد کوب بلای ناگهان باد

الا پیوسته دولت بباد رامش
 جلال و جاه و حشمت بر دوامش

۱- ستاره ناهید یا زهره که ستاره مطربان و خنیاگران است. حافظ گوید:
 غزل سرائی ناهید صرفه ای نبرد
 در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

مراثی و نوحہ ہا

مرائی و نوحه‌ها

۵۱

رخصت اگر همی دهم دیده اشکبار را
پرکنم از سرشک خون دامن روزگار را
سینه در آذرم تقد، دل به براندرم کفد
گل به چمن چو بشکفد، موسم نوبهار را
از دل شاه کربلا، در غم نوجوان پسر
یاد کنم چو بنگرم لاله داغدار را
حسرت زلف قاسم تاب به جان درافکند
چون نظر افکنم همی طرف بنفشه‌زار را
لاله چو برکشد علم، راست به خاطر آورم
پیشرو سپاه غم میر علم گذار را
غنچه نوشکفته را، چون نگرم همی کنم
مویه مادرانه سر اصغر شیرخوار را
ناله زینب آیدم یاد، به داغ کشتگان
چون شنوم به روی گل زمزمه هزار را

*- این مرثیه در نسخه خطی آثار یغما (نسخه اصلاحی هنر) ص ۱۳۷ نیز آمده است.

۱- این بیت در دیوان خطی نیست و از نسخه خطی یغما اضافه شده است.

نی غم او به خاکیان کرده اثر که خاک هم
 سوگ گ گرفته باز کن دیده اعتبار را
 دشت که خون گریسته بین، خاک به خون نشسته بین^۱
 سوری و لاله رسته بین، پهنه و کوهسار را
 کشته و در غمش هنرجان ندهی به میرهان
 روز جزا چه می کنی^۲ این همه عیب و عار را

۲

اگر دیدی شبه گون آن دو لعل روح پرور را
 به خاک تیره افشاندی خضر آب سکندر را
 لب فرزند ساقی خشک و چشم تشنه کامان تر
 به قیر اندای رضوان چشمه تسنیم و کوثر را
 امیر کربلا در وقعه مروانیان واقع
 به یثرب ای صبا بی وقفه واقف کن پیمبر را
 بگو بشتاب و بشنو ناله هل راحم یرحم
 به رحمت نصرتی آن خسرو بی یار و یاور را
 به شاطی شط قصاص نهروان بین صف سفیان را
 ز نحر نای جاری نهر خون بین حزب حیدر را
 به روی نیزه مژگان خفته بین سرهای بی تن را
 به پشت خاک پیکان سفته بین تنهای بی سر را
 چو زد سلطان بطحا در فضای نینوا پرده
 فضای نینوا بی پرده رسوا ساخت محشر را
 جهاننا داد کز بیداد صاحب دولتی کشتی
 کنی تا زنده دولت رانده بیداد پرور را
 بس ای خربنده کیهان در شکر این گاو و ماهی را
 بس ای گردنده گردون در شکن آن قطب و محور را

۱- دشت به خون نشسته بین، سنگ که خون گریسته بین (نسخه خطی یغما).

۲- روز جزا کجا بری (نسخه خطی یغما).

اگر این کاوش از کیهان به تن در چاک گیتی را
وگر این آتش از گردون به سر بر خاک اختر را
سرشک دیده و آه هنر بین گر ندیدستی
کف شوریده دریا را، تف سوزنده آذر را

۴۳

گلگون کفن رستند تا لاله ز ریحانها
رخساره به خون شستند گلها به گلستانها
سوری نه اگر داغ خونین سلبان دارد
دردامن خاکش^۱ چیست این چاک گریبانها
من بر گل روی او در زاویه می مویم
بلبل تو چه می گویی در طرف گلستانها^۲
تا تشنه لبان راندند برخشک زخون کشتی
از دیده تر بساید دریا همه دامنها
عمان ز بصر پاشم نی نی که محیط اولی
در قلم خون دادند تا رخت به طوفانها
در پای تو سربازی بوده طمع لیکن
شایسته نبود این تن ای خاک رخت^۳ جانها
در دور شهادت بود ساغر زدنم امید
افسوس که واماندیم دور از توبه دورانها
میدان شهادت کو تا در صف پیکارش
آسایش جان سازم زخم دم پیکانها

*- این مرثیه در ص ۱۶۵ نسخه خطی یغما (اصلاحی هنر) نیز آمده. مرحوم هنردر حاشیه آن نسخه نگاشته: «از خاکسار اسمعیل هنر است که تخلص به نام دستان کرده ام.» منظور از دستان؛ میرزا ابراهیم دستان ملقب به یغمای ثانی برادر کوچکتر هنر است.
۱- حشرش (نسخه خطی یغما).
۲- در عرصه بستانها (نسخه یغما).
۳- خاک درت (نسخه یغما).

خون تن و جان ریزم زان دست که انبازان
 گلگون مرا بینند سرگرمی جولانها
 در گوشه میدانت بر کیش هواداری
 ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
 من بنده^۱ آن مردان کز روی وفاداری
 مردانه به سر بردند در عهد تو پیمانها
 چون دامن آن دولت از دست بشد دستان
 خوش زمزمه سوکش بسرای به دستانها

۴۴

زهی در ماتمت از دیده گیتی رانده عمانها
 فلك را نیز هم صد پی^۲ از سر بگذشت طوفانها
 ترا شق جامه جان وز غمت تا دامن محشر
 سپهر از صبح چاك افکنده تا دامن گریبانها
 جهان را گفتم این رنگ شفق گلگونه گردون^۳
 بگفتا نی ز لخت دل فلك^۴ پر کرده دامنها
 سواری را به پیکار اندرون فرسوده شد پیکر
 که در میدان آغوش پیمبر کرده جولانها
 وجودی کآمد از نازش بر اعضا موی چون پیکان
 همی زاعضای وی بر جای هر مو رست پیکانها
 سرت تا گوی میدان گشت سرهای سرافرازان
 چو گوی از زخمه چنگ مصیبت خورد چو گانها
 سقاییت کس نکردت گاه استسقا ولی بر سر
 کمان فتنه از تیر بلا بارید بارانها

۱- من برخی (نسخه یغما).

*- این مرثیه در ص ۱۴۴ خطی یغما (هنر) نیز آمده است.

۲- صدره (نسخه یغما). ۳- این سرخی به گردون پر گل سوری (نسخه یغما).

۴- بگفتا نی نی از لخت جگر فلك (نسخه یغما).

سپردی تشنه جان ای قلزم رحمت شگفت آرم
 مگر طفلان به میدان نبالودند مژگان ها
 ز هستی تا که گردون گردراندت گردباد ازغم
 کند بر سر به خواری خاک و گردد در بیابان ها
 به صحرای شهادت تا چکیدت جزع بیجاده
 ز دریا بر تراود خون و شاهد شاخ مرجان ها
 به تن سردورت ازپیوند وتاجان بست درسوگت
 مژه با اشک و لب با آه و دل با ناله پیمان ها
 سرافرازی به پای تست خوش آنانکه از دولت
 شدندی خاک راحت ای هنر خاک ره آن ها

۵

فغان در چار ارکان است امشب
 نمی دانم چه افغان است امشب
 خروشی آید از گردون به گوشم
 که بر گردون نوا خوان است امشب
 نوای ناله گوش خاکیان سفت
 که اندر چرخ نالان است امشب
 همی بارد به خاک از آسمان خون
 خدا را این چه باران است امشب
 ز شیب خاک شد شور عزا راست
 چه شورش در بنی جان است امشب
 چه شد جن و ملک را زیر و بالا
 که زاری ها بر انسان است امشب
 مگر غوغای حشر است این که عالم
 چنین شوریده سامان است امشب
 به باغ خلد خیل انبیا را
 سرشک از دل به دامن است امشب

سر زلف عروسان بهشتی
ز تاب غم پریشان است امشب
نبی را دست بر دل پیرهن چاک
علی سر در گریبان است امشب
ز چشم فاطمه نه کشتی چرخ
به خون آلوده طوفان است امشب
شراری شعله زن تر مجتبی را
ز زهر اندر دل و جان است امشب
فلک تا خاک يك سر پست و والا
سیه پوشیده گریان است امشب
ملایك را به جای ذکر تهلیل
به بانگ نوحه فرمان است امشب
ندانم تا عزای کیست یارب
که ماتم دار یزدان است امشب
مگر ساغر کش بزم بلا را
شب آخر ز دوران است امشب
میان يك بیابان لشکر کین
حسین استاده حیران است امشب
درون خیمه سلطان بطحا
حکایت از سر و جان است امشب
میان لشکر خونخوار شامی
حدیث از تیغ و پیکان است امشب
فروزان آه زینب از دل گرم
فرازان تا به کیوان است امشب
سرشک از جزع گوهر بار کلثوم
چو مروارید غلطان است امشب
در آغوش علی اکبر سکینه
نوان از تاب هجران است امشب

درخشان آفتاب عالم آرای
 به برج ماه مهمان است امشب
 گه نهب اسیران است فردا
 شب قتل جوانان است امشب
 هنر انگشت از حیرت قلم کن
 چه جای کلك و دیوان است امشب

۶

شکل ماه نو عیان بر چرخ کج رفتار چیست
 آه آه داد و صد دادای فلک
 در کف افلاك باز این خنجر خونخوار چیست
 آه آه داد و صد داد ای فلک
 از شعار آسمان وز پیکر خونین هلال
 بر قتال چرخ را چون پور زال
 خنجر زرین قراب و خیمه زنگار چیست
 آه آه داد و صد داد ای فلک
 خیل انجم بر قفای خسرو سیارگان
 هر کران رزم آرا صف زنان
 این سپاه چیر چبود و این سپهسالار چیست
 آه آه داد و صد داد ای فلک
 بر کف جوشنوران رزم ساز آسمان
 چون روان ز آفتاب و کهکشان
 این کمند پیچ پیچ این تیغ آتشبار چیست
 آه آه داد و صد داد ای فلک
 گر نه بهر یاری اعدا و نصر مشرکین
 شد کمین در شکست شاه دین
 چرخ را این ساز رزم و آلت پیکار چیست
 آه آه داد و صد داد ای فلک

محور قطب سپهر دین و دولت سرنگون
 واژگون ز اعتساف چرخ دون
 شرم بادت آسمان این گردش و رفتار چیست
 داد و صد داد ای فلک آه آه
 دیبه پوش کارگاه آفرینش در دمن
 بی کفن خفته بر خاک محن
 بادت آزرمت آفتاب این کسوت زرتار چیست
 داد و صد داد ای فلک آه آه
 گرد ماتم جاودان بر فرق کیهان بیختی
 ریختی فتنه ها انگیختی
 آسمانا خاکت اندر دیده این هنجار چیست
 داد و صد داد ای فلک آه آه
 بی کفن بر طرف هامون خسرو گلگون قبا
 از جفا مانده بر خاک بلا
 جامه ده تو حریر لاله و گلنار چیست
 داد و صد داد ای فلک آه آه
 گر هنر ناخوانده از تاریخ دور آسمان
 درجهان شرح سوز تشنگان
 این دل دوزخ دم این مژگان دریا سار چیست
 داد و صد داد ای فلک آه آه

۷

گفت زینب در شب قتل حسین
 یارب امشب را زپی فردا مباد
 این شب آبتن به صد روز سیاه
 صبح شام آغاز او پیدا مباد
 رایت خورشید اگر پیدا شود
 جیش غم با ما مضاف آرا شود

نصرت اعدا شکست ما شود
 نصرت اعدا شکست ما مباد
 امشب اندر چنگ اعدای حسین
 تیغ بر آهنگ اعضای حسین
 ای دریغ از کار فردای حسین
 همچو او یارب کسی تنها مباد
 کوه و صحرا صف به صف با ما عدو
 چرخ خضرا توده غبرا عدو
 زیر و بالا پیش و پس یکجا عدو
 هیچ کس را یارب این اعدا مباد
 زین سپهر و مهر طوفان حادثات
 خشک لب بر شاطی شط فرات
 تا نگردد غرق خون فلک نجات
 جاودان این زورق و دریا مباد
 زرد برگ آید اگر این سبز باغ
 منطفی گردد گر این روشن چراغ
 سینه زهرا بر افروزد به داغ
 داغ او بر سینه زهرا مباد
 پیش از آن کز دور این وارونه طشت
 لاله گون آید به خورش خاک دشت
 سبز شاخش گردد از غم زرد کشت
 نصرت اندر گلشن خضرا مباد
 آنکه زهرا دوختی پیراهنش
 داشت گه بردوش و گه در دامنش
 پاره پاره غرق خون عریان تنش
 بی کفن در دامن صحرا مباد
 آنکه او را دوش احمد تکیه گاه
 مهد جنبان حامل وحی اله

جسم او را بی کفن بر خاک راه
 بالش از خون بستر از خارا مباد
 شاه یثرب مولد بطحا مقام
 کشته اندر کربلا بی احترام
 او شهید کوفه ما لالای شام
 روی ما در یثرب و بطحا مباد
 در غم فرزند خیر المرسلین
 دین و ملت دولت و دنیا غمین
 بعد شاه ملت و سلطان دین
 رونق اندر دولت و دنیا مباد

۸

چو آید فصل فروردین و فرخ نوبهار افتد
 جهان از فر و فال فرهی فردوس وار افتد
 ز شاخ و شاخ کلك آرزو نقش ختن خیزد
 به سرو و گل خروش قمری و بانگ هزار افتد
 به فر سبزه اطراف چمن زنگارگون گردد
 ز رنگ لاله دامن دمن شنگرف زار افتد
 دل افسرده از کشت بهاران گر شود خرم
 مرا افسردگی ها تازه ز آن خرم بهار افتد
 ز صوت مرغ، جان در ناله های وای وای آید
 به طرف جوی، دل در گریه های زار زار افتد
 به گلگشت چمن بینم چو گل های بهاری را
 دلم از کاو کاو کربلا در خار خار افتد
 شود گوئی مشاهد شهد خونین مزارانم
 به دشت لاله زارانم چو با حسرت گذار افتد
 کنم از موج اشك تشنه کمان یاد و آن صحرا
 به هامون ژاله چون از ابر مروارید بار افتد

دل ریحانه زهرا و داغ نوخطانم دل
 فروزد دیده چون بر لاله‌های داغدار افتد
 به چشم آید خیال قامت شمشاد قدانم
 بدان صورت که عکس سرواندرجویبارافتد
 دمد از رشك اشکم آتشین گل‌ها که در گیتی
 گل صحرا به بار آید گل زهرا ز بار افتد
 هنر زین داغ اگر این است تاب جان و آه دل
 زگلشن دود خیزد، شعله اندر شاخسار افتد

۹

اگر سیلاب خون از چشمهٔ مژگان رها گردد
 به خون زیروزبرشش چرخه این هفت آسیا گردد
 سرشك دیده با کیهان و سوز سینه با گردون
 بلای خاك و طوفان فتنه برق و گیا گردد
 تن او بر زمین از تیغ و تارك بر سپهر ازنی
 سزد گر گیتی و گردون به سر غلطد به پا گردد
 هبا مال و هدر خون و، زسر غیرت دو گیتی را
 رواگر مال و خون، هم این هدر هم آن هبا گردد
 کجا زبید در آئین مسلمانی مسلمانان
 ذلیل کفر بر اسلامیان فرمانروا گردد
 به خون اخلاف عصمت غرقه، و زهنجار بیدردی
 سپهر سقله بر فرجام اعقاب زنا گردد
 گدایان دمشقی تکیه زن بر دیبه مصری
 خداوند حرم در خون به خاك کربلا گردد
 روان بر چشم نا محرم حریم پاك پیغمبر
 به رسم بردگان بی پرده در بازارها گردد
 جهان بنگر به مهر آل مروان تا کجا پیوید
 فلك بنگر به کین آل حیدر تا کجا گردد

چراغ ملت آمد منطفی، مگرای بر حیرت
 اگر شمع فلك پروانه بزم عزا گردد
 سپهر دولت آمد بر زمین مشگفت از انده
 اگر يك سر ثریا تا ثری ماتم سرا گردد
 گرش بر ناله نالیدند بی رحمان سنگین دل
 شگفتی نی که کوه از ناله پرصوت و صدا گردد
 هنر باچشم کم دراشك خود منگر که این قطره
 بر جوهر شناسان گوهری سنگین بها گردد

۱۰

آنکه جایش دامن زهرا و پیغمبر سزد
 کی تن اندر خاك غلطان بر سنانش سر سزد
 آن همایون تن که بروی برگ گل بودی گران
 زخم تیغ و تیر و نی بر روی یکدیگر سزد
 نوگلی کآبش ز جوی خلد و زهرا آبیار
 کی خس و خاشاك خشك از خون حلقش تر سزد
 ریخته از جوی خنجر آب خورش در گلو
 کی گلوی خشك را آب از دم خنجر سزد
 خفت تا بر خاك خواری پادشاه انس و جان
 گر در اندازد کلاه خسروی از سر سزد
 تا همی بر خاك هامون رانده آب از چشم پاك
 چشم کیهان بیکران دریای پنهان سزد
 آن سر رخشنده را تا در تنور آرامگاه
 جاودان بر فرق ماه و مهر خاکستر سزد
 اختران برج زهرا پیش معبر بی حجاب
 زین تهتك زهره را خاك سیه معجر سزد
 تا فروزان مشعل دین در پذیرفت انطقا
 آفرینش را چراغ اندر ره صرصر سزد

از تو فریاد ای فلك
 از تو فریاد ای فلك
 حاش لله گر بر آن
 از تو فریاد ای فلك
 تشنه لب بی زینهار
 از تو فریاد ای فلك
 زمره بی آبرو
 از تو فریاد ای فلك
 خسرو سیارگان
 از تو فریاد ای فلك
 ز آن دو چشم آبنك
 از تو فریاد ای فلك
 از صروف مهر و ماه
 از تو فریاد ای فلك
 چون فروزان آفتاب
 از تو فریاد ای فلك
 از دم باد جفا
 از تو فریاد ای فلك

این تطاول وین ستم وین جور کز بیداد و کین	رفت بر سلطان دین
نستعید اله گر این بیداد بر کافر سزد	از تو فریاد ای فلک
بر نتابد با قیام این غم کیهان سپر	پهنه کیهان هنر
رستخیز این عزا را عالمی دیگر سزد	از تو فریاد ای فلک

۱۱

دو گیتی را يك آذر شعله از شش سوی بیرون زد
 که دود چار ارکان آتش اندر هفت گردون زد
 روان افروز کانونی نهاد از کینه پنهانی
 فلک در سینه کونین و پس دامن به کانون زد
 ز چشم خاکیان برخاست خون آلوده طوفانی
 که موجش لطمه‌ها بر اوج این دریای وارون زد
 به سوگ آن ذبیح‌اله که خاک از خون اورنگین
 به گردون بر به جای نیل عیسی جامه درخون زد
 ز آه سینه یکسر پهنه گیتی شبه گون شد
 سپاه ناله يك رو بر سر دل‌ها شیخون زد
 به محرومی حرم نالید و یثرب از حرم گوئی
 شه یثرب به سوی نینوا خرگاه بیرون زد
 علم شد ناله اعلام ایمان راست پنداری
 علمدار سپاه کربلا رایت به هامون زد
 بر آن جیش مبارک طیش عزمی نا مبارک شد
 بر آن فر همایون بخت فالی نا همایون زد
 به یساد تشنه کامش در بقیع از بقعه زهرا
 ز موج اشک خونین جوش سیلابی جگر گون زد
 ز قتلش علت اهل شقا را تا شفا زاید
 فلک دستان خونریزی بدین دستور و قانون زد
 شط اشک هنر بنگر، خط رود ارس در شو
 که از مژگان قلم ز قلم بر نیل و جیحون زد

ظلمی که نه در کفر و نه اسلام رو اشد
 زاودولت و دین جمله هدر گشت و هباشد
 آن داغ که دودش زسَمک تا به سما شد
 بر عترت پیغمبر و شاه شهدا شد
 بر دوش دل حامل دین ساخت سبک بار
 باری که ز حملش کمر کوه دو تا شد
 پیمان ولائی که به تمکین بلا بست
 آن شرط به ختم آمد و آن عهد وفا شد
 در حجر و حرم گر نسک عمره واحرام
 ختم عمل او همه در دشت بلا شد
 میزاب بصر جمره جگر هروله جولان
 صحرای منا قتلگه کرب و بلا شد
 از تازه جوانان خلیلی نسب پاک
 هفتاد و دو قربانی مقبول ادا شد
 سربازی و جان بخشی و قتل خود و پیوند
 نه از سر اکراه که از عین رضا شد
 يك جرعه غزالان حرم را که خطا نیست
 آن آب که شربش به دد و دام روا شد
 از پیکر عباس وفا کیش دلاور
 بر شاطی شط هم سر و هم دست جدا شد
 اکبر خلف نامور تاجور او
 افتاد نگون بر سر و جان داد و فدا شد
 بر قاسم نو عشرت حسرت کش داماد
 تشریف کفن عیش محن سور عزا شد

تا دهر نباشد
 دانی که کجا شد
 از آل زنا شد
 در کرب و بلا شد
 گردون سبک سار
 دانی که کجا شد
 در عهد بلی بست
 دانی که کجا شد
 ناورد به انجام
 دانی که کجا شد
 و آن تلویه^۱ افغان
 دانی که کجا شد
 لب تشنه در آن خاك
 دانی که کجا شد
 نهب زن و فرزند
 دانی که کجا شد
 گفتند روا نیست
 دانی که کجا شد
 در پای برادر
 دانی که کجا شد
 پیش نظر او
 دانی که کجا شد
 غم پرور نا شاد
 دانی که کجا شد

۱- تلویه است که بزبان عوام ذکر شده. هنر به اقتضای یغما گاهی در نوحه های خود از کلمات عامیانه استفاده می نماید.

بر خسته تیمار کش خاک و ساده	بر خاک فتاده
خوناب غذا فرش زمین درد دوا شد	دانی که کجا شد
از تیر دو پیکان گلوی اصغر بی تاب	در آرزوی آب
از شست اعادی هدف تیر جفا شد	دانی که کجا شد
چون داد سر اندر کف دشمن به ره دوست	گفتا که چه نیکوست
صد شکر که از گردنم این دین ادا شد	دانی که کجا شد
بردند چو مردان ز پیش گوی شهادت	از کوی سعادت
ناچار هنر نوحه گری قسمت ما شد	دانی که کجا شد

۱۳۵

در غمت شب همه شب آب من آذر می شد
 حاش لله که مرا تاب میسر می شد
 هر شبم سوز فزون از شب دیگر می شد
 دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد
 آبم از دیده همی رفت و زمین ترمی شد

گاه سازم همه از یثرب و آهنگ حجیز
 گاه راز سفر کوفه و آن رستاخیز
 گه حدیث از خطر ماریه حادثه خیز
 تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
 همه شب ذکر تومی رفت و مکررمی شد

سویه سوچشم به ره گوش به در می کردم
 نظر از پیش و پس کوی و گذر می کردم
 به امید تو نکه زیر و زیر می کردم
 با خیال تو به هر سو که نظر می کردم

۱- ساده : بستر - بالش - خوابگاه.

* تضمین غزل سعدی.

پیش چشمم در و دیوار مصور می شد

گاه خاکم ز بصر گنج روان می اندوخت
گاه چرخم ز روان شور و شغب می آموخت
گاه آهم ز جگر مشعله ها می افروخت
گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت
گاه چون مجمره ام دود به سر بر می شد

بی تو در سینه دلم شب همه شب نالیدی
دیده یك چشم زدن باز نیار امید
ور بخفتم تو به گرد مژه می گردیدی
چشم مجنون چو بختی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر می شد

جان به کف برگذر شوق خریدار ترا
دیده در پی نظر خفته بیدار ترا
منتظر چهره پنهان پدیدار ترا
هوش می آمد و می رفت نه دیدار ترا
می بدیدم نه خیالم ز برابر می شد

چه شب است این شب برگشته خدا یا که اثر
نیست از کوکبه موکب خورشید سحر
مه فرا شد به عدم مهر فروشد به مدر
یارب آن صبح کجا رفت که شب های دگر
نفسی می زد و آفاق منور می شد

بی تو ای صفوة جان صاف بقا شد دردم
دور از لعل تو جامی که به لب می بردم

در قدح غوره خون از مژه می افشردم
آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم
خون دل بود که از دیده به ساغر می شد

هنر از آه عزا دود سیاهی انگیخت
چهر گردون همه يك رو به سیاهی آمیخت
کوب اشک ز چرخ مژه بردامن ریخت
سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ور نه هر شب به گریبان افق بر می شد

۱۴*

بر دل ز درد هجرش بار است دیدی آمد
دردیده بی گل روش خار است دیدی آمد
قومی بزینة الدار دار است دیدی آمد
ای جده کلبه بفروز یار است دیدی آمد
کم حجره ز آه جانسوز تار است دیدی آمد

تا آفتاب بطحا شد در عراق غارب
بر ماه چهارم از جزع طالع شود کواکب
برخیز و هین منادی در مشرق آر و مغرب
گوتا کنند آذین خوش بر حجاز و یثرب
از کربلا و کوفه کارست دیدی آمد

زین بیشتر نشاید در تاب ظلمتم سوخت
افروزمش به ره شمع زین جان آذر اندوخت
افشانمش بخاک آب زین چشم گریه آموخت
ماهی که فرمهرش نور است دیدی آفریخت

*- این مرثیه درص ۱۹۱ نسخه خطی یغما (اصلاحی هنر) نیز درج شده است.

مهری که هجر ماهش ناراست دیدی آمد

صبرم به سرد خسبی آهم به گرم خیزی
جانم به شعله باری چشمم به اشک ریزی
هم یثربی حقیرم گیرند و هم حجیزی
باشد که بخشدم باز در هر نظر عزیزی
داند که بی پدر طفل خوار است دیدی آمد

تن را پس از وصالش این است همدم هجر
خود بر دهان دم دود، در دیدگان نم هجر
يك جسم و کوه اندوه يك جان و عالم هجر
بو کم به شادی وصل برهاند از غم هجر
زیرا که داندم حال زار است دیدی آمد

زینسان که در فراقش از نای ناله جوشد
سالار کاروانی فریاد ما نیوشد
ز آهنگ و صلیم از هجر در خامشی بکوشد
چندم ز ماه محمل دل چون جرس خروشد
حمل است دیدی افتاد بار است دیدی آمد

تن را به کیفر وصل از هجر جان و دل خست
پیوند مهر ببرید، پیمان صبر بشکست
افکند طاقم از خویش، پنداشت طاقتم هست
تا بم به تن گمان داشت، جانم به هجر پیوست
یکباره چون دل از صبر و ارست دیدی آمد

آن را که داند از دوست کردن همی صبوری
چندی ز دوستانش هجران بود ضروری

از رنج غیبت او ماندم به بی حضوری
گفتا کش آزمایم طاقت به درد دوری
چون دید دل صبری نارسست دیدی آمد

وارستگی ز خود ده این خرد کم خطرا
پیوند خویشتن بخش این شاخ بی ثمر را
زیرا که ننگ نبود از ریسمان گهر را
در بند بندگان خواه با عیبها هنر را
هر چند کاندرا آن سلك عار است دیدی آمد

۱۵

خاکیان دود از درون بر می زنند
قدسیان در خون دل بر می زنند
این عزای کیست یا رب کز غمش
هر دو عالم دست بر سر می زنند
یا رب این شب را ندانم خود چه نام
تا همی نوبت نوازان بسی نظام
بر سر این گنبد وارونه بام
که به گه نوبت سبک تر می زنند
نوبت دیگر شبان فرخنده ساز
غمزدا عشرت فزا شادی نواز
تا چه ساز آورد بخت امشب که باز
انده افزا رنج پرور می زنند
پرده سازان نکیسائی نوای
با سرود خسروی رامش سرای
دیگر امشب با نوای وای وای
راه بر آهنگ دیگر می زنند

جرعه نوشان را به شب‌های دگر
می عقیقی گوهر اندر جام زر
امشب از یاقوتی اشک جزع تر
باده می گیرند و ساغر می زنند
چیست یارب این شب برگشته فال
ذره تا خورشید ازین تاری هلال
نوبه نو بر دیده خنجر می زنند
شکوه‌ها بنیاد ازین شب می کنند
ناله و فریاد یا رب می کنند
یاد از کلثوم و زینب می کنند
وای بر عباس و اکبر می زنند
نام از حلقوم و خنجر می برند
باز از شمشیر و خنجر می برند
حسرت از سبط پیمبر می برند
داد از شمر ستم گر می زنند
تا چه خواهد [کرد] عدل دادگر
با یزید و فرقه بی دادگر
کشتگان نینوائی چون هنر
داوری را صف به محشر می زنند

۹۶*

گفت شه با شهدا دور چنان خواهد بود
حلق میخانه و می خون‌روان خواهد بود
همه گفتند که کام دل و جان خواهد بود
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود

تا ابد جان به تولای تواندر جوش است
تا روان دل به تو گویا و زخود خاموش است
نای از سلسله طوع تو زیور پوش است
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است
به همانیم که بودیم و همان خواهد بود

قبلة دل قبل کوی وفای تو بود
طوف جان بر طرف خاک سرای تو بود
نقش اندیشه ما محو رضای تو بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود

تن چوبی غسل و کفن رخت کشد در به لحد
جان سپارد چو همی خون زده پیکر به لحد
کند اندیشه جان بازی دیگر به لحد
دیده آن دم که زشوق تو نهد سر به لحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

شاه با ناله پیوست برون رفت امروز
تیر طاقت همه از شست برون رفت امروز
تن چه پاید که دل از دست برون رفت امروز
ترك عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

ما گدایان خرابات خود از همت شاه
خوش بزرگانه رسیدیم بدین حشمت و جاه
ای که فیض ابدی می طلبی زین سر راه
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رنسان جهان خواهد بود

سیر صدق ره و من ساز رسوم فن و تو
حفظ سر دل و من پاس هوای تن و تو
ذوق حق بینی و من خویش پرستیدن و تو
بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

در پی فیض شهادت که سعادت زاید
غیرتم دجله به رخساره ز دل بگشاید
اگر اقبال هنر چهره چنین آراید
بخت حافظ گر از این گونه مدد فرماید
زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

۱۷

زین دست که از چرخم غم بر دل تنگ آید
در کوه اگر نالم خون از دل سنگ آید
رخ زرد و مژه گلگون ز الوان جهان ما را
این قسمت روز و شب از دهر دو رنگ آید
با قامت خم از غم گریم همه و نالم
تا گریه ز غم خیزد تا ناله ز چنگ آید
رفت از بر من اکبر برد از کف من دامن
تا دامن وصل او کی باز به چنگ آید
برسوی وی ازهر صف درروی وی ازهر کف
چون ناله سنان روید چون ژاله خدنگ آید
با لعل لب تشنه از موج عدو ترسم
این گوهر یک دانه در کام نهنگ آید
اکبر به مصاف اندر بی‌یاور و بر خونس
خصمانه‌تر از گردون صد فوج به چنگ آید

کو شیر خدا یارب تا از نجف آهوتك
 در حمله این گرگان با خشم پلنگ آید
 گیرم که بهر سو کم بر صبر شتاب آمد
 حاشا که بر این دردم امکان درنگ آید
 بس جامه سیه کردم در مرگ کفن پوشان
 از این خم وارونم تا باز چه رنگ آید
 غیر از لب شیرینش از ناولك زهرآلود
 نشنید کسی هرگز کز شهد شرننگ آید
 بگذشت حسین آخر از اکبر و مرد آری
 از جان گذرد ناچار چون کار به تنگ آید
 بار سفر از منزل بربست مه محمل
 از سینه نالانم خوش ناله زنگ آید
 من مور و هنر او جم، پای ملخ این جامه
 با پای ملخ زی جم این مورك لنگ آید
 با وزن قبول او در نظم گهر سنجان
 این مشت خرف پاره با لعل به سنگ آید
 با دولت افضالش ننگم همه نام افتد
 بی حشمت اقبالش نامم همه ننگ آید

۱۸

چو کوب منعکس دوران فلک وارون نظام آید
 زمین در انقلاب افتد، زمان بی انتظام آید
 زمان را دامن میعاد دست آویز داد افتد
 جهان را محشر موعود و رستاخیز عام آید
 زند سر اختر گیتی فروز از باختر یعنی
 طلوع آفتاب خاوری ز آفاق شام آید
 ز مغرب مهر طالع منقلب دوران فلک وارون
 علامت ها علم گوئی قیامت را قیام آید

فروزان آفتاب مشرق زهرا فرازان سر
 به نوک نی نوان از نینوا طالع به شام آید
 نبی آسیمه سر، آشفته حیدر، موی کن زهرا
 به پای داد پنداری برای انتقام آید
 شود جبل امل بگسسته، از این کفر و این کیفر
 به خصم از عروۃ الوثقای دین در اعتصام آید
 فلک حزب پیمبر را به حرب افکند مستأصل
 به تقویم خطا تا قوم حرب اندر قوام آید
 کجا زبید که آن تن را به کھف خون وطن باشد
 روا نبود که آن سر را به کتف نی خرام آید
 بر خارا کنار بضعه را نایب مناب افتد
 سر دوش نبی را نوک نی قائم مقام آید
 بهر بازار و برزن مرد و زن بی شرم مردم را
 پی نظاره بر آل پیمبر ازدحام آید
 قصاص خون اولاد پیمبر را هنر ترسم
 به محشر صد قیامت بگذرد و آن ناتمام آید

۱۹

ای وقعة تو برده وقع صف صد محشر
 از واقعة کبری این وقعه قیامت تر
 صد واقعة کبری هفتاد جهان وقعه
 یک عشر از این عاشور یک شور ازین محشر
 یک تن نشدت یاور بر ناله هل راحم
 تا حشر کنیم ناله زین محشر بی داور
 بر شاطی شط تشنه تنها تو و بر خونت
 آهخته به کین فتنه تا ماهی و مه لشکر
 آلوده کین خاطر پالوده مهر آرا
 آمده چین ابرو آماده خون خنجر

یزدان کش و احمد کیش جم جامه و دیو آئین
 تا خون خدا ریزند از زاده پیغمبر
 زخمی ز شمار افزون سوزان همه و کاری
 در هر سر موی تو از موی سر افزون تر
 بر ساعد و بر بازو ، بر جبهه و بر ابرو
 بر صورت و بر سینه بر پهلوی و بر پیکر
 ناوک به سر ناوک زوبین به سر زوبین
 پیکان به سر پیکان خنجر به سر خنجر
 در پیش تو افتاده عون و علی و قاسم
 در چشم تو جان داده عباس و علی اکبر
 بر خاک سیه کشته در پیش پسر فرزند
 از زخم گلو کشته کودک به بر مادر
 در خیمه سر آسیمه هشتاد و سه زن نالان
 در قتلگه افتاده هفتاد و دو تن بی سر
 سرهای شهیدان را از خون گلو بالش
 تنهای گرامی را از خاک سیه بستر
 سرهای سرافرازان برنی همه چون انجم
 و آن تارک مهر آرا خورشید بلند افسر
 چوب پسر هنده آزرده تو را مرجان
 بد گوهر مرجانه بشکسته تو را گوهر
 خاک تو به خون آمیخت گردون و هنر شاید
 گر چهره کشد در خون و خاک کند بر سر

۲۰

در حریم عز و حرمت آل بوسفیان ستیر
 اهل بیت مصطفی در دست نامحرم اسیر
 دختران زار را زنجیر وزه خلخال و طوق
 کودکان خرد را پیکان و خون پستان و شیر

زهرگان چرخ زهرا را زمحمل بی حفاظ
 آشکارا رخ چو از برج حمل مهر منیر
 موی بر مو بسته اندر ره جواری تا حرم
 سوی درسو خفته اندرخون سپاهی تا امیر
 خستگان را دردهای سینه درمان ناپسند
 کشتگان را زخمهای کینه مرهم ناپذیر
 از کنار خیمگه وز عرصه میدان بلند
 نعره هل من مبارز ناله هل من نصیر
 بیکسان را دست و پا در بند و غل آزاد و عبد
 یاوران را جسم و سر در خاک و خون بر ناویر
 نقش ها از تاب^۱ نعل باد پایان خاکسار
 دشت ها از جوی چشم تشنه کامان آبگیر
 تیر را در قلب جا چون ناله در سوزان جگر
 نیزه را بر تن گذر چون سوزن از نازک حریر
 ای ز آزر لب خشک و دل سوزان تو
 مانده در آب و عرق جاوید دریا تا غدیر
 بخت خوارت نی برادر ماند بر جا نی پسر
 خصم دون نی بر کبیر آورد ابقا نی صغیر
 سرو قدت نخله کش برگ حسرت بارغم
 جسم پاکت جامه کش بود خنجر تار تیر
 یاد شام عمر و ذکر صبح عاشورای تو
 هر دم صد ساعه العسر است و صد یوم العسیر
 ناله ها کردی که کوه خاره آمد در صدای
 در رخ آن فرقه آهن دل سنگین ضمیر
 با وجود آن که مهرت را دو گیتی در جوار
 یکن از چندین هزار انت ز کین نامد مجیر

۱- از کوب نعل (ضبط دیگر).

سوزدم دل زین که از عهد تو بودم دور دور
 نالدم جان زین که از دور تو ماندم دیر دیر
 هر که کرد آهنگ حربت کرد جرأت بر خدای
 و آنکه شد درخونت آمد بر رسول الله دلیر
 از عطش پژمرده آن لعل ای دریغاً کو خضر
 تا برانداید هنر سرچشمه حیوان به قیر

۲۱

ای ظلمت شام مستقر باش ای کو کب صبح مستتر باش
 ای مهر مقیم باختر باش ای چشم فلک به خواب در باش
 ای مرغ سحر شکسته پر باش
 زین شام سیاه ظلمت اندوز گر صبح شود ستاره افروز
 از جان جهان بر آورد سوز بردوده دین سیه شود روز
 ای نور سپیده بی اثر باش
 ای چرخ ملازم سکون شو ای اختر از آسمان نگون شو
 ای مه به سیاهی اندرون شو ای ظلمت تیره شب فزون شو
 ای صبحدم آرمیده تر باش
 بر آل نبی ز هر کناره هم خاک به کین و هم ستاره
 خیز ای دل و جان بدفع و چاره ای موج بصر زمین گذاره
 ای آه دل آسمان گذر باش
 امشب شب قتل آل زهر است آخر شب روز شاه بطحاست
 هنگامه رستخیز کبری است هر گوشه نوای واحسیناست
 ای سینه تو نیز نوحه گر باش
 فردا به لب دو نهر جاری هفتاد و دو تن به خاکساری
 لب تشنه ز تاب زخم کاری خسبند به خاک جان سپاری
 ای قلزم دیده موج ور باش
 ای نفس تحمل بلا کن ترتیب نوای نینوا کن
 تمکین مصائب قضا کن با دوست به عهد خود وفا کن

تسلیم بسلاهی عهد در باش

ای گردن بار غم کشیده از عجز چو پشت من خمیده
ای خنجر تشنگی چشیده در خاک به خون تن طپیده
از خنجر شمر با خنجر باش

ای سینه ریش صبر پرور از حرمله خسیس گوهر
ای جبهه خسته مجدر وز شست ابوالحنوق^۱ کافر
آماده تیر چار پر باش

ای نعش سر از قفا بریده صد ناوک ونی به تن خلیده
دست از سر و پا زجان کشیده جز خون بدن کفن ندیده
در پای ستور پی سپر باش

هان ای سرخون چکان که جاوید در سوك تو موی کنده ناهید
با قافله اسیر نو مید از مشرق نینوا چو خورشید
تا مغرب شام هم سفر باش

ای لعل لب ای عقیق کانی دریای خضر به زندگانی
در بارگه یزید زانی آزرده چوب خیزرانی
در مجلس می به طشت زرباش

ای شب به طریق قهقرا رو چون بخت هنر قفا قفا رو
ای مه به دهان ازدها رو ای چرخ شبی به کام مارو
امشب نه چو هر شب دگر باش

۲۲

ای ظلمت شب پرده آفاق جهان باش کامشب شب قتل است
ای نور سحر در تنق غیب نهان باش کامشب شب قتل است
ای درج شب تیره که مهرت زده بر سر از مهره اختر
تا روز قیامت به همین نام و نشان باش کامشب شب قتل است
ای انجم و مه تا که نجبد فلک از جای بر کوه گران پای

۱- ابوالحنوق: یکی از ملاعین یوم الطف که تیری بر پیشانی حضرت حسین (ع) زد.

جاوید فرو بسته به اطناب کتان باش
 ای طرف شفق آل و به خون شسته جبین زی
 ای مرغ سحر لال و فرو بسته زبان باش
 تا خیط سپید دم فجر از خط خاور
 از خیط سیه نای فلک را خفقان باش
 بر سرو غزال این دم گرگ است دم شیر
 از این دم و دم ای رمه چون دام زمان باش
 بس فتنه خوابیده که پنهان و پدیدار
 ای دیده اختر همه در خواب گران باش
 ای دست قضا بر سر این شام سیه روی
 و ز ظلمت شب بر رخ مه دوده فشان باش
 تا لب به شکر خند صبحی نگشاید
 در دیده خورشید صباحی یرقان باش
 تا راست نگردد به شهیدان و سراری
 ای بخت درنگ آور این تخت روان باش
 ای چرخ از این دور ولی سوز عدو کام
 ای خاک تو زین پس چو فلک در دوران باش
 در دجله اگر بر شه لب تشنه و اصحاب
 ای نیل دل از شط بصر در سیلان باش
 تا باز خری ز آن سرو تن خنجر و پیکان
 بر کیش فدا برخی آن جسم و روان باش
 و ز نصرتش ای سوز جگر تیغ دوسر شو
 بر یاریش ای ناله و قد تیر و کمان باش
 بر دوده زهرا همه شب ای دل جان سوز
 افروخته و اشک زن و سوخته جان باش
 بر بند لب از هر سخن ار نیک و اگر بد
 جاوید هنر نوحه گر و مرثیه خوان باش

کامشب شب قتل است
 تا حشر چنین زی
 کامشب شب قتل است
 می بر نزنند سر
 کامشب شب قتل است
 سر در پی نخجیر
 کامشب شب قتل است
 گردد ز تو بیدار
 کامشب شب قتل است
 بگشای و ببر موی
 کامشب شب قتل است
 زاو خنده نزاید
 کامشب شب قتل است
 تابوت و عماري
 کامشب شب قتل است
 جنبش بست آرام
 کامشب شب قتل است
 بستند ره آب
 کامشب شب قتل است
 هان ای دل و ای جان
 کامشب شب قتل است
 ای سینه سپر شو
 کامشب شب قتل است
 چون شمع شب افروز
 کامشب شب قتل است
 بر آل محمد
 کامشب شب قتل است

ما را به دو گیتی در اگر سخت و اگر سست
ای رحمت شه زلت مارا تو ضمان باش
دل بر کرم تست
کامشب شب قتل است

۲۳

شاهی که صد سکندر چون خضر از او حیاتش
لب تشنه سر بریدند بر شاطی فراتش
بنشست^۱ بر سر خاک آن راد پیکر پاک
کز خاک تا به افلاک قائم به التفاتش
زاد این خطا به کیهان از فتنه موالید
بودی عقیم ای کاش آباء و امهاتش
آن مهرکز فروغش روشن چراغ امکان
چون شعله سوخت برداغ ذرات کایناتش
دست جفا گشادند ز آفاق همچو پرگار
راه خلاص بستند چون مرکز از جهاتش
در حجت اعادی چون رای خود شتابش
بر حمله مصایب چون صبر خود ثباتش
شمشیر جای شاره بر تارک بنینش
زنجیر همچو یاره در گردن بناتش
با پیل بند^۲ اندوه در عرصه شهادت
چون شد پیاده از اسب کردند شاه ماتش
آن کش به کوی خلت صد چون ذبیح قربان
نا داده آب کشتند در پیش شط چو شاتش
بر مقتل شهیدان بخرام تا بینی
هم میستان^۳ فراتش هم نیستان فلاتش

۱- افتاد (ضبط دیگر).

۲- پیل بند: زنجیری که به پای پیل بندند- قسمی بازی شطرنج که بایک پیل و دو پیاده بازی می شود.

۳- میخانه - میکده.

ذوقش به تلخ عیشی حنظل نهاد در کام
 آن لب که یافت شکر شیرینی از نباتش
 ای دفتر مرائی روی هنر سوی تست
 هم پستی رجا باش هم کشتی نجاش
 آن سر که نور از ویافت قندیل کعبه دین
 در بزم کفر بنگر ناقوس سومناتش

۲۴

چو پا و اماند از رفتار و دست افتاد از کارش
 سپهر افکند با سر بر زمین از زین نگونسارش
 فرازان آسمانی بر زمین آمد که از رفعت
 برین گردون فرو دین آستانی بر در بارش
 جبین وجبهه شد خاک و خون آلوده کز جنت
 به آب دیده حورا شست گرد زلف و رخسارش
 گل آگین شد گل آذین آفتاب گونه در خون
 که چشم مهر و مه تاریک از رخشنده دیدارش
 از آن ضربت که چاک از فرق بردش تابه پیشانی
 و ز آن پیکان که بهلوسفت و در دل رست سوافارش^۱
 نبی مصطفی انگیز شیون گشت دستورش
 علی مرتضی آویز گردن ماند دستارش
 بر آن قامت قبائی دوخت چرخ خصم پیراهن
 که تیغ سینه فرسا بود و تیرتن گسل تارش
 سر پاکی که بر آغوش احمد بود آویزش
 تن رادی که در دامان زهرا بود رفتارش
 به خاک از خار خنجر خوابگه خارای خونینش
 ز پیکان پاک پیکر پاره در پهنای پیکارش

۱- دهانه تیر - سوراخ سوزن (= سوفال).

به دست فتنه نخلی گشت اندر نینوا گردون
 الم بیخ و ستم شاخش، جفا برگ و بلا بارش
 هبا از ظالمان جانی که وجه الله توجیهش
 هدر ز اهریمنان خونی که ثار الله آثارش
 حدیث سوزناک نینوا از من چه می‌پرسی
 نی کلک هنر خوش می‌سراید راز اخبارش

۲۵

در آن وادی که وحشت داشت وحشی از بیابانش
 فلک چون صید ناوک خورده مضطر کرد و حیرانش
 قضا در راه جانبازی چنین افراخت آهنگش
 قدر بر ساز دل‌داری چنین پرداخت سامانش
 بساط نینوا بستان، محل قتل زهت‌گه
 فنا بنگاه مهمانی، اجل بی‌گاه مهمانش
 الم برگ و عنا ساز و نوا درد و بلا سامان
 سرا خاک و مدرّش و غذا خون و فضا خوانش
 نهیب نهب راز راحت و پیغام آسایش
 وعید قتل و پیک تیزی پرنده پیکانش
 قضا قید و قدر قاید ستم داد و بلا داور
 هبا مال و هدر خون و فنا جسم و فدا جانش
 حرم هامون بصر زمزم مژه میزاب و دل جمره
 منی میدان و عاشورا همایون عید قربانش
 تن سر داده‌گان زورق محیط قتل‌گه دریا
 سرشک چشم موج‌انگیز خون آلوده طوفانش
 سبق انداز جان دادن طپیدن بر زمین جولان
 هیون خاک و گروجان، گوی تارک رمح چو گانش

فضای دشت چرخ و بارگی باد و سپه ابرش
 غریو کوس رعسد و برق تیغ و تیسر بارانش
 پزشك بسترانده، ضعف نیرو، رنج آسایش
 سرشك دیده شربت داغ دارو درد درمانش
 هنر در ماتم لب تشنگان مرغی هزار آوا
 سرزانو بر گاشن سرود ناله دستانش

۲۶*

بی سرچو به خون خفتندیکسر همه یارانش
 تشریف شهادت بست پیرایه میدانش
 درخیمه خروشی خاست از پردگیان آتش
 از خیمه ماه افتاد در پرده کیوانش
 این زآن به جگر تابی دلسوزتر آهنگش
 آن زاین به روان سوزی جانکاه ترافغانش
 اودر به میان حیران چون قطب و بنات آسا
 سرگشته به گرد اندر يك جمع پریشانش
 زینب به فغان بنهاد لب بر بر حلقومش
 کلثوم به حسرت سود رخ بر سم یکرانش
 آویخت زپس کبری چون حلقه به فتراکش
 افتاد ز پیش اصغر چون اشك به دامانش
 زآن دخترکان ناگه طفلی به خروش آمد
 کز دیده و دل بر باد صد قلزم و عمانش
 سیمای فلک پر دود از آتش اندوهش
 رخسار زمین پر خون از چشمه مژگانش
 نالید چنان بروی از سینه درد آلود
 کز درد فلک نالید بر سینه نالانش

* هفت بیت اول این مرثیه در دیوان خطی نیست. این ۷ بیت از روی بیاض‌های
 نوحه و مرثیاتی که در دست مرثیه خوانان جندق و بیابانک بود اضافه شد.

چون دید ز بی یاری و آسیب گرفتاری
 سر گرم شهادت مشتاق فدا جانش
 بر کند کفن ز آن بر و افکند به گردن در
 پس خاک به سرریزان زد چاک گریبانش
 سر بر کف پای او بنهاد یتیمانه
 وز دست توان یکسر طاقت شد و پایانش
 بر ساخت چنان از دل هنگامه رستاخیز
 کز صور فغان آمد گیتی همه حیرانش
 گفت ای دل و جان خاکت حال دل و جان بی تو
 ماندن همه دشواری، مردن همه آسانش
 تن را که تو پروردی، جان را که تو غم خوردی
 از داغ میازارش، از درد مرنجانش
 این مویه کنان برره، و آن موی کزان درپی
 این صبر به هامون بر و آن رخت به طوفانش
 خواهد که هنر ریزد جان در قدمش لیکن
 این لاشه نمی بیند شایسته قربانش

۲۷

آن سر که دوش احمد از مهر تکیه گاهش
 تن گشت از سر کین غلطان به خاک راهش
 شد بی عمامه در خون گردان سری که گردون
 از مهر تکه زر افکند بر کلاهش
 بدری فتاد بر خاک، مهری نشست در خون
 کز آب رخ در آذر، صد آفتاب و ماهش
 آن کز خدا به تحقیق حجت بر آفرینش
 حرمت تباه کردند بی هیچ اشتباهش
 يك دل نجست پرهیز از قتل ناصوابش
 يك تن نکرد پروا از خون بی گناهِش

کس جز خدنگ پران ننشست بر کنارش
 کس غیر تیغ بران نگرفت در پناهش
 شد پست بر سر فرش، عرشی بلند کز جاه
 نه چرخ، مشت گردی از خاک بارگاهش
 آن پاك خون که بز دانش در قدر خون خود خواند
 بر خاک ره فشاندند دوانان دین پناهش
 بی حرمتی که بی پاك خون خدای ریزد
 تا چیست انتقامش، تا کیست دادخواش
 باغی که رویدش داغ از خاک اگر ندیدی
 در کربلا گذر کن، بنگر به قتلگاهش
 چشم و دل هنر بین کز آب و تاب این غم
 از مه گذشت و ماهی، طوفان اشک و آهش

۲۸

ای عزیزان رفت از دست اکبرم داد ای دریغ
 بیخت گردون خاک خواری بر سرم دادای دریغ
 بودم از قتل جوانان سینه داغ و چرخ پیر
 داغ نو برزد به داغ دیگرم داد ای دریغ
 از سپه تا میر شه را غیر او یاری نبود
 رفت و تنها شد شه بی لشکرم داد ای دریغ
 اندر آغاز بهار زندگی از بیخ و بن
 تیغ کین انداخت شاخ نوبرم داد ای دریغ
 دوخت گردون بر وی از خون بدن لعلی قبا
 وز غم او ساخت نیلی معجرم داد ای دریغ
 آتشی سوزان فلک در خرمنم افکند و سوخت
 داد پس بر باد کین خاکسترم داد ای دریغ
 در محیط قتلگاه افتاد در کام نهنسگ
 با دو لعل تشنه یکتا گوهرم داد ای دریغ

من که بود از بخت هفتاد اخترم بر يك سپهر
 نیست درهفت آسمان يك اخترم داد ای دریغ
 هوش چون ماند که شد جان از کفم آه ای فسوس
 صبر کی یابد که دل رفت از برم داد ای دریغ
 قصه قید و اسیری رنج کوفه ذل شام
 تا نرفت اکبر نیامد باورم داد ای دریغ
 داشتم از مهر و چهرش خاطری تابان و گرم
 تیره شد خورشید و افسرد اخگر داد ای دریغ
 آذر آزاری و اندوهی سپهر فروخت سخت
 سوخت رخت جان و تن ز آن آذر داد ای دریغ
 گاهی از داغ برادر سوزم و گاهی پسر
 کاش هرگز می نژادی مادرم داد ای دریغ
 بالش اکبر زخون، بالین ز خاکم باد و خشت
 گر رسد پهلوی دگر بر بستم داد ای دریغ
 گفتم از سوز عزا نظمی کنم انشا هنر
 سوخت طبع و فکر و کلك و دفتر داد ای دریغ

۲۹

به دور اختر ناسازگارم فلک
 سیه کردی چو روزگارم فلک
 از این آتش که تا ماهش شراره
 به چرخم سوختی بخت و ستاره
 جگر سوز غم اندوز، سیه بخت سیه روز
 سامان احوالم بین و اوایلا
 دوران اقبالم بین و اوایلا
 ز مینای مصیبت صاف و دردم فلک
 چه ساغرهای خون دادی و خوردم فلک

اگر زهر غمی در جام کردی
 چو بد مستان مرا در کام کردی
 از آن جام به ناکام ، کشم می جگر فام
 از دور وارون اخترم واویلا
 لب ریزخون شد ساغرم واویلا
 همایون پرده بستی از حجازم فلک
 گشودی در عراق فتنه سازم فلک
 عراقی را مخالف کردی آهنگ
 نهادی بسر حسینی زخمه چنگ
 از آن ساز زدی باز، رهی راست غم آواز
 زین چنگ ناخوش سازتو واویلا
 افغان شود آواز تو واویلا
 به طرف نینوا خون خوار وادی فلک
 ز خونش دجله بر هامون گشادی فلک
 از آن وادی ره افکندی به شامم
 در ویرانه ها دادی مقامم
 چو تاتار به بازار ، نه معجر نه دستار
 نامحرمان پیرامنم واویلا
 گیسو حفاظ گردنم واویلا
 از این پیکان که زخمش جاودانه فلک
 بسر آماجش دل کیوان نشانه فلک
 هنر از ناله تیر از قد کمان گیر
 قضا را سینه گردون نشان گیر
 بزن دست بکش شست، برافرازمکن پست
 تازین خدنگ جان شکر واویلا
 سوزد چو کیهانش جگر واویلا

چون به دیار نینوا، کرد فلک حواله‌ام
 از دل زار آتشین، رفت به چرخ ناله‌ام
 بود چراغ محفل منظر مهر طلعتان
 جنبش صرصر اجل کرد خمش شماله‌ام
 از لب خشک تشنگان، برق صفت در آتشم
 زابر مژه چه سود اگر اشک رود چو ژاله‌ام
 در دل سنگ گوه‌ران هیچ اثر نمی‌کند
 گر به مثل اثر کند در دل سنگ ناله‌ام
 ریخت زمرگ اکبرم، زهر به ساغر آسمان
 سوخت ز حلق تا جگر تلخی این پیاله‌ام
 پیر نیم به ماه و روز از دور زندگی
 کرد فراق این جوان پیر هزار ساله‌ام
 خفته به پیش چشم من گل بدنان به خاک در
 شاید اگر ز داغ دل سوخته همچو لاله‌ام
 من به دیار نینوا مانده غریب و بی‌نوا
 سوی رسول ای صبا خیز و ببر رساله‌ام
 قول قبول داده‌ام چون به شهادت از ازل
 شکر که در وفای او بیع نشد عقاله‌ام
 لشکر شام و کوفه‌ام تشنه بخون و جرم من
 این که سلیل مرتضی فاطمه را سلاله‌ام
 شاید اگر هنر کشم لاشه تن به کربلا
 تا کند آن نمک ستان پاک به استحاله‌ام
 ملک یمین شاهم و شعر و مراثیم گوه
 بهر قبول مدعا این سند این قباله‌ام

*— این نوحه در دیوان خطی هنر نیست و از بیاض‌های مراثی متداول در جندق و
 بیابانک استنساخ شده است.

خفت گلگون جامه درخون اکبرم وای دریغ از اکبرم
 زد فلک در نیل ماتم معجرم وای بسوزد اخترم
 جگر سوزمی ، غم اندوز می
 دریغ از اکبرم ، بسوزد اخترم

ساخت برگ خرمی بر من تبه وای قوام هستیم
 سرو بالایت که بر خاک سیه وای عصای لستم
 ساختی دامن ز دل گلشن مرا وای نصاب خرمم
 سوختی هم خوشه هم خرمم مرا وای بهار گلشنم
 گیتی اندر خرمم هستی فروخت وای فروزان آذر
 داد بر باد فنا ز آن پس که سوخت وای فلک خاکسترم
 خامش و گویا لب جان پرورت وای سرور عز و ذل
 فاش و پنهان چهر رامش گسترت وای حضور جان و دل
 برد از دل دوری دیدار تو وای نشاط زندگی
 بست بر جان حسرت گفتار تو وای در فرخندگی
 کشته بر ره خفته ... فراز وای به چشمان اندرم
 غرق خون می بینمت بالله و باز وای نیاید باورم
 مشعل چهرت که داغ مهر و مه وای فروغ دولتم
 خامش از صرصر چو شمع صبحگه وای چراغ ظلمتم
 در بهاران صرصر گستاخ تو وای خزان افسرده ام
 ریخت بار خرمی از شاخ تو وای گل پژمرده ام
 گر فشانی دامن از گرد هنر وای ز خاک کی کمترم
 ور به چشم رحمت اندازی نظر ز گردون برترم

خاك عالم به سرم
 خاك عالم به سرم
 روز^۱ دامادی تو
 خاك عالم به سرم
 گرچه بس بی ادبی است
 خاك عالم به سرم
 چنبر ظلم به نای
 خاك عالم به سرم
 زاد ره چوب ستم
 خاك عالم به سرم
 ورکنم دیده ز پی
 خاك عالم به سرم
 آتشی دردل و سوخت
 خاك عالم به سرم
 کارغوان گشت به خون
 خاك عالم به سرم
 قطره به رو دجله به جو
 خاك عالم به سرم
 آیم آتش به مذاق
 خاك عالم به سرم
 دولت سلطنت است
 خاك عالم به سرم

اکبر ای تازه جوان کشته گرامی بسرم
 این توئی غرقه به خون خفته به پیش نظرم
 گفتم از شوق کشم زمزمه در شادی تو
 بر سر نعل تو اینک به عزا نوحه گرم
 ترك گفتار تو با من اگر از خشک لبی است
 چشم بگشای و ببین من ز تو لب تشنه ترم
 بند بر دست و عدو بر سر و زنجیر به پای
 چرخ بنگر که چه خوش ساخته ساز سفرم
 ناامیدی ره و محمل غم و جمازه الم
 بی کسی ناله کش و در بدری راهبرم
 می برد دشمنم از کوی^۲ تو با طعنه نی
 بی دریغانه زند باز به طعن دگرم
 ماتم قاسم و عباس اگر چند فروخت
 راست از حسرت بالای تو خم شد کمرم
 بعد آن سنبل گیسوی و خط غالیه گون
 خجلتم باد اگر بر گل و ریحان نگرم
 تا بر شط عرب خشک لب خون گلو
 چه عجب خیزد اگر موج ز خون جگرم
 تا شد از تشنه لبی خاك تو بر باد نفاق
 به گوارائی اگر شربت آبی بخورم
 تا هنر را به درت منزلت مسکنت است
 نشمارند اگر بنده این خاك درم

*— این نوحه در ص ۱۵۴ نسخه خطی یغما (اصلاحی هنر) نیز آمده است.

۱— وقت دامادی (نسخه خطی یغما).

۲— از پیش تو (نسخه یغما).

آنکه جان می‌نهد اندر قدم یار منم
 وانکه سر می‌کند اندر سر این کار منم
 روز میثاق به تمکین بلا گاه بلی
 کردم اقرار و به جان بر سر اقرار منم
 روی در بادیه ماریه و پشت به جان
 سالک وادی این عرصه خونخوار منم
 درد و غم رنج و بلا هر چه رسد در ره دوست
 به سر و جان و دل و دیده خریدار منم
 همه غم های جهان بر دل من باید و بس
 که به پیمان ازل حامل این بار منم
 تفته لب گفته جگر سوخته دل خسته روان
 به مراد پسر هند جگر خوار منم
 شام تا کوفه اگر لشکر غدار یزید
 میر هفتاد و دو تن یار وفادار منم
 قتلگه منزل و میدان و غا راه عبور
 شهدا قافله و قافله سالار منم
 ز دروان بر لب خشکم ز جگر مردمک آب
 خجل از مردمی دیده خونبار منم
 (نا تمام)

چنگ از قد ، ارغنون از سینه نالان کنم	افغان کنم
تا نوا درنی ، من اندر نینوا افغان کنم	افغان کنم
از دو چشم قطره ای رود عجم شط عرب	تو تشنه لب
چشمی آرم قلزم و چشم دگر عمان کنم	افغان کنم
لاله و سوری ز خون روئی مرو بگذار من	ربیع و دمن

از دل و مژگان شقایق زار و لالستان کنم
 آه درد آلود مظلومان به ظالم در اثر
 تو کمان و اکش که من ناوک زدل پران کنم
 از تنور ار خود یکی طوفان بصدق قرن اندرون
 هر نفس من از تنوره چشم صد طوفان کنم
 گر نگهبان از گرانی قیمت آب روان
 تو مخرتا من زمژگان نرخ آب ارزان کنم
 از هوای آذر اندود از فضای ررمگسه
 باش تا از سینه و دل بهمن و نیسان کنم
 گریدین سامان به میدانست همی جولان هوس
 کز فضای سینه تا جولان کنی میدان کنم
 صولجان گربازی از سیمین ذقن گوی آرمت
 گوی اگر اندازی از مشکین رسن چوگان کنم
 کوثر و جنت گرت با چهر رضوان آرزو
 جنت و کوثر طرازم خدمت رضوان کنم
 چون هنر بختم نه کارم جیب آن میدان زخون
 لاجرم لؤلؤی تر از جزع در دامن کنم

۳۵

مظلوم شهید واحسینم محروم وحید واحسینم
 مهجور فرید واحسینم مغلوب یزید واحسینم
 مقتول عبید واحسینم
 آمد زهرا به دیده تر گردید به گرد قتلگه بر
 می کوفت همی به سینه و سر می گفت که ای غریب مادر
 ای کشته سر جدا احسینم
 ای کشته زار بی سر انجام ای زخم کش جفای ایام
 بیریده سر و شکسته اندام سر رفته گهی به کوفه گه شام
 تن مانده به کربلا احسینم

از عرشه کوهه تکاور گردیده نگون چو مهر خاور
تن چاک زتیر و تیغ و خنجر غلطیده به خاک و گشته بر سر

ببریده سراز قفا حسینم

ای خسته زار بی طبیبم از یار و دیار بی نصیبم
ای کشته بی سر و سلیبم ای دور ز آشنا غریبم

مهجور ز اقربا حسینم

روزی که به کربلا رسیدی دست از سر و پا زجان کشیدی
زهر الم و جفا چشیدی ظلم و ستم آنچه بود دیدی

از زمره اشقیا، حسینم

با آن همه عجز و زاری تو درد غم دل شماری تو
خود از سر حق گزاری تو یک تن پی دستیاری تو

بیرون نهاد پا حسینم

صد دشت سپاه با نی و دف با سنج و درای و کوس و شندف
تیر و نی و تیغ و خشت بر کف بستند به قصد کشتنت صف

در عرصه نینوا حسینم

بیگانه شدند آشنایان یک تن به وفا نشد گرایان
عهد تو نبرد کس به پایان نا گشته ز خیل بی وفایان

بیگانه آشنا حسینم

افسوس که آل حرب راحت بستند مگر ز حر بگهاست
از خوردن خون بی گناحت بر سینه گروه کینه خواست

جستند همی شفا حسینم

من آمدم از بقیع مویان بر سینه زنان و رود گویان
آسیمه سر اضطراب پویان با تب پی دفع کینه جویان

نامد ز نجف چرا حسینم

تا تن به قضای دوست دادی در معرض دشمنان فتادی
پا بر سر جان و تن نهادی گوید به عزا سرود هادی^۱

۱- هادی فرمان که این مرثیه به نامش ساخته شده یکی از فرزندان متعدد شاعر است که در مقدمه اشاره‌ای به احوالش شده است.

نالدهمه زین نوا حسینم

این کودک تازه زندگانی گر فیض تو بخشدش معانی
طبعش به سخن کند روانی برجد و پدر به نوحه خوانی
گیردهمه اقتدا حسینم

۳۶

ای کشته بی غسل و کفن وای حسینم
شد بر تو ز دور فلک اقطار زمین تنگ
از حلقه اشار زمن وای حسینم
بر خرگه مه شد ز دل دیر و حرم دود
آن روز که رفتی ز وطن وای حسینم
هر جا که گذشتی عوض لاله و گل رست
داغ جگر از ربع و دمن وای حسینم
بر در بصری های تو پوشیده و پیدا
نالید دل سهل و حزن وای حسینم
در موکبت آن سست یقینان که به تحقیق
بردند به اقبال تو ظن وای حسینم
هنگام وفا بر سر جان دست شقاوت
رای همه را تافت ذقن وای حسینم
راندند به یک جانب و ماندند تو راطاق
جفت همه آن درد و محن وای حسینم
بیش از همه سوز دلم از خیل اعادی
ز آن طایفه عهد شکن وای حسینم
(ظاهراً ناتمام است)

چو بی یار و برادر ماند ، بی فرزند و یاور هم
 گذشتش تاب دل از چرخ و آب دیده از سرهم
 به میدان رفت و افغان کرد و نالید از دل سوزان
 خطابی با سپهداران لشکر کرد و لشکر هم
 که ای قوم از در کین منقطع گردید و مستأصل
 نژاد بضعه نسل مرتضی اصل پیمبر هم
 به پیش چشمم افکندید بر خاک ره از خنجر
 تن فرزند و جسم اقربا نعلش برادر هم
 بهرهزید از خون من، این پر خاش و کین تاکی
 بر اندیشید از یزدان و از پاداش محشر هم
 مسلمان با مسلمان این کند یا للعجب حاشا
 معاذ الله اگر کافر کند در حق کافر هم
 به داغ کشتگان وز خجالت لب تشنگان بالله
 ز موج دیده در آبم زسوز دل در آذر هم
 فرات اینک لبالب دجله مالا مال و شط مملو
 میان خیمه خواهر تشنه کودک تشنه مادر هم
 به یک شربت بر این لب تشنگان تفته دل رحمی
 و گر باشد خود این شط عرب آب سکندر هم
 به یاد تشنگان این بیابان بعد جان دادن
 به باغ خلد در کامم گوارا نیست کوثر هم
 همین گلبرگ لب کز تشنگی نیلوفرش لاله
 نبی با غنچه سیراب خائیدش مکرر هم
 هنر مسرای راز تشنگی کز سوز این آتش
 بر آمد از قلم دودی که دیوان سوخت دفتر هم

خیز تا روی به هامون و به کهسار کنیم
 برق و ابری ز دل و دیده پسیدار کنیم
 گاه از اشک روان بر سر صحرا چو سحاب
 گاه چون رعد نوان ناله به کهسار کنیم
 آه از زادهٔ مرجانه گهر و آن دل سنگ
 ناله ها از پسر هند جگر خوار کنیم
 آنچه بر آل علی کینه و عدوان و عناد
 شکوهٔ آن به بر سید ابرار کنیم
 آه از این غائله پنهان نه پدیدار کنیم
 گریه زین واقعه اندک نه که بسیار کنیم
 عرصهٔ ماریه را از رخ و خون ربیع و دمن
 دامن دشت بیا سوری و گلنار کنیم
 خیز تا جمع نشینیم وز دل های پریش
 ناله و گریه گهی زیر و گهی زار کنیم
 روز اولاد علی شب، شب اعدا همه روز
 رخنه آن به که در این گنبد دوار کنیم
 روی حق پشت امم پشت بجان و بمصاف
 گر نه ما پشت به خود روی بدیوار کنیم
 هم علم دار نگون هم علم افتاده به خاک
 بر علم نوحه و بر میر علمدار کنیم
 رایت آه فرازیم به میدان هوا
 علم دشمن او نیز نگون سار کنیم
 آب او ریخت به خاک آوخ و طفلان کباب
 فکر آبی دگر از دیدهٔ خونبار کنیم
 کشتهٔ انصار و عدو چیره وشه بیکس و یار
 ساز ترتیب سلیح از در پیکار کنیم
 نوحهٔ زار کنیم
 نوحهٔ زار کنیم
 خون فشانیم چو آب
 نوحهٔ زار کنیم
 بر کشم از دل تنگ
 نوحهٔ زار کنیم
 رفت از اولاد زیاد
 نوحهٔ زار کنیم
 نالهٔ زار کشیم
 نوحهٔ زار کنیم
 باغ گل راغ سمن
 نوحهٔ زار کنیم
 رود گویان پس و پیش
 نوحهٔ زار کنیم
 چرخ در دور هنوز
 نوحهٔ زار کنیم
 به چه وجهیم معاف
 نوحهٔ زار کنیم
 خیز تا از دل چاک
 نوحهٔ زار کنیم
 تا ازین طوق ولوا
 نوحهٔ زار کنیم
 قطره زن در پی آب
 نوحهٔ زار کنیم
 خیز تا از پی کار
 نوحهٔ زار کنیم

خیز تا روی به هامون و به کهسار کنیم
 برق و ابری ز دل و دیده پسیدار کنیم
 گاه از اشک روان بر سر صحرا چو سحاب
 گاه چون رعد نوان ناله به کهسار کنیم
 آه از زادهٔ مرجانه گهر و آن دل سنگ
 ناله ها از پسر هند جگر خوار کنیم
 آنچه بر آل علی کینه و عدوان و عناد
 شکوهٔ آن به بر سید ابرار کنیم
 آه از این غائله پنهان نه پدیدار کنیم
 گریه زین واقعه اندک نه که بسیار کنیم
 عرصهٔ ماریه را از رخ و خون ربیع و دمن
 دامن دشت بیا سوری و گلنار کنیم
 خیز تا جمع نشینیم وز دل های پریش
 ناله و گریه گهی زیر و گهی زار کنیم
 روز اولاد علی شب، شب اعدا همه روز
 رخنه آن به که در این گنبد دوار کنیم
 روی حق پشت امم پشت بجان و بمصاف
 گر نه ما پشت به خود روی بدیوار کنیم
 هم علم دار نگون هم علم افتاده به خاک
 بر علم نوحه و بر میر علمدار کنیم
 رایت آه فرازیم به میدان هوا
 علم دشمن او نیز نگون سار کنیم
 آب او ریخت به خاک آوخ و طفلان کباب
 فکر آبی دگر از دیدهٔ خونبار کنیم
 کشتهٔ انصار و عدو چیره وشه بیکس و یار
 ساز ترتیب سلیح از در پیکار کنیم

خیل غم فوج سپاه
 نوحه زار کنیم
 پس بدین ساز و سلاح
 نوحه زار کنیم
 نزد یاران صفوف
 نوحه زار کنیم
 خوابگاه خاک سیاه
 نوحه زار کنیم
 جرس از نای و نفیر
 نوحه زار کنیم
 همه تا مهد جزا
 نوحه زار کنیم

خنجر از گردن کج تیرونی از ناله و آه
 طبل از سینه و سنج از دل افکار کنیم
 از دل و سینه بسازیم همی قلب و جناح
 بر صف لشکر کین حمله به یک بار کنیم
 چون نشد قسمت ما وقعه میدان طفوف^۱
 یاری کشته مردان وفا دار کنیم
 تربت مهروران را که شد از اختر و ماه
 آسمانی همه پر ثابت و سیار کنیم
 کشته شد مویه کنان بر شتران آل اسیر
 همره قافله بی سر و سالار کنیم
 چون بشد عهد غزا ما و هنر جهد عزا
 اگر آن کار نکردیم خود این کار کنیم

۳۹

ما سینه زنان کز پی این نخل عزائیم
 از تعزیه داران شه کرب و بلائیم
 نخلی به عزا بسته و بز می به مصیبت
 در نوحه و در ناله و در شور و نوائیم
 آن رور نبودى اگرش تخته و تابوت
 زین نخل و علم تخته و تابوت نمائیم
 پا تا سراگر پا و سر ماست برهنه
 بر ما مفشان دست و مگو بی سروپائیم
 شد کشته خداوند دو کیهان و مر او را
 مردان و زنان جمله عبیدیم و امائیم^۲
 این مرگ شه است و همه ما بنده شاهیم
 این رسم عزا باشد و ما اهل عزائیم

۱- طفوف در لغت جمع طف است و طف یعنی: جانب- کرانه- ناحیه، بلندی از زمین.

۲- اماء جمع امه: کنیزان - پرستاران.

از تعزیه داران شه بی کس مظلوم
 صد قوم به هر گوشه و يك طایفه مائیم
 بستیم اگر خنجر و شمشیر بر این نخل
 در فکر جراحات شهیدان خدائیم
 در کرب و بلا گر به سرش مویه نکردند
 ما مویه گر و روی کن و موی گشائیم
 نالید بر او ماهی و مرغ از دل و مانیز
 نژ ماهی دریا کم و نژ مرغ هوائیم
 باریم اگر جای سرشک از مژه آتش
 ز آنست که دل سوخته‌گان شهدائیم
 در تعزیه خسرو لب تشنه به هر سال
 ز این نخل و علم صاحب‌اورنگ و نوائیم
 چون برق جگر سوخته و صاعقه جوشیم
 چون ابر سیه پیرهن و نیل قبائیم
 ز آن کشته بی سدر و کفن خاک نشینیم
 ز آن تشنه صد چاک بدن غرق بکائیم
 آن را که سرشور عزا هست در این راه
 خوش باد که ما راه‌رو و راه نمائیم
 گر خیل عرب کرد جفا بر شه مظلوم
 ما اعجمیان خود همه از اهل وفائیم
 آنان شه دین کشته و مائیم عزادار
 دریاب که ایشان ز کجا ، ما ز کجائیم
 از بندگی درگهش ای هادی فرمان
 شاه دو جهانیم میندار گدائیم
 ما را ز هنرهای جهان بر در اوبس
 این فخر که چون جدو پدر نوحه سرائیم

هجران گسست از هم پیوند دوستداران
 افتاد بار فرقت بسر جان دل فگار
 ز افغان و آه و اشکم رعد است و برق و باران
 بگذار تا بگرئیم چون ابر در بهاران
 کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
 آسوده‌ای که در وصل خود پروریده باشد
 صافی ز درد درد هجران ندیده باشد^۱
 هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
 داند که تلخ باشد قطع امید واران
 زین دود بسکه انگیخت طوفان سحاب چشمم
 شد سر به سربه یک موج کیهان خراب چشمم
 دریا کم از نم آمد اندر حساب چشمم
 با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
 تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
 از روح قرب ماندیم اندر عذاب حسرت
 در چشم اشک حرمان در سینه تاب حسرت
 شد کربلا به ما بر روز حساب حسرت
 بگذاشتند مارا در دیده آب حسرت
 گریان چو در قیامت چشم گناه کاران
 تا مر ترا ز شامی امر اراقت آمد
 صبح تو تیره از دود بر این سیاحت آمد

*— تضمین غزل سعدی، این مرثیه در ص ۱۹۲ نسخه خطی یغما (اصلاحی هنر) نیز

آمده است.

۱— غافل ز اشک و درد هجران کشیده باشد (نسخه خطی یغما).

شام هلاك ما را صبح افافت آمد
 ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
 از بسکه دیرماندی چون شام روزه داران
 یکدم خمش نکردم^۱ نای از نوای عشقت
 با اشك و آه گفتم شرح هوای عشقت
 شد هفت گنبد چرخ پر از صدای عشقت
 چندانکه برشمردم از ماجرای عشقت
 اندوه دل نگفتم الا يك از هزاران
 چندم به هجرت^۲ آرند افسانه های باطل
 پیمان صبر بر بند پیوند مهر بگسل
 جان باختن بسی^۳ سهل، دل کندن از تو مشکل
 سعدی به روز گاران مهری نشسته بر دل
 بیرون نمی توان کرد الا به روز گاران
 جان جهان هنر سوخت در تاب این شکایت
 هر شعله کز دل فروخت در جان کند سرایت
 ای خامه لب فروبند از ذکر این روایت
 تا کی کتی حکایت، شرح اینقدر کفایت
 باقی نمی توان گفت الا به غمگساران

۴۱

ز آن لعل خشك و خاتم از تشنگی مکیدن
 جم را ز جزع شاید جاوید نخون چکیدن
 گیرم به ناله کردم شرحی زینوا ساز
 با نای شرحه شرحه کو طاقت شنیدن
 از شام ماتم تست هر صبحدم افق را
 تا چیست روز محشر این پیرهن دریدن

۱- خمش نکردم (نسخه خطی یغما). ۲- به حسرت (نسخه خطی یغما)

۳- باختن مرا (نسخه خطی یغما).

گر در سپهر زهره گیسو برسد شاید
 در حلقه مصیبت رسم است مو بریدن
 بار مصیبت بود آن سهمگین امانست
 کز خوف عرض آن چرخ افتاد در طپیدن
 جز صبر بردبارت، کو برد بار این غم
 آری که را تحمل این حمل بر کشیدن
 در دعوت قدومت با عهد و عجز و سوگند
 چندین هزار نامه از کوفیان رسیدن
 در کوفه نا رسیده از شش جهت به خونت
 از شام تالب شط صف صف سپه کشیدن
 طوق یزید طاغی بر نای جان نهادن
 طوع عبید یاغی از مهر دل گزیدن
 نزل نزول تا خون ریزند در قدومت
 اندر نخست منزل بر آب ره پریدن
 دل خسته یاوران را با تیغ و تیر سفتن
 لب تشنه سروران در خاک و خون کشیدن
 رمح سنان و زوبین نوک خدنگ و خنجر
 در سینه و سر و دل پا تا به سر خلیدن
 در خیمه از اهالی هشتاد تشنه ماندن
 در مقتل از موالی هفتاد کشته دیدن
 از عترت و سراری بین دو نهر جاری
 با تاب تشنه کامی آن العطش شنیدن
 مردم خجالت و شرم از اهل بیت بردن
 هر سوشمات و شتم از دشمنان شنیدن
 پروردگان زهرا در قید و بند بودن
 نوباوگان حیدر در خاک و خون خزیدن
 این را به رنج و خواری بازو به قید بستن
 آن را به ذل و زاری لب تشنه سر بریدن

گوئی به قتل واسر ، آل زیاد و هنده
 زهرا کشید رنج فرزند پروریدن
 جاوید اگر به کیفر ، یزدان دادگر را
 کاری دگر نباشد جز دوزخ آفریدن
 بهر تقاص این جور، اندر قصاص این خون
 حاشا هنر که ما را ، آرد دل آرمیدن

۴۲

اکبر نو دمیده خط یوسف گل‌عذار من
 ای رخ و خط خرمیت باغ گل و بهار من
 رفتی و شد ز رفتنت صبر دل و قرار من
 ماند به جان آتشین داغ تو یادگار من
 از غم لاله و گلت زین دل داغدار من
 داغ جگر به جای گل بردم از مزار من
 ای گل نو شکفته‌ات باغ مرا بهار ها
 در دل و دیده بی گلت باز شکسته خار ها
 سوخته داغ لاله‌ات سینه سوگوار ها
 بر به گلت چو بلبلان نغمه سرا هزار ها
 نی که بر او ز مرگ تو بلکه به روزگار ها
 خار و گلند سوخته بر من و روزگار من
 ابرو و چهر دلگشت ای به سپهر حسن مه
 شرم هلال يك شبه غیرت ماه چارده
 پشت به جانب پدر کردی و رو به قتلگه
 رفتی و روزگار من گشت ز رفتنت سیه
 وز پی بازگشتنت چشم امید من به ره
 آه که نا امید شد چشم امیدوار من
 رود من از کنار من رفت روان به تاب و تب
 از تب تن به التهاب از تف سینه در تعب

تفته روان شخوده رخ خشك دهان كفیده لب
قطره زنان و جرعه جو راند به شاطی عرب
تشنه به خون نهاد سر، و اسفا مكن عجب
گر برود و رود خون از مژه بر کنار من
تیغ علی مرتضی کرده حمایل كمر
درع رسول مصطفی ساخته زیب بال و بر
لشكر كین زهر طرف کرده به خون او حشر
نیزه گذار و تیر زن درع شكاف و تیغ ور
جمله كهن جدال و او تازه مصاف و نو سفر
تا چه كند در این میان نصرت كردگار من
كرده گروه كین سر، زه به كمین او كمان
بسته به خون او نظر جسته ز نای او نشان
و او به صف مصافكه، يك تنه مانده در میان
ده صفه از چهارسو خیل ستم دو اسبه ران
تیغ فكن سوارگان بر تن او زهر کران
تیر گشا پیاده ها بر شه يك سوار من
بر در او كه شاه را كس نشناسد از عسس
ظل هما به پشه باز نداند از مگس
هر كه به ذل بندگی یافته عز دسترس
دولت خواجگی دگر هیچ نمی كند هوس
بهر مفاخرت همی در دو جهان بس است بس
پایه چاكری هنر مایه اعتبار من
ای كرم و عنایتت عفو گر و گنه شكین
بار پذیر نيك و بسد، كار گشای مرد و زن
از پی جرم عاصیان داده سر و نهاده تن
بارم اگر به بندگی می ندهی به خویشتن
كارم اگر همی دمی باز هلی به سوی من
آه به حال و روز دل وای به كار و بار من

اندر شب قتل شاه دین گفت
 يك نى چو علم فراخت خورشید
 بر کوکب مهر سوز خاور
 صد روز سیه بر آورد سر
 از وقعه گیر و دار فردا
 بر شورش رستخیز کبری
 فرداست که معشر موالی
 لب تشنه بخاك این حوالی
 هر دم ز خزان سبز باغی
 چون شعله نهد سپهر داغی
 داغ شهدای آل احمد
 فریاد ز قاسم و محمد
 بازوی مرا فلک کند خم
 چون راست کند لوا به ماتم
 چون از پی طفل شیرخواره
 زهر از دم تیر تا گواره^۱
 چرخ آوردم به چشم پر نم
 بر بال عقاب چون شود خم
 زهری که فلک به جام دارد
 خونی که جهان مدام دارد
 راه گذرم زپیش و پس نیست
 ای بادبیر که جز تو کس نیست
 جز دیده تشنگان بی تاب
 و آن نیز فزاید از در تاب
 ز آنم چه که دیده دجله راند

کای خواهر داغ پرور من
 بر نیزه علم شود سر من
 گردون نکند فراز اگر در
 از این شب تیره اختر من
 انگشت کشد به شور و غوغا
 هنگامه شور محشر من
 هر يك چو سپهری از عوالی
 غلظند به خون برابر من
 وز کشتن مشتعل چراغی
 بر سوزش داغ دیگر من
 سوز جگرم یکی کند صد
 افسوس ز عون و جعفر من
 پشتم شکند هلال این غم
 عباس جوان برادر من
 آبی طلبم برای چاره
 ریزند به کام اصغر من
 چون بال غراب تیره عالم
 بالای بلند اکبر من
 بهر من تلخ کام دارد
 ریزد همه را به ساغر من
 سوی پدرم چو دسترس نیست
 از من خبری به مادر من
 کس می نزنند بر آتشم آب
 طغیان شرار آذر من
 یا دل همه نیل خون فشانند

۱- گواره: گاهواره، گهواره.

چون سوز جگر نمی‌نشانند	عمان محیط گوهر من
ای خواهر مستمند نا کام	ای خسته قید و بسته دام
چه کرب و بلا چه کوفه چه شام	جان تو و جان دختر من
از زخم تنم بپرس از او راز	وز کاوش خصم و افت و انداز
چون راست چمد بخیمگه باز	با زین نگون تکاور من
تا دامن خیمه بر نجینی	بنشین و صبر بر گزینی
بیرون مخسرام تا نبینی	بر خنجر شمر خنجر من
نایم چو هنر نوا سرایند	وز کلک ره عزا سرایند
این نی چو ز نینوا سراید	آتش فکند بسه دفتر من

۴۴

اکبر ای ماه جهان آرای من	طره ات دام دل شیدای من
سوی میدان شهادت می روی	چون تورفتی وای من ای وای من
سوزم ز هجران تو برادر	
نالم ز حرمان تو برادر	
دستم به دامن تو برادر	
صف بصف جانب بجانب سوبسو	خصم پیکان آزما پیکار جو
تا به گردون و یله کوس عدو	تابه کیوان بانگ و اویلای من
نیروی هجران تو ندارم	
بازوی حرمان تو ندارم	
دست از گریبان تو ندارم	
عمه در هجر تو زاری کاراو	خون دل از دیده بر رخسار او
یا ببین بر اشک دریا بار او	یا نگر بر آه آتش زای من
زاندیشه هجر تو خرابم	
وز شعله شوق تو کبابم	
از چشم و دل در آتش و آبم	
عم به خون آغشته پیکریک طرف	اقربا افتاده بی سر یک طرف
حسرت باب و برادر یک طرف	آه آه از بخت مادر زای من

حال دلم بنگر ای برادر
جانم به غم منگر ای برادر
مگذارم و مگذر ای برادر

جانب محسن به حسن مهر بین
لا یضیع الله اجر المحسنین
محسنان را شرط احسان است این
گر پذیری شعر نا شیوای من

۴۵

الا یا مصطفی از خاک سر بردار و طغیان بین
به خون آل حیدر کاوش اولاد سفیان بین
سلیل سیف مسلول خدا را با سلیب خون
ز تیغ جور در دامن خاک افتاده عریان بین
تنی کش بارش باران نیارستی به سر دیدن
ز پیکان بلا بارش نشان تیر باران بین
سری کش چرخ گوی از مهر افکندی به چوگان در
به میدانش سر اندر خاک ره چون گوی غلطان بین
گلوئی کامدی از تاب تار رشته ای رنجه
رگ تیغ روان تابش به خون آلوده شریان بین
هزار و نهصد و پنجاه زخم افزون بر آن پیکر
ز زو بین و سنان و خنجر و شمشیر و پیکان بین
وجودی را که خواندی فلك و فلك رستگاری ها
شکسته تخته در گرداب خون از موج طوفان بین
غریبان را میان دشت میلا میل^۱ سرگردان
شهیدان را کنار شط مالامال عطشان بین
به خون آلوده زانو تازیان آتشین پی را
به تن های طپان چون شعله جواله جولان بین
فغان الغیاث بی کسان از خیمگه بشنو
خروش القتال نا کسان از طرف میدان بین

۱- میلا میل: میل تا میل، به تواتر، همه، جمیع.

طپان بر دامن مقتل تن مردان بهره بنگر

روان در مجمع مردم زنان مو پریشان بین

هنر جاوید ران از داستان نینوا دستان

وز آن ارواح در حسن جزا تحسین و احسان بین

۴۶

گفت زینب هست امشب میهمان ما حسین
ای دریغا می رود از دست ما فردا حسین
گر کند چهر آشکارا زین شب تاریک روز
کو کب آید تیره گون بر ماه مهر آرا حسین
چون کنم یارب چه سازم با که گویم حال و کار
جز که گویم ای دریغ ای آه و اوایلا حسین
نیست لیبکی به غیر ناله ما آه آه
ناله جانسوز بی یاری بلند آوا حسین
بر دو عالم جاودان ماند تبه دنیا و دین
خسرو اقلیم دین شاهنشاه دنیا حسین
غم گساران خفته اندر خاک و خون بی دست و سر
خصم از هر سو به قصد جان تن تنها حسین
سوی بزم کوفه خود خواندند مهمانش شتاب
کوفیان را بود این مهمان نوازی با حسین
ای صبا پیش از سحر با ناله تا یثرب پیوی
قصه درماندگی های شه بطحا حسین
بی برادر بی پسر بی آشنا بی غمگسار
در صف چندین هزاران خصم بی پروا حسین
سر بر آرزو خاک مرقد رنجه فرما از کرم
تا به خاک بی کسی نهاده در خون پا حسین
ار نجف نامد پدر مادر تو پوی از مادری
غرق خون بی سربه خاک افتاده در صحرای حسین

واحسینم واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین
آفتاب بخت سوز واحسینم واحسین
مانده ام بیچاره وار واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین
چون کند از قتلگاه واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین
گر به خاک افتد زین واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین
هم برادر هم پسر واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین
بر رخس بستند آب واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین
با رسول الله بگوی واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین
مانده با صد اضطرار واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین
تا بدین جانب قدم واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین
سوی ما تا بنگری واحسینم واحسین
واحسینم واحسینم واحسین

ای فلک وای حسین
 ای فلک وای حسین
 دشنه آهخته به خون
 ای فلک وای حسین
 از پی دادن جان
 ای فلک وای حسین
 لون شنگرف شفق
 ای فلک وای حسین
 گشت دراین زدو گیر
 ای فلک وای حسین
 ناله اهل حرم
 ای فلک وای حسین
 یا به مرگ شهدا
 ای فلک وای حسین
 از چه از دوده غم
 ای فلک وای حسین^۱
 ای فلک وای حسین
 یا به پای خدمش
 ای فلک وای حسین

جانب کرب و بلا بست فلک بار حسین
 در صف کرب و بلا تا چه شود کار حسین
 فوج خصم از عدد اختر و ذرات فزون
 همه هفتاد و دو تن لشکر و سردار حسین
 کفن افکنده بیر تیغ حمایل به میان
 اکبر تازه جوان میر علمدار حسین
 سوده بر طرف افق این خم زنگار طبق
 تا به خون رنگ کند طره و دستار حسین
 آه و افسوس که از کاوش و کین مه و تیر
 هدف ناوک کین سینۀ افکار حسین
 کشته خیل حشم چیرگی فوج ستم
 چند جوئی فلکا این همه آزار حسین
 در غم خویش بموید همه یا ز اهل جفا
 آه از وقت کم و انده بسیار حسین
 تا به دامان جزا جامه سیه ساخت حرم
 دید تا غرقه به خون خلعت گلنار حسین
 وای از حسرت پنهان و پدیدار حسین
 چون نشد قسمت ما دادن جان در قدمش
 هنر از نوحه کنم نصرت انصار حسین

گشت چون سبط رسول ثقلین
 تشنه لب گشته به شمشیر و سنین
 گفت زهرا به دو صد شیون و شین
 به حسن گریه کنم یا به حسین

۱- بند بعدی در اصل دیوان خطی افتاده است.

آن به طشت از ستم این جگرش
 این از آن بر نی بیداد سرش
 از پدر داد زخم یا پسرش
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 آن ز یارش همه جان آزاری
 وین ز بی یآوری اندر زاری
 وای از آن یار و از این بی یاری
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 آن ز آتش مژگان عنابی
 وین ز تاب عطشش بی تابی
 آه از آن آب و ازین بی آبی
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 آن به خاک آتش زهرش به جگر
 این به خون کسوت خاکش در بر
 به پدر شکوه برم یا مادر
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 این فرو برده سر از زهر نقیع^۱
 آن بر آورده پر از سهم سریع
 روی در کوفه نهم یا که بقیع
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 چرخ بنهادم ازین درد و محن
 زخم نو بر سر ناسور کهن
 چیست تدبیر من و چاره من
 به حسن گریه کنم یا به حسین

۱- چاه بسیار آب، آب سرد و گوارا - شیر خالص و معانی دیگر.

مرد و زن برگ ستم ساخته‌اند^۱
 تیغ^۲ بر مرده آن آخته‌اند^۳
 اسب بر کشته این تاخته‌اند^۴
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 ز آن لب و حلق که جان سوزد و تن
 ناله و خون به دل و دیده من
 حلق و مشت آمده و دست و دهن
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 چون در اندوه حسن بنشستم
 دل نهادم که حسینی هستم
 هر دو رفتند دریغ از دستم
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 شکوه از ماه کنم یا که ز مهر
 ناله از دهر زنم یا ز سپهر
 سینه از درد خراشم یا چهر
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 آه از محنت آن افرازم
 نوحه بر حسرت این پردازم
 ناله در مرگ کدام آغازم
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 خون دل یا که خورم لخت جگر
 سنگ بر سینه زنم یا که به سر
 داغم افزود به مرگ دو پسر
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 داغ آنم المی غم پرورد
 غم این غایله صبر نورد

۱- ستم می سازند (ضبط دیگر).
 ۲- تیر (ضبط دیگر).
 ۳- آن اندازند (ضبط دیگر).
 ۴- این می تازند (ضبط دیگر).

دل یکی قطره خون و اینهمه درد
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 بهر آن جام هلاهل نوشم
 یا بر این جامه نیلی پوشم
 در پی سوک کدامین کوشم
 به حسن گریه کنم یا به حسین
 جان آن چون به هلاک آمد جفت
 پیکر این چو به خاک اندر خفت
 والی کشور غم مرشد^۱ گفت
 به حسن گریه کنم یا به حسین

۴۹

ای به سوکت جاودان عرش العلی روح الامین
 همچو خاک و خاکیان اندوه زار اندوهگین
 تارک رخشانت برنی ، آفتابی بر شهاب
 پیکر عریانت بر خاک ، آسمانی بر زمین
 از عطش وز زخم جز آن لعل و بر نشنید کس
 سوری از سوسن بروید، ارغوان از یاسمین
 تفته دل سوزان جگر سرگشته در هامون بنات
 تشنه لب بی دست و سر آغشته اندر خون بنین
 تافلک سایر، زمین ساکن، کرا بنشست و خاست
 از زمین و آسمان دردی چنان داغی چنین
 کشته اصحاب پیش و نوحه اطفال پس
 کاوش غم از یسار و کوشش خصم از یمین
 پویه آور پرگشا، تیر از کمان تیغ از قراب
 رایت آرا حمله ور رنج از میان مرگ از کمین

۱- مرشد که این نوحه بنام وی ساخته شده یکی از زنان هنر و از اهالی «محمدیه» یکی از دهات نزدیک شهر نائین است که هنوز هم قلعه و حصاری محکم دارد.

یار جویان دیدن از هرسوی وباریدن سرشك
 تیرباران گشتن از هر کیش و غلطیدن ز زین
 بر لبست ناورد آب لطف جز پیکان علف
 بر سرت ننهاد پای مهر جز شمشیر کین
 ای دریغاسبز برگیهای شاخ ظلم و کفر
 ای دریغا برگ ریزیهای بساغ داد و دین
 چون بنای دیده بریادت گذارم با سرشك
 چون عنان دل در اندوهت سپارم برانین^۱
 چرخ درسوزم اگر انگشت نگذارم به لب
 خاك خون سازم اگر بردارم از چشم آستین
 لخت های دل هنر در ماتمش بفشان زچشم
 چون زخون خلق درپایش نیالودی جبین

۵۰

ای دوجهان غرقه احسان تو	تاب عطش سوخته جان تو
لعل لبست تشنه و آب حیات	خشك لب چشمه حیوان تو
از همه سولشکر دیو و دده	برتوبه خون حلقه صفت صفت زده
دفع نفرمودی دیو و آمده	جن و ملك جمله به فرمان تو
شمردنی جست به صدر تو جا	سود بر آن سینه بسی کینه پا
پایگه دیو دغا شد چرا	صدرگه تخت سلیمان تو
دیو خداوند کش فتنه ساز	کشت خدا را و ندانست راز
آنکه رگ از حلق تو بگشود باز	خون خدا ریخت زشریان تو
معنی حق صورت یزدان پاك	برد چو خورشید پسین سربخاك
آنکه نبی از پی روحی فداك	گفت به او جان من و جان تو
بر تو اگر ساحت ارض طفوف	تنگ شد از انبه ^۲ خصم و صفوف

۱- ناله- آواز سوزناك.

۲- انبوه.

هست کمین عرصه جولان تو	پهنه پهناور يوم الوقوف
عهد تو مردانه به سر برده اند	ای خنک آنانکه پی افشوده اند
باده ز پیمانه پیمان تو	از سر جان خاسته و خورده اند
آنکه دورخ ساخت بخون لاله گون	سرخ رخ آمد به دو گیتی درون
هر که سرانداخت بمیدان تو	گوی شرف برد ز میدان برون
بردو جهان جود تو گسترده خوان	ای کرم جرم هنر را ضمان
ما به شفاعت همه مهمان تو	تو به شهادت همه را میزبان
يك نظر از عین کرم سوی من	ای به رخت چشم خداجوی من
دست امید من و دامان تو	خاک سرکوی تو و روی من

۵۱

چو به طرف عرصه نینوا نصبت خیام جلاله
 ز سنان اختر نیزه ها رفعت قباب ملاله
 چو ظفر شکست و علا بلا، به ره رزیت کربلا
 ز در معالی ابتلا، بلغ العلی بکماله
 به مصاف کین چو عنان گرا، به شهادتش دل و جان فرا
 به خروش و نوحه حر مسرا، به جنوبه و شماله
 غم یاوران و برادران، اگرش چو غایله گران
 ولی از بلیت خواهران، عظم الملال بیاله
 چو ز هول و طیش چنان سپه همه حول و حوش جهان سیه
 چو برآمد از بر زمگه، کشف الدجی بجماله
 کفن از مصیبه بگردنش، زدودیده دجله به دامنش
 به مثابه ای که ز دشمنش، حرق القلوب بحاله
 بر آن جماعت کینه خو، بسؤال کینه جواب جو
 که ز شرم آن همه گفتگو، سکت الوری لستواله
 ز چنان محاسن رای و رو، ز چنان مکارم خلق و خو
 همه معترف که زهی نکو، حسنت جمیع خصاله

به جز او که مرد چنین وفا، ز در ولا به ره بلا
 که سپرده سر که فشرده پا بسیوفه و نصاله
 ز سموم آتش تشنگی، ز عبور عبیره دیدگان
 کشف غمام غمومه، روح ریا وصاله
 به تحیت شه خسروان، به درود عترت و پیروان
 به صلت صلا زده قدسیان، صلوا علیه و آله
 به نثار بزم عزاهنر، چو کشد ز نظم روان گهر
 همه از دراری جزع تر، نثر عقود لاله

۵۲

تا گل روی تو رفت از نظر فاطمه
 خار مصیبت شکست در جگر فاطمه
 تا تو بهشتی درخت سایه بریدی ز کاخ
 ریخت ز شاخ طرب برگ و بر فاطمه
 مانده تو در کربلا برق صفت خشک لب
 موج زن اندر بقیع چشم تر فاطمه
 شد بصر فاطمه چشمه خوناب خیز
 ریخت فلک خاک هجر چون به سر فاطمه
 بر غم دل گفتمی چیر شود پرده دار
 آه که شد اشک چشم پرده در فاطمه
 رفتی و از رفتنت رفت چو صبر و قرار
 جان ز تن مصطفی دل ز بر فاطمه
 رخ بنما ای پدر حال دل ما بپرس
 ای لب و رخسار تو گل شکر فاطمه
 چشم امیدم به راه روز و شب و سال و ماه
 تا تو در آئی چو بخت خود ز در فاطمه
 تا ز سر فاطمه ظل همای تو رفت
 چرخ به چنگال خست بال و پر فاطمه

دیده رحمت یکی سوی هنر برگشای
ای پدر اهل بیت ای پسر فاطمه

۵۳

به درون سینه دارم دل از عطش کبابی
چو در آتشم نشاندی بفشان به حلقم آبی
خود از این مرا چه تسکین که فرات عذب و شیرین
به گلوی خشک میرم چو به تلخ تر عذابی
چه تفاوتم درین تب، ز سرشک دیده تر
که ز تاب آتش دل، ننشاند التهابی
لب خشک و آب خنجر، تن زار و تیغ بران
چه کنم چو صید بسمل، نکنم گراضطرابی
تن عاری از لباسم به هجیر^۱ مهر سوزان
ز ستاره پاره پاره، چو کتان به ماهتابی
به مصاف بعد یاران سرمن کنند بر نی
چه ستاره ها فرو شد که بر آید آفتابی
تن خسروان بهره بر، چو بر آسمان سهیلی
سر سروان به خون در چو در آسکون حبابی
کشی از سنان و خنجر تن و سر بخاک و خونم
نه زمصطفی حیائی، نه ز مرتضی حجابی
قدرم ز قید خواری نرہاند پور و دختی
فلکم به خیل یاران نگذاشت شیخ و شابی
نه ز نهب خیمه گاهم حذری و احتیاطی
نه ز قتل بسی گناهم خطری و اجتنابی
به دلم سنان سوزان، به تنم خدنگ پران
چو بر آسمان شهابی چو در آشیان عقابی

۱- نیمروز- گرمای نیمروز- از وقت زوال آفتاب تا عصر.

هنراز صریر خامه کشد آن نوا که نارد
نه به نوحه غریبی نه به صیحه غرابی

۵۴

بس تطاول‌ها که دیدی بس مصیبت‌ها کشیدی
بی کفن بر خاک خفتی، تشنه لب در خون طپیدی
جنس آن درد و بلا را کانیبا با آن روائی
خوش سبک مردانه از همت به نقد جان خریدی
پاره پاره، شرحه شرحه، چاک چاک، اندر به میدان
حلق اصغر فرق اکبر پیکر عباس دیدی
بر کنار دجله ای خون‌های پاکان خاک راهت
آب گشتی العطش چون از جگر^۲ تابان شنیدی
تشنه لب آل تو و شط عرب سر در بیابان
در پی یک جرعه از طفلان خجالت‌ها کشیدی
دجله ای کز وی روان سیراب مرغ و موروماهی
فقد را از حلقه اهریمنان خاتم مکیدی
چون کفن در گردن عباس افکنندی فتادی
خود امید از جان چو اکبر ارمیان بستی بریدی
تن ز تاب زخم باغی پر ز گل‌های شکفته
بارور نخلی که در آغوش چون جان پروریدی
ز آن عجب حالت رسیدت بر سر از دل رسته خیزی
هریک از آن کز خونت روید دشت سوری لاله‌ها مون
بس همی بر کشته اصحاب لخت دل چکیدی
بر وجودت کآفرینش را از او بخشایش آمد

آه واویلا حسینم
آه واویلا حسینم
فاقد از سنگین بهائی
آه واویلا حسینم
از نی و شمشیر و پیکان
آه واویلا حسینم
ز اهل بیت بی گناهت
آه واویلا حسینم
وز ستیز ناص و ابان
آه واویلا حسینم
با سلیمان دستگاهی
آه واویلا حسینم
دل به داغ و درد دادی
آه واویلا حسینم
در کنار خاک خفته
آه واویلا حسینم
رسته خیز گرم خیزی
آه واویلا حسینم
روی صحرا گشت گلگون
آه واویلا حسینم
نوبه نو فرسایش آمد

*- این مرثیه در ص ۱۶۹ نسخه خطی کلیات یغما (اصلاحی هنر) نیز درج شده.

۱- آن خون (نسخه یغما). ۲- آب گردیدی چو فریاد جگر (نسخه یغما).

۳- به درد و داغ (نسخه یغما). ۴- که می بر سر رسیدی (نسخه یغما).

ز آفرینش رامش آن بودت که درخون آرمیدی	آه واویلا حسینم
خود عجب نی گر هلال آسا خمیدت قامت ازغم	اندکی ز آن داغ و ماتم
راست گردوش نه گردون نهادندی خمیدی	آه واویلا حسینم
گر همی بودی هنر در عرصه عهد بلایت ^۱	از در جهد ولایت
دامن صف های دشمن چون گریبان بر دریدی	آه واویلا حسینم

۵۵

ای تشنه جگر با همه اعدا که تو داری
سوزد دل من بر تن تنها که تو داری
سر بخشی و جان بازی و مال و زن و فرزند
از راه خدا این سر سودا که تو داری
در واقعه کرب و بلا از سر تسلیم
برده است غم و غایله این پاکه تو داری
شوئی ز علی اکبر و عباس و علی دست
وز جمله اصحاب و احبا که تو داری
از تیغ چه اندیشه و از تیر چه اندوه
وز قتل چه پرهیز و چه پروا که تو داری
بی زخمه شمشیر و نی و ناوک و خنجر
کو یکسر مو در همه اعضا که تو داری
بر خاک سیه پست و ز خوناب گلو سرخ
خود می نسزد آن رخ و بالا که تو داری
ای تافته از شام چو شعرای یمانی
بر نوک نی آن غره غرا که تو داری
چوب پسر هند و لب لعل تو هیات
سنگ سیه و لؤلؤ لالا که تو داری
برخیز ز خاکستر خولی که دریغ است
بر خاک تنور آن رخ رخشا که تو داری

۱- باز پس ماند ای دریغا والی از عهد بلایت (نسخه یغما).

بازوی شکیب همه بر تافته یک دست
 این صبر قوی دست توانا که تو داری
 کلک تو هنر شد شجر وادی ایمن
 از آتش این سینه سینه که تو داری
 سحر سخنت پای زند بر سر اعجاز
 در نوحه گری این ید بیضا که تو داری
 گفتی هنر از ما به جز از رحمت و رضوان
 دیگر به دو گیتی چه تمنا که تو داری
 شاهها به ولای تو و این زحمت امروز
 سو گند به آن رحمت فردا که تو داری
 من جای نجویم مگر آنجا که توجوئی
 من رای ندارم مگر آنجا که توداری

۵۶

تنی کز خلدش آمد نغز خلعت های گلناری
 به خونش لعلگون شد جامه زین گردون زنگاری
 به جسمش تیر کین از کیش چون حکم قدر نافذ
 ز حلقش سیل خون بر خاک چون امر قضا جاری
 بر اعضایش سنان فتنه پایسان تا به سر بران
 در اعصابش خدنگ کینه پیکان تا به پرگاری
 علی اله پیکری محنت کش و چندان ستم کیشی
 معاذاله دلسی آزرده و چندان دلازاری
 فگاری خستگی لب تشنگی بی ساز و سامانی
 غریبی بی کسی بی غمگساری بی مددگاری
 نزاری نا امیدی بی پناهی بی سرانجامی
 روانسوزی، توان کوی زبان خائی جگر خواری
 به داغ کشتگان در تب، به یاد تشنگان دلخون
 ز روی دوستان خجلت، به چشم دشمنان خواری

گهش در خیمه از بی تا بی لب تشنگان ناله
 گه اندر قتلگه بر نعش خون آغشتگان زاری
 به خواری شسته دست از جان و لب بر آب شط تشنه
 به زاری خفته اندر خون و دل از تن به بی زاری
 جگر سفتش اگر پیکان پرند آمد به جان سوزی
 دل آزدش اگر خنجر خدنگ آمد به دل داری
 خوش از یاد شهادت لیک از خون خفتگان در غم
 رها از خویشتن لیک از اسیران در گرفتاری
 هنر دود عزا افراختی از دوده خامه
 نی کلک این نه شمعی آتش افروز است پنداری

۵۷

سوی مدینه ای صبا پوی پی پیمبری
 قصه ما به فاطمه زار سرای و خون گری
 کای غم دوری درت مشعله سوز بزم دل
 کرد چو شمع وصل راباد فراق صرصری
 بخت کشید رخت ما تا به زمین ماریه
 طور ستاره جور زا، دور فلک ستمگری
 خاست به ما مصیبتی غایله زا که تا ابد
 واقعه قیامتش می نکند برابری
 خون برادران همی ماند هدر ز ظالمان
 ثروت خواهران همه گشت هبای لشکری
 سختی هر بلیتم سهل بر سکون، ولی
 آه ز بی برادری آه ز بی برادری
 با تن پاره پورتو، خفت خمش به خاک در
 وقت شد آنکه به افغان سر زلحد بر آوری
 سینه چو جامه چاک چاک ادم تیغ و تیرونی
 شاید اگر به ناخنان سینه و جامه بر دری

پیکر تیر سفت وی بنگری ار معاینه
 راست به تن کند ترا هر سرموی نشتری
 بینی اگر به خاک و نی آن سروتن تراهمی
 بس عجب ارسکون دهد جنبش مهرمادری
 تشنه روان کنار شط خونش روان بدان نمط
 کوبه محیط خون چوبط کرد دهمی شناوری
 تارک او بر آسمان برده عدو ز نوک نی
 بازوی ما به ریسمان بسته سپهر چنبری
 کرده به روی دختران سرخ سرشک بر قعی
 کرده به فرق خواهران خاک سیاه معجری
 زین همه آتش ای عجب خاک وجود من بجا
 داد زمانه گوئیم حوصله سمندری
 با شرف ولایت والی و فر سلطنت
 وز هنر غلامیت بنده و عز سروری

۵۸*

بحر دین را از عطش گلبرگ لب سیسنبری
 لجهات گردد سراب ای قلزم نیلوفری
 در قفایش کودکان را گریه ، ای لب زهر خند
 بر بلایش دشمنان را خنده ای دل خون گری
 گریمش ز آزدگی ها زار یا لب تشنگی
 نالمش بر خستگی ها سخت یا بی یآوری
 خاتم او را در دهان از حلقه اهریمنان
 جای دارد گر سلیمان بر مکد انگشتی
 در مذاقش چند ای آب گوارا آتشی
 بر ریاضش چند ای باد مخالف صرصری

* - در نسخه خطی یغما (اصلاحی هنر) ص ۱۶۲ نیز آمده است.

زآن دل و چشم ای زمین ای آسمان برکش بیار
 آه حسرت بر ثریا ، اشک ماتم بر ثری
 اختر آمد ز آسمانش تیره مشکفت ار کند
 دود آهم آسمانی ، موج اشکم اختری
 تیره بادم بر جهان بین روز و شب ز آن چهر و چشم
 تا جهان روشن همی از آفتاب و مشتری
 نای او فرسوده خنجر تن و آسودگی
 جسم او آزردۀ پیکان من و تن پروری
 آه هی در سینه من ناوکی کسن ناوکی
 ناله هی بر خنجر من خنجری کن خنجری
 پیر گردون با جوانان عهد فرزندی شکست
 زال دهر از دختران برداشت مهر مادری
 یادم آید آن سر رخشنده بر نوک سنان
 چون بر آید یک نی از شرق^۱ آفتاب خاوری
 در تنورش بستر سر خاک وای خاکم به سر
 گر نپوشم همچو آتش جامه^۲ خاکستری
 گه به خاک و گه به خنجر گه به نی گاهی به طشت
 سرگذشت آن سر آری نیست کاری سرسری
 از قیامت رستخیز دیگر آید در حساب
 چون به محشر سر به کف پوئی به پای داوری
 چون نیفتادی هنر در عقد والا گوهران
 رشته مؤگان طراز از اشک های گوهری

۵۹

فلك با آل احمد داشت کاوش های پنهانی
 درین اندیشه پیدا و نهان بودش نگهبانی

۱- چون همی یک نی بر آید از شرق (نسخه خطی یغما).

۲- گر نپوشم آتش آسا جامه (نسخه خطی یغما).

بر آن لب تشنه تا از خاک و خون، خوان و خورش سازد
 به سوی بزمگاه نینوا خواندش به مهمانی
 عدو در کینه آغازی، فلک در مهر پردازی
 قدر در سخت اندازی، قضا در سست پیمانی
 ز کین سنگدل ناپاک گوهر آل مرجانه
 به خون آل زهرا خاک صحرا گشت مرجانی
 به میعاد منای کربلا کرد آن خلیل الله
 به يك ساعت چو اسمعیل هفتاد و دو قربانی
 به خون مژگان اکبر غرقه بنگر جزع یاقوتی
 ز پیکان لعل اصغر سفته بنگر لعل پیکانی
 پی افسر یکی بشکافت فرخ فرق جمشیدی
 پی خاتم یکی ببرید انگشت سلیمانی
 ز خاک اورنگ و از خون تاج شاهی را که در رتبت
 به استحقاق بر کون و مکان فرمان سلطانی
 سر شهروزگان شهر را سامان دارائی
 در درماندگان دهر را آئین سامانی
 چنان جوشید اشک تشنگان بر خون ناکامان
 که گشت از موج خون نه زورق افلاک طوفانی
 میان يك جهان کافر عزیز مصطفی تنها
 مسلمانان، مسلمانان، مسلمانان مسلمانانی
 ز گلگون سرشک انگیز کرد از درد این ماتم
 هنر از خون به راهش گر نکردی گرم جولانی

۶۰

ای بر دولعل خشکت بنشسته جاودانی
 آب بقا سیه پوش در مرگ زندگانی
 بر طشت زر نهاده آن سرچو جام خورشید
 در چشم آل عصمت پیش یزید زانی

بر ذوق خون آن سر، کش چهر زعفران سا
 در جام زر فکنده می‌های ارغوانی
 بالعب نرد و شطرنگک با ناله نی و چنگک
 کثر نغمه بد آهنگ در لسهو شادمانی
 در جی که برده لعلش آب عقیق و یاقوت
 آن بسد گهر شکسته بسا چوب خیز رانی
 تحریک خون نکردش تسکین رنج سودا
 صفرای کینه بشکست زان لعل ناردانی
 گر خنده خاصیت شد دیدار زعفران را
 پس از چه گریه روید ز آن روی زعفرانی
 شاه حجاز خفته بر تخته شهادت
 میر دمشق رفته بر تخت کامرانی
 بگسسته باد نظمت‌ای عقد و ماه و پروین
 بر گشته بساد تختت ای دور آسمانی
 در نینوا نظر کن صف‌های کفرودین را
 این مست سرسپردن، آن گرم‌جان ستانی
 ز این سوی غرقه چون بطلب تشنگان به خون در
 ز آن روی دجله شط چون اشک در روانی
 نخل جوان قاسم سرو بلند اکبر
 افکنده پیرگردون از تیغ ناگهانی
 ندادیده کام عیشی از بار نخل امید
 ناچیده بار کامی از شاخ نوجوانی
 برخیز تا بر آریم فریاد چون هزاران
 کز شاخه‌ها فرو ریخت گل‌های بوستانی
 گر چون جرس خروشیم شاید که بست محمل
 بسا خیل کاروانان سالار کاروانی
 این تیر سخت پیکان هم سینه خست و هم جان
 دردا ز تیرو کیوان و این شست و شق کمانی

از دیده هنرپرس سوزدرون که شرحی است
این آب آشکارا ز آن آتش نهانی

۶۱

ای شهید زمره کافر که دین را رهنمونی
با تن تنها میان صد هزاران خصم چونی
وا شهیدا بدشت کربلا وا غریبا به طرف نینوا
از در اکمال ملت شارح اسرار دینی
از پی اتمام حجت ناصح اشرار دونی
بسته کیهان انده خسته گردون ماتم
سوده صحرای دشمن غرقه دریای خونی
با حدیث کربلا و از حدوث ابتلایت
ابتلای انبیا افسانه ای خود یا فسونی
سوزش نارخلیل از داغ ودودت اشتعالی
قصه ذبح ذبیح از راز قتل آزمونی
تاجراحات درونت چند و چون یارب که سفته
از هزار و نه صد و پنجاه و یک زخم برونی
اشک ها جاوید از داغ توجاری آری آری
بر سر آتش همی سیماب نپذیرد سکونی
بر سر زین روز کین بر چرخ مهر راستینی
بر زمین از صدر زین بر خاک عرش واژگونی
آه از آن ساعت که می گفתי ز سوز تشنه کامی
شیعتی مهماشربتم ماء عذب فاذکرونی^۱
حاش لله چون خموش از ندبه مانم تاشنیدم
او سمعتم بغریب او شهید فاندبونی^۲

۱- شیعیان من هرگاه آب گوارایی نوشیدید مرا یاد کنید.
۲- هرگاه نام غریب یا شهیدی را شنیدید برای من زاری کنید.

حسرت این ناله‌ام جان سوخت ناشام قیامت
 لیتکم فی یوم عاشورا جمیعاً تنظرونی^۱
 بسته شد درهای رحمت گفت تادریای رحمت
 کیف استسقی لطفلی فابوان یرحمونی^۲
 از دل و جسم هنر آگه نیم لیک اندرین ره
 موج زن بر آستانی دیدم از خون آسکونی

۶۲

ای ماه که غم پرور و اندوه فزائی
 بر صفحه سیمای فلک راغ عزائی
 جز طالع غم از تو توقع نتوان داشت
 ز آن روی که توقیع سیه بختی مائی
 بر چهره آفاق کشی پنجه خونین
 بر صورت انگشتی و انگشت نمائی
 ای ماه محرم نه مه شاه مکرم
 حرمت شکن دوده تکریم چرائی
 پنداشتمت کشتی این لجه خونخوار
 نه کشتی آرام که دریای بسلائی
 هم مورث سوز و کرب پیروجوانی
 هم مایه شور و شغب شاه و گدائی
 شهری به تو نظاره و اشک همه سیار
 ای ماه مگر نساعی^۳ قتل شهدائی
 شام خطر و روز شر و هفته آشوب
 دور غم و قرن ستم و عهد جفائی
 (نا تمام)

۱- ای کاش شما همه روز عاشورا حاضر بودید و مرا می‌دیدید.

۲- که چگونه آب طلبیدم برای کودکم ولی آنها از رحم کردن بدمن دریغ کردند.

۳- ناعی از نعی: آورنده خبر بد و شوم.

تو غلطان تشنه لب درخون، عدو دربی محابایی
 دریغ از زخم و وای از تشنگی، افغان زتنهایی
 پدر در کوفه، مادر در بقیع و جد به یثرب در
 تو اندر کربلا، من در بلای ناتوانایی
 پی یاری منم و این جان و مانع خصم بی پروا
 بر این یاری ندارم ای برادر نیز یارایی
 ترا درخون زتاب تشنگی و زلطمه خنجر
 جگر در آتش افروزی جبین درخاک فرسای
 به خاکم آب^۱ ازین انده به چرخم^۲ آه ازین حسرت
 در این آتش ندارم چاره ای جز باد پیمایی
 تو بی لشکر مرا در قبضه دل رایت ماتم
 تو عطشان لب مرا بردوش مژگان مشک سقایی
 شکسته خواهران جمع و پریشان دختران اما
 چه فیروزی ازین لشکر، چه نصرت زین صف آرای
 به روی افتاده اندر خون تو و اندر رای جان دادن
 ستمگر خصم روئین دل به بی روئی و بیرایی
 نه در آب از لب تشنه، نه در تاب از دل سوزان
 ندیدم هیچ سنگین جان، بدین بی هیچ پروایی
 ترا در خیمگه چشم و مرا بر قتلگه دیده
 مرا اندیشه کشتن ترا تشویش رسوایی
 اگر معجز کشم از سر و گر خنجر^۳ ز منم بردل
 مکن منعم که رفت از دست پایان شکیبایی

*- درص ۱۶۶ نسخه خطی یغما (اصلاحی هنر) نیز درج شده.

۱- به چرخم آه (نسخه یغما). ۲- بدخاکم (نسخه یغما).

۳- و گر ناخن (نسخه یغما).

به جمعیت پریشان گر کنم گیسو نیاشویی
 به چشم مردم از ناخن زخم بر رو نبخشایی
 مسلمانان به خونت گرم و شرم آگین مغ و ترسا
 به دین اسلام خوش کیش مغان و آئین ترسایی
 برادر کشته ، خواهر زنده با این زندگی دارم
 در این بیچارگی از مرگ چشم چاره فرمائی
 به تاراجت زترکان جان و خوان صبرگیتی را
 هنر از نوحه غارت کرد غارت‌های یغمایی

۶۴

ای ناله نواکن نوحه درد آزماکن
 در ماتم این کشته به حسرت ناله‌ها کن
 * * *
 ای ناله به صد فغان نوا باید کرد
 بس نوحه درد آزما باید کرد
 در ماتم این کشته غلطیده به خون
 حسرت زده وار ناله‌ها باید کرد
 * * *
 بی روت زدل دودیده گلگون دارم
 رخساره زدیده نیز پر خون آرم
 دور از دل و دیده تو از دیده و دل
 طوفان به زمین شعله به گردون بارم
 * * *
 آلاله چهر زعفرانت دیدم
 نیلوفر زلف ارغوانت دیدم
 خارت در پای نمی توانستم دید
 خاکم بر سر لبانت دیدم
 * * *

از هستی اگر نام و نشانی دارم
در کار وجود امتحانی دارم
درخاک تو وزنده من از سستی بخت
الله الله چه سخت جانی دارم

* * *

رفتی و به ماتمم اقامت دادی
در حشر نویسد چهر و قسامت دادی
هجران توام نشانده در محشر شور
بر خیز که وعده قیامت دادی

* * *

مه را ز کلف به رخ نقابی دگر است
خورشید ز ابر در حجابی دگر است
از خون بر خاک جبهه و طلعت تو
ماهی دگر است و آفتابی دگر است

* * *

ای یاد تو موجب فراغ دل من
رخسار تو پرتو چراغ دل من
گفتم باشی لاله باغ دل من
تبخاله جان شدی و داغ دل من

* * *

زانگه که هنر بنده این خاک دراست
خاکش از زر به گوهر ارزنده تراست
هر سنگ همی کش تو پذیری گهر است
هر عیب همی کش تو پسندی هنر است

۶۵

شرمی یزید، شرمی یزید مستی و گرمی یزید
این عزیز مصطفی است آخر آرزوی یزید

* * *

ایـن سر سرآنکه چرخ خاک قدمش
برجیس درم خریده‌ای از خدمش
زد تیر چو ثبت چاکران در رقمش
خورشید فتاده چاکری از قلمش

* * *

ایـن روی رخی که مهر در پرده او
مه برده چهر شرم پرورده او
پیدا پنهان صحیفه هشت بهشت
یک نیم رخ از روی کش کرده او

* * *

ایـن درج لبی که بر زبان نام حقش
گل آب زخوی گلاب سار از عرقش
گلبرگ ولی غنچه پیکان خسان
از خار چو گل دریده در هم ورقش

* * *

ای روی توباغ ارغوان وای حسین
وای موی تو دشت ضیمران وای حسین
لعلت که حیات پرور چشمه خضر
آزرده چوب خیزران وای حسین

* * *

در دشت به خاک بی کفن پیکر تو
در طشت به شام این سربی افسر تو
بر سرمویم یا که بسوزم به تنت
ای جان و سرم فدای جان و سر تو

* * *

بی شرم یزید اگر چه بی چشمی ورو
در چشم نگر حجاب دار از رخ او

آسیب دل شکسته زین دست مخواه
آزار سربریده زین بیش مجو

* * *

در جزعـم از اشك لؤلؤ ترمشكن
لعل و گهرش به يكـدگر برمـشكن
از درج صدف رسته لؤلؤ مگشای
دركان عقیق عقد گوهر مشكن

* * *

مسكين هنر ارچه بس همی بی خطر است
ز آن چشم برش به التفاتی نظر است
بابندگی تـواش قبولی دگر است
هرعیب كه سلطان بپسندد هنر است

* * *

شرمی یزید شرمی یزید مستی و گرمی یزید
این عزیر مصطفی است آخر آرزمی یزید

ترکیب بند

۶۶

گردون سپه به سوگ محرم کشید باز
اینك طلايه مۀ ماتم رسید باز
شام سیاه بخت به ماتم گشود موی
صبح سپید موی گریان درید باز
اشك ستاره ریخت به روی فلك مگر
در چشم چرخ ناخنه ای شد پسید باز
خور در افق نهفت و دمید از کران شفق
گیتی به طشت زر سریحی برید باز

چندی به روی دهر در فتنه بسته بود
 پیدا شدش ز تخته گردون کلید باز
 بود این هلال تیغ سکندر مگر کزو
 دارا صفت سپهر به خون در طپید باز
 خفتان چرخ بی سببی نیست غرق خون
 مانا ز خنجر یست کزو خون چکید باز
 خورشید از این میانه کران جست و رخت بست
 زیرا به روزگار در فتنه دید باز
 ز انجم بر این بساط فلک چون مشعبدان
 تا از پی چه شعبده این مهره چید باز
 این شام تیره چیست که عالم سیاه کرد
 گویا هلال ماه محرم دمید باز
 بر آل مصطفی فلک اقبال تیره کرد
 دور ستاره گشت به کام یزید باز
 بست از حجاز قافله سالار کربلا
 با خیل کاروان الم بار کربلا

چون چرخ نفی حرمت او آشکار کرد
 هجر حرم به ماه حرام اختیار کرد
 قربانی منا که به ذی حجه فرض بود
 در کربلا به ماه محرم قرار کرد
 چون دید چرخ خون حرامش حلال ساخت
 خواهند حرمت حرم کعبه خوار کرد
 رخت از حرم بعید که کربلا کشید
 دل بست بر شهادت و رای استوار کرد
 پاس حریم حق چو به خونش نداشتند
 تعظیم حرمت حرم کردگار کرد

هنگام آن رسید که از جان وفا کند
 عهدی که از نخست به پروردگار کرد
 زد خیمه از حرم چو بهامون خلیل وار
 جاوید کعبه کسوت نیلی شعار کرد
 گفتا به زینب آی و به محمل نشین که چرخ
 خواهد ترا به ناقه عریان سوار کرد
 رایت نهاد در کف عباس زار و گفت
 خواهد سپهر قطع یمین و یسار کرد
 بگرفت دست قاسم و گفتا که بایدت
 کف الخضیب^۱ و ارکف از خون نگار کرد
 بوسید روی اکبر و گفتا که این عذار
 خواهد چولاله جان مرا داغدار کرد
 اول قدم به بادیه کز گرد ره رسید
 از شام تا به ماریه صف صف سپه رسید

چون خیمه بر فراشت به میدان کربلا
 دریای فتنه گشت بیابان کربلا
 آن کشتی وجود که فلك النجاة بود
 افتاد در تلاطم طوفان کربلا
 اهریمنان شام ز کین حلقه بر زدند
 خاتم صفت به گرد سلیمان کربلا
 آبی که کرده بود خدا مهر فاطمه
 بستند باز بر رخ مهمان کربلا
 ابری برآمد از سپه کین سیه، که ساخت
 تاریک و تیره ساحت و سامان کربلا

۱- کف الخضیب: کف دست سرخ کرده، ستاره‌ای است سرخ رنگ به جانب شمال.

ز آن ابر تیره فام بر آن خشك لب ز ریخت
 جز برق تیغ و ژاله پیکان کربلا
 آه از دمی که بستر و بالین ز خاک کرد
 سلطان چار بالش ایوان کربلا
 و احسرتا که صرصر جور مخالفان
 خاموش کرد شمع شبستان کربلا
 دردا که تیشه ستم از پای در فکند
 آزاده سروهای خیابان کربلا
 آن تن که دوش فاطمه اش تکیه گاه بود
 بی سر به خاک خفت به دامن کربلا
 از مشرق سنان مخالف چو صبح تافت
 یک نیزه دار مهر درخشان کربلا
 تن ها به خون نهفته و سر بر نی آشکار
 هامون ستاره بر شد و گردون ستاره بار

کشتی کند ز تخته تابوت نوح راست
 جودی ز بیم غرقه طوفان کربلا
 بر نی نی آن رخ تو که خورشید رستخیز
 بر کرده سر ز چاک گریبان کربلا
 آن تن که داشت خوابگاه آغوش فاطمه
 لب تشنه سر نهاد به دامن کربلا
 از ترکناز حادثه سرهای تاجور
 افتاد همچو گوی به چوگان کربلا
 موج از نشیب خاک به اوج سپهر برد
 طغیان سیل خون ز بیابان کربلا
 هر خاک غم که داشت زمین ریخت آسمان
 خاکم به سر به فرق غریبان کربلا

طوفان نوح و قصه یحیی و شور حشر
فردی است از کتابه دیوان کربلا
برسنگ سنگ بادیه از خون نوشته چرخ
تاریخ روزنامه سلطان کربلا^۱
(نا تمام)

* * *

۱- این ترکیب بند مرثیه به سبک دوازده بند محتمل کاشانی و با توجه به شعر محتمل
سروده شده و همچنان نا تمام مانده است. احمد صفائی فرزند دیگر یغما نیز کتابی در مرثیه
دارد شامل ۱۱۴ بند که در سال ۱۳۱۵ قمری در طهران به چاپ رسیده است.

قطعات

قطعات

تاریخ مسجد سپهسالار

۱

به عهد دولت کیهان خدیو چرخ خدم
که آفتاب ملوک است و آسمان علا
ابوالمفاخر ذوالنصر ناصرالدین شه
که پشت چرخ به تعظیم قدر اوست دوتا
جمال تاج کیانی که از سریر بلند
هزار بار بر آن تخت هفت پی زده پا
شهی که از در قدر و کمال جاه و خطر
شهی که از سر فر و فروغ بخت و بها
به جنب خاک درش چرخ اعظم است زمین
به نزد فر رخس مهر خاور است سها
مرید مفتی دیوان حکم او است قدر
مطیع چاکر اجرای امر اوست قضا
امیر اعظم صدر عجم سپهسالار
جهان مجد و مناقب سپهر وقر و وفا

جهانکشای امیری که گرد دولت و دین
 کشیده بارهٔ روئین ز تیغ باره گشا
 به حفظ ملک کشد چون سپاه بر هامون
 به پاس دین چو فرازد درفش بر صحرا
 جهان شود همه یکسر محیط موج انگیز
 زمین شود همه یک در سپهر رامح زا
 ستم کشان را عدلش به فضل داده صله
 جهانیان را فیضش به جود رانده صلا
 ز کارگاه نوالش زمانه راتبه جوی
 به بارگاه جلالش سپهر ناصیه سا
 به یک تعرض او خون خصم ملک هدر
 به یک عطیهٔ او گنج برد به حشر هبا
 مدبری که ز رایش نماید در عالم
 معموری که ز عدلش نماید در دنیا
 خرابه‌ای که شود گنجی اندر او مدفون
 نشیمنی که کند جفدی اندر او مأوا
 چو فضل ایزد بذلش معری از چه و چند
 چو حکم داور امرش بری ز چون و چرا
 عوایدش همه خالی ز اختلاط هوس
 سیاستش همه صافی ز امتزاج هوا
 اگر بگیرد گیرد به طاعت یزدان
 وگر ببخشد ببخشد به بخشش مولا
 اگر گرفت همانا به حکم دوست گرفت
 وگر رهاند به فرمان دوست کرد رها
 شبان تیره از آن پیش کز نشیمن قرب
 خروس عرش بر آرد خروش حی علی
 برون بارگهش چهر سروران به زمین
 وی از درون سر خدمت بر آستان رضا

چو شمع خلوت شب زنده دارو گرم نفس
 چو صبح صادق روشن درون و نور فزا
 کسی نه واقف کارش به جز شمیم سحر
 تنی نه محرم بارش به جز برید صبا
 به مرز ری که به فر کمال حشمت کی
 ز حادثات زمان باد در امان خدا
 فراخت مدرسه چرخ پایه گردون پی
 نهاد صومعه مهر سایه عرش گرا
 چو کاخ مینو فرخ اساس و نزهت بخش
 چو نام نیکو جاویدمان و ثابت پا
 سپرده پایه او ، پا به تارک کیوان
 فکنده شمسۀ او سایه بر سر بیضا
 تبارک الله از این خانقاه کعبه حریم
 که رشک بقعه قدس است و مسجد اقصی
 بر آستانه او مستجیر گشته سپهر
 به استوانه او مستجار برده رجا
 مجاوران ادب را سروده محضر او
 منم مدینه آداب و شهر بند حجی^۱
 مسافران حرم را نموده مشعر او
 که چند ماننی اندر منا به سوی من آ
 بر آستان رفیعش که آسمان علوم
 به پایگاه بلندش که جایگاه زکا
 فلک ز منطقه تحت الحنک فکنده به خلق
 چو زاهدان ز خط استوا گرفته عصا
 شکسته ماه کتابی ورق گرفته به چنگ
 فکنده تیر اوارج سبق نهاده فرا

۱- حجی: سزاوار، درخور، شایسته.

نهاده خود عوض تاج زر عمامه به سر
 سروده زهره به جای سرود درس دعا
 زخود و خفتان خواندی رجزاگر بهرام
 حدیث او همه اکنون زمیزر است و ردا
 خطیب چرخ ششم مشتری ستاده به در
 مگر به مدح امیرش کنند خطبه سرا
 به خادمی مگرش تا همی قبول کنند
 زحل وظیفه درباری آوریده به جا
 غرض زفیض سپهدچو این بنای شگرف
 فراخت^۱ پر به سماک و کشید سر به سما
 نگاشت کلک هنر بهر سال تاریخش
 بدیهه‌ای که بر او بخردان کنند ثنا
 زهی بنا که به پای وی این سپهر کی بود
 سجود کرد که سبحان ربی الاعلی
 «۱۲۷۸ق»

۲

«تولد فرزندی میرزا محمد تقی زاده آزاد جناب میرزا حبیب‌الله»^۲

دی به اعلام بشارت سوی من	پیکی آمد سید علام را
گفت از چرخ شرف ماهی دمید	شمس ملت قدوه ایام را
مفتی آئین حبیب‌الله که هست	طاعت او فرض خاص و عام را
با کمال او مسلم جاودان	دیده روشن دوده اسلام را

۱۲۷۲

۱- گشاد (ضبط دیگر).

۲- عنوان از خود شاعر است. میرزا حبیب‌الله فرزند حاج سید میرزای قاضی و داماد شاعر است. میرزا محمد تقی مذکور در فوق در کودکی از جهان رفته است.

۳

خسروا گفتم که چندی زین سپهر فتنه زای
خاک دربار تو باشد کعبه حاجات ما
از پس ادخال وی اخراج ما معلوم شد
شاهد اخراج اینک قطع اخراجات ما

۴

تاریخ تولد محمد هادی فرمان فرزند شاعر

به چارم ساعت از روز سیم در ماه ذی قعدة
بر آمد از حرم گلپانگ یا بشری منادی را
به فر مولد نعم الخلف خیر السلف هادی
فزود و کاست بخت و بهجت احباب و اعدای را
تعالی صانعی کش صنم زین سان معنی آراید
مزاج آب و آتش گوهر خاکی و بادی را
نیا یغما هنر باب و صفائی عم و اندر خور
کمال ذات و فرحشمت و پاک اعتقادی را
شکفت از تخمه یغما و از پشت هنر رودی
که کام اندیش و نام آرای نبود رای و رادی را
شمار کو کب بختش بر اندیشیدم از گردون
سعادت بود و بهروزی خواتیم و مبادی را
به مهر میر غایب زاد و پاک افتاد ز آرایش
که در فطرت اثرها هست آری پاک زادی را
به فال نیک در مهر و زه میلاد او گفتم
مدام از ملت مهدی هدایت باد هادی را

۱۲۷۰

۵

ای صاحب^۱ خجسته که با فر رای تو
 مهر فلک گریزد^۲ در کنج اختفا
 امر^۳ تو بی تکلف و حکم تو با نفاذ
 وعد تو بی تخلف و عهد تو با وفا
 در حیرتم که عهد قبول ملازمت
 از چیست تا وفاش نیامد به اقتضا
 از دست این جوان که منش بوده^۴ واسطه
 آزرده از تطاول و فرسودم از جفا
 هر شب نشسته حلقه صفت مر مرا به در
 هر روز همچو سایه ام افتاده از قفا
 با من همی کند ز تطاول هر آنچه کرد^۵
 شمر شریر شوم به اولاد مصطفی
 از بیم او ز خانه نیارم شدن برون
 دارم نه چشم بندی و نه سرمه خفا
 باری گرش همی بپذیری به چاکری
 آزادکن که هم به جوابی است اکتفا
 تا کی کنی تأمل، یا منسع یا^۶ قبول
 تا کی کند تحمل یا مرگ یا شفا

*- این قطعه در دیوان خطی دوبار ضبط شده و نیز در ص ۱۹۱ کلیات خطی یغما (نسخه اصفهان) درج شده است.

۱- ای سرور (نسخه اصفهان). ۲- نشیند (نسخه اصفهان).
 ۳- حکم تو (ضبط دیگر دیوان). ۴- گشته (نسخه اصفهان).
 ۵- با من همی کند بتر از آنچه کرده اند (ضبط دیگر) - با من همی کند به درشتی هر
 آنچه (نسخه اصفهان). ۶- تأمل یا ترک یا قبول (نسخه اصفهان).

در هجو زنی از اهالی جندق گفته

در مرز ما بتی است سیه چشم و سیم ساق
 کو با اقارب منش اندک قرابت است
 با نایبان مرز در آید به شاهی
 زیرا زنی جلیله و صاحب نجابت است
 پیمانه نوش ناب نیابت نیا و باب
 پیمان نایبانش ازین باب و بابت است
 شیرین خسرو است و چو فرهادش رقیب
 فرهاد را به خسرو آری رقابت است
 از آشنا مجانب و جانب گرای غیر^۱
 هر جا که اجنبی است از او در جنابت است
 کردم روان رسولی و راندم کتابتی
 گفتم که وصل او به رسول و کتابت است
 گفتا پذیر نام نیابت به خود نخست
 وانگه فرست نامه که دعوت اجابت است
 سوگند بر به ذات خدائی که از جلال
 شاه و گدا به درگهش اندر انابت است
 بالا و پست مرتبه حکم و اختیار
 در اعتقاد بنده نکال^۲ و نکابت است
 با همت بلند به من این خطاب پست
 بالله که بی غراب کمال غرابت است

*- این قطعه در ص ۱۹۵ نسخه خطی یغما (اصفهان) و ص ۴۷۱ نسخه خطی یغما (اصلاحی)

هنر) نیز درج شده است.

۱- جانب گرای غیر و مجانب ز آشنا (نسخه خطی یغما اصلاحی هنر).

۲- نکال: عذاب- شکنجه.

لیکن چو از مصاحبت نفس نام سوز
شرط حصول صحبت وی زین صحابت است
رفتم که نایی بپذیرم به ناگزیر
با آن که ننگ و نایبه‌ها در نیابت است

۷

میرزا نصرالله ای پور جوان کاین چرخ بیر
کرد فرد زندگانی طی به بی هنگامیت
منشی دوران که روزش دفتر آسا تیره باد
راند خط نیستی بر صدر نام نامیت
از در تاریخ سوگت خامه گفت ای وای وای
بر جوان مرگی بنالم یا که از ناکامیت

۱۲۶۶

۸

در روزگار دولت شاه سپهر گاه
شاهی که پشت چرخ به تعظیم او خم است
فخر ملوک راد محمدشه جواد
کش آستان مطاف سلاطین عالم است
شاهنشاهی که آیت اقبال و رایتش
فر مصور آمد و فتح مجسم است
فخر زمین خلاصه احرار بوالحسن
یغما که نام پرور روح مکرم است
آن نامور حکیم که رای مؤیدش
بر مبهمات حادثه از غیب ملهم است
کلکش عصای موسی عمران به فرصت
طبعش به فیض محیی عیسی ابن مریم است

گنجی است علم و عقل که بروی مقرر است
 ملکی است نظم و نثر که او را مسلم است
 این قلعه را که از در بنیاد و پهای وپی
 چون حصن چرخ ثابت و ستوار و محکم است
 آورده وقف تعزیت میسر ماریه
 تا نام در زمانه ز ماه محرم است
 آن غرقه محیط شهادت که ماتمش
 از فرش خاک تا به سر عرش اعظم است
 طبع هنر به مصرع تاریخ تکیه گفت
 بر تو عزای اشرف اولاد آدم است

۱۲۶۶

۹

بوالمعالی راد والی شاه سیف الله آنک
 بآس او قهر العدو و مهر او والی الولات
 نور با چهرش هماره چون بها لازم به مهر
 جود بر دستش مقرر چون صفت قائم به ذات
 فیض بر طبعش گرایان همچو سالک بر طریق
 جرم بر عفوش شتابان همچو هالک بر نجات
 انتسابش با خداوندان سزد گسر بالمثل
 کعبه با بت خانه بتوان سخت و بالله لات
 این نکوسی جزو شصت اجزای عرشی کش همی
 گردد از چشم و مژه غلمان قلم حورا دوات
 سطر او عنبر گر از عنبر عیان یاقوت تر
 خط او گوهر گر از گوهر روان آب حیات
 بر همایون مسجد شه در به سمنان کرد وقف
 تا نشان از کعبه در کیهان و نام از سومنات

مسجدی کو را رواق اعلى مقامات العلو
 معبدی کاو را وثاق اقصی نهایات الجهات
 مسجدی کاندرا حریمش کفر و اسلام آمده
 مسلمات مؤمنات قانتات تائبات
 چون زفرخ شه پدر آن احسن الخیرات خاست
 شست از نیکو خلف شهزاده این نعم الصلات
 زد رقم کلك هنر بی وقفه در تاریخ وقف
 جاودان ماند ز والی باقیات الصالحات
 ۱۲۵۸

❖ ۱۰

«در استرآباد خطاب به شاهرخ خان گفته، به منظور وصول طلب یغما»

ای داوری که یافته از خاک در گهت
 بینندگان اهل نظر سرمه مراد
 تا دولت جوانت به فرماندهی نشست
 گردون سالخورده به فرماندهی ستاد
 خورشید در اجازت سیر سپهر سود
 عارض بر آستان تو هر روزه بامداد
 فرخ خدایگانا من بنده را امل
 آورد زی در تو به صد گونه اعتقاد
 گفتم گذشته از طلبی کم سند به کف
 انعامها فزائی از آن دست و طبع^۱ راد
 عزت نهی به منزله^۲، رتبت دهی به قرب
 فضل آوری به راحله بذل آوری به زاد

* - این قطعه در ص ۱۹۲ نسخه خطی یغما (اصفهان) نیز درج شده.

۱ - طبع و دست راد (نسخه اصفهان). ۲ - به مرتبه (نسخه اصفهان).

اینها نشد اگر همه یا هیچ سهل بود
 کاریم باری از همه دشوار تر فتاد
 از بخت یا ز داور دیوان زهر که بود
 ضنت گرفت خسوی^۱ تو برعکس اعتیاد
 بر اصل وجه نقد دبیر و وزیر تو
 تعلیقهام نوشت و براتم به کف نهاد
 برغائی و قرق شتر و وجه شد رقم
 ناچار آوریدم تمکین و انقیاد
 کردم همی امینی و جمالگی^۲ اجیر^۳
 با اجرتی گزافه و با زحمتی زیاد
 دادم ستورو اجرت و خرج و علیق و رخت
 شستم به ره چو آتش و کردم روان چو باد
 بعد از دو ماه و اندک از رحمت فره
 هر لحظه اش مثابه سالی به امتداد
 باز آمدند بی زرو بی اشتر و ستور
 گریان و عور بر^۴ صفت طفل تازه زاد
 نه فر برات را و نه تعلیق را فروغ
 نه امر را ثبات و نه احکام را نفاذ
 صدرا بلندقدرا بر حسب حال خویش
 در کار خویشتن مثلی آورم^۵ به یاد
 مردی به مرز مروز بودش به پایگه
 فحلی کهر اصیل گهر تازیان نژاد
 بر مادیان هر که فرو راند فحل از او
 یک بدره سیم و یک بره اجرت همی ستاد

۱- سختی گرفت طبع تو (نسخه اصفهان).

۲- جمال: شتر بان - ساربان. ۳- جمالگی بدست (نسخه اصفهان).

۴- عور برهنه بر (اصفهان). ۵- آمدم (اصفهان).

شخصی ز^۱ طوس با بره و سیم و مادیان
 چاراسبه راند خنگ عزیمت بدان سواد^۲
 تسلیم کرد وجه مقرر به^۳ مروزی
 پس مروزی نرینه بر آن مادیان گشاد
 فعل آن نعوظ نره براه دگر فشرد
 یعنی به سوق خالصه بسپوخت اوستاد
 طوسی مرآن عمل نپذیرفت و داشت حق
 کش ز آن عمل نه سودی و بودی به غیر باد
 ابرام جستن دگر آورد و مروزی
 اقدام نا ننموده علم شد یکی فساد
 هنگامه گشت گرم و به چالش رسید کین
 غوغا فزود سخت و به داور کشید داد
 در آن ستیزه مروزیان جمله متفق
 وز آن میانه طوسی مسکین به انفراد
 گفتند پس به طوسی یا فتنه کن خمش
 یا بر مراد بره و سیمی نما مزاد
 زی طوس قاید آمد بر مادیان و رفت
 مقود به دوش همچو یکی شرمگین قواد
 مردی به ره پژوهش ازو کرد کی رفیق
 چونی و از کجا به کجا حال خیر باد
 گفتا که بدره ای زر و فسقی و بره ای^۴
 در مرو و ام بودم و نك رفت و برد و داد
 این ماجرا مطابق حال من است و تو
 چندانکه فکر می کنم از روی اعتقاد^۵

۱- مردی ز طوس (نسخه اصفهان). ۲- چاراسبه راند يك تند تازان بدان

مراد (نسخه اصفهان). ۳- تسلیم کرد طوسی اجرت به مروزی (نسخه اصفهان).

۴- گفتا بدو که وجهی و.. و نی و بدره ای (نسخه اصفهان).

۵- از روی اجتهاد (نسخه اصفهان).

نزدیک شد که نایره‌ام یابد اشتعال
 از بس همی که حادثه‌ام یافت اشتداد
 خونم همی چکد به زبان از دم ضمیر
 برقم همی جهد به لب از آتش نهاد
 روزی نعوذ بالله گویم اگر اعوذ^۱
 دیو از نهیب کلکم خواند وان یکاد
 نك خوبتر اگر بد طالع کنیم نيك
 خود زودتر اگر دل غمگین کنیم شاد
 ورنی اجازت سفرم بخش ورنه نیز
 رفتیم بی اجازت و دولت زیاد باد

۱۱

تاریخ دیگری برای مدرسه سپهسالار

که بخت ازدولت عهدش جوان شد چو هندوی ...^۲ پاسبان شد سکندر دولت و دارا نشان شد که نصرت با رکابش هم‌عنان شد بلای بحر و آفت بخش کان شد سجود آور به خاک آستان شد به فر عدل چون نوشیروان شد چو فرمان قضا حکمش روان شد زمانه حکم کش او حکمران شد مبارك ماه اقبال و امان شد به پاس ملك شمشیرش ضمان شد عقاب چرخ سیمرخ آشیان شد ز تعمیر وی آباد آن چنان شد	به عهد دولت شاه جوان بخت فلک فر ناصرالدین شه که چرخش شهنشاهی که کمتر بنده او امیر اعظم خاص جهاندار سپهسالار دریا دل که دستش جهان داور امیری کآسمانش محمد کز فروغ رای او شاه نه بر ایران که بر آباد و ویران ستاره کارکن او کارفرمای هلال تیغ او تا شد نمودار به حفظ شرع تدبیرش رهین گشت ز نسر طایر پرنده تیرش به ملك اندر کجا ویرانه‌ای بود
--	---

۱- گویم نعوذ بالله روزی اگر اعوذ (نسخه اصفهان). ۲- يك كلمه نامفهوم.

که مسکین بومك ویرانه مسکن
به هر بوم و بر از معمار فیضش
همایون خانقاهی کرد بنیاد
زهی فرخ بنا کاندر شگفتی
فرودین پله بام قصر او را
کمند کهکشان و بام قدرش
گر از سعی خلیل اله به بطحا
به اقبال سپهسالار در ری
هم از یزدان سروشش آفرین خواند
خوشا فیروز بختی کز در فیض
چو زین عالی اساس آسمان کی
پی تاربخ انجامش هنر را
بامداد سپهسالار اقلیم

در اقطار جهان بی خانمان شد
بای خیر و خیران حسان شد
که با گردون به رفعت توأمان شد
به اقلیم از شگرفی داستان شد
فرازین چرخ کوتاه نردبان شد
حدیث آسمان و ریسمان شد
اساس کعبه با نام و نشان شد
همایون قبله دیگر عیان شد
هم از پاکان درودش بر روان شد
به خیرش نام نیکو جاودان شد
فلک غیرت بر خاکستان شد
روان این بیت بر کلک و زبان شد
بنامیزد زمینی آسمان شد

(۱۲۸۹ ق)

۱۲

خیانت‌های چرخ سفته پرور بین که از دورش
عمر نامرد بس خاین علیمردان و پس خان شد
فسبحان الله از دیوانه ساری های این کیهان
که بعد از خانی آن دانی به ثانی میر دیوان شد
که کولك^۱ فروش آخرمه پولك به دوش آمد
قبا يك لای کونی کلاه افراز توران شد
عجب ثم العجب بر خاست ضیغم تا خراطین را
ازین حیرت که آخر کرم کرمان گرگ گران شد

۱۳

هنگام فرستادن دسته نرگس

۱- کولك: کدویی که زنان پنبه رشتنی را در آن نهند و در کرمان غوزه پنبه را گویند.

به نگاری لاله روی گفته شد^۱
 از دیده تو پنهان می گفت همی نرگس
 کآن عبهر جادورا این چشم نظیر افتد
 گفتم که بلی ماند چشم تو به آن دیده
 گر اعمی بی دیده بینا و بصیر افتد
 سوی تو فرستادم تا در نظر چشمت
 از دعوی هم چشمی آزرم پذیر افتد
 چشم تو و چشم او افتد چو همی برهم
 پیدا است که از خجلت، چشم که به زیر افتد

۱۴

داورا ای که ز عدل تو به اقطار جهان
 نسخه داوری و داد کمابیش برند
 دادخواهان ستم دیده به عون کرم
 پنجه در خون عوانان ستم کیش برند
 ز احتساب تو نهان در دل شب دزد مثال
 تا کی این جوقة غرمام که از ننگ نسب
 نتوانند که نام پسر خویش برند
 فارغ از بیم تو در ملک تو با خاطر امن
 مال شه عرض غنی عزت درویش برند
 توشبان ماگله و این خردله گان چون یله گرگ
 بره بزغاله بسز و تکه، قیچ و میش برند
 همچو مارسیه و عقرب زرد از چپ و راست
 روز تا شب سر و دم در دل ما نیش برند
 طعنه و تسخر بر حکم و جلال تو زنند
 نام بد از ملک معدلت اندیش برند

۱- عنوان از خود شاعر است.

چون به دقت غله‌ها خرمن و خروار خورند
 چون به سرقت گله‌ها اشتر و جا میش برند
 به تکلف ز پی پیشکش میر و وزیر
 اشتری لاغر پشت و شکم ریش برند
 قحبه و دزد زن و مرد، سروپا پس و پیش
 دستشان گر به نسب از پی تفتیش برند
 در بر مفلسگان بر در شاهد بازان
 از زن و بچه خود جنده و بی ریش برند
 از ره پیش زنان دخل پس انداز نهند
 وز پس غر پسران کار خود از پیش برند

۱۵

تاریخ ولادت میرزا محمد مهدی هنر فرزند شاعر

ز کتم غیب چو مهدی به مهدگاه رسید
 «نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید»
 هنرچنین خلف از فضل پاك یزدان خواست
 «کمال عدل به فریاد دادخواه رسید»
 به دودۀ امل این پرتو ستاره بخت
 «ز آتش دل سوزان و دود آه رسید»
 ز مهر طلعت او بر حسود شتره چشم
 «همان رسید کز آتش به برگ وکاه رسید»
 ز خوفگاه غم ایمن کنون همی گذرد
 «قوافل دل و دانش که مرد راه رسید»
 دمی که تسمیه از نام میر غایب یافت
 «ز قعر چاه برآمد به اوج جاه رسید»
 به مهر میرچو قامت فراخت دولت گفت
 «بیا که رایت منصور پادشاه رسید»

زدم ز دفتر حافظ بر او تفأل و گفت
 «جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید»
 ز قول خواجه به تاریخش این اشاره زغیب
 «زورد نیم شب و درس صبحگاه رسید»
 «کجاست زاهد دجال جوی ملحد دم
 بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید»

۱۲۶۷

۱۶

«تاریخ وفات محمود فرزند شاتزده ساله شاعر
 که چند ماه قبل از خودش وفات کرده»
 چرا ز سینه نخیزد فغان چرخ آهنگ
 چسان ز دیده نریزم سرشک خون پالود
 خدنگ کینه کیوان دل فگارم خست
 قضای مبرم گردون تن نزارم سود
 رسید بردل و جانم ز کید اختر و چرخ
 دو داغ سینه گداز و دو تیر زهر آلود
 چه داغ داغی کم استخوان و مغز گداخت
 چه زخم زخمی کم پیکر و روان فرسود
 اگر زهرمزه رودی رود ز خون نه شکفت
 دو رود من ز برم کرد ناگهان بدرود
 مه صیام یکی رخ نهفت همچو هلال
 یکی به شهر مصیبت رزیم افزود
 یکی ز ساغر شاه شهید جرعه کشید
 یکی به شربت جام طهور روزه گشود

۱- مصرع دوم تمام ابیات و بیت آخر از غزلی از خواجه حافظ با مطلع زیر میباشد.
 بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

یکی ز بالش زر سر نهاد بر سرخشت
 یکی ز بستر به خاک و خار غنود
 حنوط برگ و کفن خلد گشت و تخته سریر
 غبار غبرا مشک دو زلف غالیه سود
 بین به خاک سیه آن دو چهر مهر بها
 بگو به گل نتوان روی آفتاب اندود
 ز چهر شان داشت چشم و دلم فروغ و فراغ
 ولی چسود که چشم زمانه بود حسود
 اگر نجوشد آه از دلم نه از خامی است
 نداشت بر سر آتش تمام سوخته دود
 دو نونهال مرا ای ستیز اختر و ماه
 دو نوجوان مرا ای سپهر پیر غنود
 به عنفوان جوانی چه بود وقت هلاک
 به روزگار خویدی چه بود فصل درود
 اگر چه سیرت مردان رضا و تسلیم است
 به هر بلیه در احکام کردگار و دود
 مجال چون و چرا نیست در ارادت حق
 سزد که جان بستاند هر آنکه جان بخشود
 قضای او همه حتم است، امر او همه حق
 عطای او همه فیض است و منع او همه جود
 نه ظالم است حکیم او و دیعه باز ستد
 نه ممسک است کریم او سپرده باز ربود
 بری است ملک وی از وصمت فنا و زوال
 بقای او ست که بوده است و هست و خواهد بود
 به نیم غوطه بخشکد تفرعن فرعون
 ز نیم پشه بپرد تنمر نمروود
 ولی ز پست و بلند تو ای زمین و سپهر
 ولی ز کار و گزند تو ای فراز و فرود

خدای داند ۱۰۰ که آشکار و نهان
 به هیچ سیر و سکونم نگشت دل خشنود
 نه من به خاک سیاهم ز سربه چرخ نژند
 نه من به ناله و آهم ز خاک تیره تود
 کدام دیده که پر خون نکرد ز خاک سیاه
 کدام جامه که نیلی نشد ز چرخ کبود
 چو ناگزیر گذار از وجود زی عدم است
 خوش آنکه نامده بودیم از عدم به وجود
 به ماهروزه این هر دو رود راد که باد
 ز باب و مام و نیاشان به خاک پاک درود
 هنر ز مرشد غمیده جست سال وفات
 درید جامه و از دیده راند خون و سرود
 فسوس و آه که آرامگه لحد کردند
 دو نوجوان عزیزم محمد و محمود

۱۲۸۸ ق

۱۷

به سوی برجعلی يك سخن از من ببرید
 کاین سیاست به تو جز کیفر کردار نبود
 آن کمی ها که تو با والی اندیشیدی
 این سبک مایه عقوبت به تو بسیار نبود
 پیش از آن کز تو خیانت بنیاید به ظهور
 جز تو در خلوت شه محرم اسرار نبود

۱- يك كلمه ناخوانا.

در نسخه خطی یغما (اصلاحی هنر) ص ۴۹۱ این قطعه آمده و یازده بیت بیشتر دارد و مرحوم هنر در حاشیه نگاشته است که این قطعه را باتفاق شاهزاده سیف الله میرزا گفتندیم. شاید ابیاتی که در این نسخه حذف شده است همان هائی باشد که سیف الله میرزا گفته است. همچنین برخی ابیات در دیوان خطی هست که در نسخه یغما نیست.

تو نه در خورد عنایات شهی ورنه همی
 لطف شه با تو به اندازه و مقدار نبود
 اعتبارت به بر زمره ابرار نداد
 اقتدارت به در برزن ناسار نبود
 کاخ از مقدم خود^۱ غیرت افلاك ساخت
 نامت از فر شرف شهره اقطار نبود
 سیمت از منصب او لك لك و انبار نشد
 زرت از دولت او من من و خروار نبود
 بر به اصناف ترا سرور و سالار نکرد
 حکم تو نافذ برزن^۲ و بازار نبود
 مر ترا دربی آن بذل و عواطف^۳ همه عمر
 بر زبان و دل جز غیبت و انکار نبود
 روی بر تافتی^۴ از خدمت و عصیان کردی
 جز به عصیان و به کفرانت اصرار نبود^۵
 بر ضمیر تو به جز خدعه و طامات نرست
 در دماغ تو به جز نخوت و پندار نبود
 شب به فکر تو صد اندیشه همی آمد و رفت
 وز چنین روز دلت هیچ خبردار نبود
 چالش خستن خود سهل شمردی دیدی
 بردن و بستن سهل آمد و دشوار نبود
 از يك ایمای شه آن لنگ مبارك به هوا
 چوب و شلاق به جز پشته و خروار نبود
 دست تو جسائی جز دامن فراش نداشت
 هیچ کس را به سخن زهره اظهار نبود

۱- از یمن قدم غیرت (نسخه یغما) ۲- نافذ بر دکه و (نسخه یغما)

۳- آن مهر و نوازش (نسخه یغما) ۴- سر بتابیدی از (نسخه یغما)

۵- جز که بر معصیت ابرامت و اصرار نبود (نسخه یغما)

تیز دادی و خروشیدی و ریدی ز هراس
 درخور این فعل بد از چون توهشیوار نبود
 دیده از گریه، دل از ناله، معا از ضربه
 هیچ عضوی ز سراپای تو بیکار نبود
 بست بر نای تو آن سلسله افعی سار
 که به خم کم ز دم اژدر خونخوار نبود
 لیک با این همه بر آن سرمردانه قسم
 ریدن از ریش سفید تو سزاوار نبود

۱۸

دادگرا خسرو ای که دبیر فلک
 صدر جلال تو را منشی دیوان شود
 ابله معتوق سر مالک دفتر مکن
 ز آنکه مهمات ملک جمله پریشان شود
 هیچ پسندی که از پبله آفراسیاب
 پیر زنی خر سوار رستم میدان شود
 جندق و درد دار و خوار یکسره گردد تباه
 فائق قومس اگر رائق سمنان شود
 (نا تمام)

* ۱۹

اختر عصمت ز برج^۱ احتجاب آمد پدید
 آفتاب فر و دولت از حجاب آمد پدید
 در دل رخشان صدف شد ز ابر نیسان جلال
 قطره پنهان و لؤلؤی خوشاب آمد پدید

*- این قطعه در نسخه خطی دیوان یغما (اصفهان) کد نویسنده آن میرزا جعفر اردیبی
 منشی یغماست نیز آمده است.
 ۱- چرخ (نسخه اصفهان).

در دو پیکر غارب آمد خوش سہائی^۱ با بها
 باز طالع گشت و ماہی مهر تاب آمد پدید
 چون ز فر مولد فیروز و میمون مقدمش
 عشرتی بی حصر و عیشی بی حساب آمد پدید
 فرہی اندر نہاد مرد و زن آمد فراز
 خرمی اندر ضمیر شیخ و شاب آمد پدید
 زد پی تاریخ مولودش رقم کلک هنر^۲
 زہرہای از جیب تابان آفتاب آمد پدید
 ۱۲۴۵

۲۰

تا قیامت بر روان بادش درود	راد مرد آقا محمد کز خدای
مالك جود و خداوند وجود	قدوہ مردان کہ بود از مردمی
این يك از جود است و آن يك از سجود	گر کرامت یا شرف در طبع مرد
کآمد او پیر سجود و میر جود	شد و جودش جامع این ہردو فضل
چون بہ باغ خلد بال و پر گشود	طایر روحش ازین زاغ آشیان
کاست رامش ہا و اندہ ہا فزود	بستگان خستہ را درسوگ خویش

مصرع تاریخ سال رحلتش
 بود رضوان من اللہ الودود

۱۲۵۵

۲۱

پیکری از مرشد دوان آمد ز جرمق سوی خور
 گفت میمون مقدم این نامور مولود باد
 خواندمش محمود و یغما گفت تاریخش بہ فور
 کار او را عاقبت چون نام وی محمود باد
 (۱۲۶۲ (يك عدد زیاد است)

۱- خود سہائی (اصفہان). ۲- از پی تاریخ مولودش ہنر گفتا کہ باز (اصفہان).

«تاریخ وفات سرو جهان نخستین زن یغما و مادر شاعر»

قاصد کی باد ساز خاك به سر در رسید
كآب دو چشمش مرا آتش جان شد هنر
گفتم و او یلتا چیست خبر ، خیر باد
گفت چگویم كه شرم بند زبان شد هنر
زین خم نیلی اساس، خیزوسیه كن لباس
كانچه از آنت هراس بود، همان شد هنر
رای به آوارگی می كن و بیچارگی
سود تو یكبارگی ، جمله زیان شد هنر
آنكه سرا یار دل، وای كه شد بار دل
گنج روان ای دریغ، رنج روان شد هنر
مام تو آن جان پاك، برد سراندر مفاك
آه كه يك مشك خاك، ساترجان شد هنر
گرچه از این خاكدان، فارغ و آسوده جان
شد ولی از هجر تو دلنگران شد هنر
تسا به دم واپسین ، بسا نفس آتشین
گفت همی رود رود تسا ز جهان شد هنر
دیده حسرت نگر، كرد بهر سو فراز
وز مژه اش سیل خیز اشك روان شد هنر
درلحدش نیز چشم دربی روی تو بود
تارخ و چشمش به خاك، پاك نهان شد هنر
مژده دیدار را وعده به روز جز است
گفت و ز گفتار او خیر عیان شد هنر
صاعقه این خبر، سوخت چنانش شرر
كز دل افروخته برق یمان شد هنر

بسکه بسر ریخت خاک، بسکه به دل کوفت سنگ
گفت همی تل خاک کوه گران شد هنر
روزمه سال سوگت جستم از اخوان یکی
گفت که سروجهان سروجنان شد هنر

۱۲۷۹

۲۳

زیر وبالا، دون ووالا، پیش و پس دیدم جهان
با دلی هشیار و فرهنگی ز دل هشیارتر
هیچ نشنیدم ز قرتی خان صاحب اختیار
بی حیاتر، کسبه بر تر، دزدتر، طرارتر
ز آن پس از دیوان بگی یعنی عمر نامردخان
هیز تر، دیوث تر، بی ننگ تر، بی عارتر

۲۴

تاریخ ولادت فرزند شاعر موسوم به ابوالقاسم*

به رجب روزشش ز عشرسیم	مه مهفر، زمان زمان هنر
از دوشنبه به ساعت شش و نیم	که قوی حال اختران هنر
به عطارد ز شمس نظره سعد	زهره را بسا قمر قران هنر
شد فروزان زفر بوالقاسم	فلک دولت و جهان هنر
فرهی بر فروخت نجم مراد	روشنی در فرود جان هنر
زیور اندوخت بزمگاه صفا	نزهت انگیخت گلستان هنر
نیروی افزود ساعد دستان	مغز پذیرفت استخوان هنر
شد خطر را نطق ازو ستوار	محکم افتاد از اوامیان هنر
گشت ز ارزنده گوهرش به جهان	رایگان گنج شایگان هنر

* - ظاهراً این فرد نوه هنر بوده است.

۱ - محکم آمد بدو (ضبط دیگر).

گشت چون مولد خجسته وی
پرتو افروز دودمان هنر
بر به تاربخ سال مولودش
رانسد کلک دررفشان هنر
بهمایون طلعه کرد طلوع
سعد اقبال از آسمان هنر

۱۲۶۰

۲۵

مرز جندق تا بیابانك كه از حسن و حضانت
هست زیب ملك دارا بود زندان سكندر
عرصه خاكش مقام اصفیای فیض بخشا
تربت پاكش مزار اولیای روح پرور
مأمن سردار گیتی رادمرد رزم پیشه
مسكن میر بنی عامر امیر دادگستر
مولد پیر فلاتون فر رسطالین دانش
بوالحسن یغما كه نامش رفته كشور تا به كشور
بث و بسط ساختش از بندبالا تا به زرین
طول و عرض عرصه اش فرسنگ ها چل یافزونتر
برزخ خاك خراسان و عراق و ناف گیتی
سرحد مرز سجستان و كلید ملك خاور
سالها خاقان اعظم بوالعلی فتحعلی شه
بر حصارش كرده شیر اوژن نگهبانان مقرر
آرزوی اختیارش در دل مردان گیتی
حسرت فرمانش اندر خاطر گردان صفدر
از تمام ملك اعیانش به دانایی فسانه
در ركاب شاه سربازش به جانبازی مشمر
از محمد شاه غازی آفتاب شهریاران
مرزبانش فخری آن دستور راد پاك گوهر
هم به یرلیغ شه و دستوری دستور مؤبد
زاده آزاده یغما هنر در وی كلانتر

بنگر اینك هین و هین از گردش دوران گیتی
گیر عبرت هان و هان از جنبش ایام و اختر
اوفتاده قبض و بسط و امرونی و گیرو دارش
با عجوزی دیو چهره، با عروسی حورمنظر^۱...

۲۶

همای دولت و دین ایکه زیر سایه تو
گزیده بنگه کفتر درون دیسدهٔ بساز
بسان کفتر بازنده هر صبح آیند
به یاد تیر تو نسرین چرخ در پرواز
ستم ز داد تو پیران به بنگه سیمرغ
بدان مثابه که از شیخ شهر کفتر باز
مجاوران تو ایمن زکید چرخ آری
ز بیم صید مصونند کفتران حجاز
خدایگانا روزی دو گر غراب عدو
همی چو کفتر بازنده بر پرد به فراز
چو کفتران هواگیر چرخ می بردش
که از هواش معلق به سر درآرد بساز
تو بط زطاق فروکش همی کش آردجفت
کلاغ و کفتر نیرنگ چرخ شعبده باز
بزرگوارا از جغد طلعتی دارم
دلی به سینه چو کفتر همی به چنگل باز
گرفته بنگه نزدیک بورتگاه^۲ رهی
زغن نهادی کفتر گذار برزخ قاز
مخشی که خود آرد به نیم بیضه مرغ
چو کفتران معلق هزار جای نماز

۱- چند بیت آخر این قطعه که متضمن هجوی بود حذف گردید.

۲- مسکن، منزل.

همان نكو كه به هزلش سخن نياغازم
 اگرچه كلکم گفتردم است و صفحه دراز
 سپيده دم كه ازين برج گفتران نجوم
 به چاه غرب پريدن همی کنند آغاز
 فراز بام برآيد چو طالع بد و خلق
 ز وی به هیأت گفتار ز مار در تك و تاز
 مراد دل از غم این بوم شوم گوهر تنگ
 چو برج گفتار از گفتران بی انداز
 چو چشم گفتار دارم دلی سراسر خون
 ز تاب آذر غم چون سمندرم به گداز
 بر آستانه تو کاشیانه هنر است
 بسان گفتار یاهو کشیده ام آواز
 چو گفتارش به قفس کن که بازی گفتار
 به حکم ایزدش از شرع نارسیده جواز
 و یا به بنگه دیگر ده آشیانش از آنك
 نبوده هرگز گفتار به بوم شوم انباز
 همیشه تا که به فال و فرند گفتار و کبک
 ز جنس طیر به نیکوئی و روش ممتاز
 ترا نصیب ز کبکان بزم گفتار دم
 گر این کنایه ندانی به سوی برهان تاز

۲۷

سرور آزاده مردان جهان حاجی فلان
 رفت و چون آزادگان زد بر جهان پای ای دریغ
 سالها در حجره آسوده کامی داشت جای
 جست ناگاهان به حجره^۱ نیستی جای ای دریغ

۱- کنار - دامن - پناه.

دست او دستی که بر درماندگان بخشید فیض
 زیر خاك آن را دست فیض بخشای ای دریغ
 چهر او چهری که بر اهل طلب نفکند چین
 آن شکفته رخ به خواری خاك فرسای ای دریغ
 از سفر آمد ولی دیگر سفر را ساخت کار^۱
 در وطن ناسوده يك امروز و فردای ای دریغ
 کرد سوی رفتن راه عدم روی ای فسوس
 رفتنی کش نیست زی باز آمدن رای ای دریغ
 راند او در باغ خلد و ماند یساران را به داغ
 سوز در جان آه بر لب ناله درنای ای دریغ
 بر سر خماکش هنر بر وفق تاریخ وفات
 خاك برسر کرد و گفتا آه وای وای ای دریغ
 ۱۲۶۶

۲۸

چون تو دیوث نیفتاده به خاك پیچمت مسار هجا چون ضحاك گوئی از ننگ چه بیم است و چه باك كه شوی رنجۀ ز هتك هتاك سنده و صندل و زهر و تریاك پیش ذوق تو چه ناپاك و چه پاك چه نویسد كه روحی بفداك	خان قواد فلان ای كه به دهر همچو عقرب زدیم نیش و به حلق گوئی از هجو چه عار است و چه ننگ تو از آن لمتر و بی عار تری در مذاق تو همی يكسان است نزد طبع تو چه زیبا و چه زشت چه سرایند كه ریخی بفمك
--	--

۲۹

سوی سلطان مهرجان راندم كه بدین رنگ از تو خرسندم	دوش پیکي ز صحن گرما به گفتمش اندکی حنا بفرست
---	--

۱- بست بار (ضبط دیگر).

گفت بالله حنا ندانم چیست
گفتم آن است کت هلمند به ریش

۳۰

گرچه جندق مرا هنر میلاد
همچو مصحف به خانه زندیق
زین شمارم مگیر در تعداد
با یکایک مرا منه ده و نه
اگر آنان یک اند بنده دهم
اختر روسپی نژاد نژند
زیج پرداز بیخ پروز خاک
اندرین گلخن از حرارت دل
در به پاگاه این طویلۀ تنگ
رخت ازین کال در کشم لابد
دیده زین دودکش رهانم باز
کیستم من در این مغارۀ تنگ
آفتابی فتاده درین چاه
شیر زنجیر بسته از ستمم
تنکی چند سفلۀ قوال
آن پلیدان گه اند و من گهرم
زنده با منکران در این دل کور
جنبم آخر چو آب و باد که من
سوی دولت وری خزم که کند
عضد داد و دین خلاصۀ ملک
اعتماد جهان که یساری او
محیی رسم عدل و داد که هست
پشتی عون او مگر که کند
شعلۀ قهر او به دفع خسان

مسلمی ور، پذیر سوگندم
گفت من گه به ریش می بندم

و آن بلد را نتیجه و ولدم
علم الله غریب آن بldم
که برون از عداد این عدم
همه گر واحدند من احدم
وگر ایشان ده اند بنده صدم
داد ازین روستا اگر رصدم
بست بر این رسوم اگر رصدم
سوخت ستخوان و پخته شد کبدم
تا به کی گاو و خر زند لگدم
که مضیقش بخست کالبدم
که رمادش فزود بر رمدم
که گرفتار دام دیو و دم
آسمانی نهفته در سبدم
تیغ زنگار خورده در غمدم
چه عجب گر تنند بر حسدم
آن بلیدان خراند و من خردم
مرده ای با نکیر در لحدم
نه همی خاک و سنگ منجمدم
ساعد دولتش قوی عضدم
که به عونش چو بخت معتضدم
بعد یزدان بس است معتمد
مهر او همچو روح در جسد
راست قامت ز چرخ گوژ قدم
آتش آسا همی دهد مددم

ملحدان را اگر پناه به غیر
 مشرکان جمله در سجود صنم
 داد ورزا به حق دولت و دین
 در نیاکان پاك گوهر من
 خالی از کبر نفس و خفض جناح
 لشکر عز و جاه را علمم
 من که جز مدحت ایادی تو
 در سرود ستایش تو همی
 سخره ضرب خیل زخمه گرم
 ز آتش این شرار مردم سوز
 دفع این قوم را به رحمت تو
 نام مادر همی برند و پدر
 هست دانای حال و واقف راز
 که بر این لات گاو و خر که زنند
 پایه خواجگی بهل که اگر
 کز در احتساب گوهر و زاد
 بر قبای کی آستین شکند
 از در مام و باب صلب الصلب
 به صحابی همی رسد صحفم
 از نژاد پدر که روحش شاد
 وز سوی مام کش به مینو جای

درگهش ملجاء است و ملتحدم
 من به توحید عابد صمدم
 که بده داد و وارهان ز ددم
 نيك بنگر به من مبین که بدم
 که زبان بسته از ثنای خودم
 خیمه فر و فضل را عمدم
 نگذشته است بر لسان و یدم
 نغمه گر چون نکیس و باربدم
 بسته بند جبل من مدم
 سینه و دل تفد چو هیربدم
 خلق مستظهرند و معتقدم
 غر چگانی که گشته ضد و ندم
 حی لم یولد ولم یلدم
 هر قدم لت چو اشتر هر دم
 دعوی خسروی کنم سرزم
 به کریمان نسب همی رسدم
 کسوت فقر و خرقه نمدم
 از ازل رفته رفته تا ایدم
 به صناید می کشد سندم
 به علی شاه و قیس مستندم
 از حبیب مظاهر اسدم
 (ناتمام)

۳۱*

« تاریخ وفات ابوالحسن یغما پدر شاعر »

هر چند کیتی متفق ، يك کاسه دریا تا به نیم
 شهدش همه زهر است و خون ، نوشش همه نیش است و سم

* - این قطعه در ص ۱۲۲ نسخه خطی یغما (نسخه اساس) نیز با مقدمه ای آمده است.

امنش همه خوف و خطر، سودش همه غبن و ضرر
 وعدش همه بوك و مگر، عدلش همه جور و ستم
 دیو است گیتی الامان، زاین اهرن^۱ مسردم ربا
 مار است گردون الحذر زین افعی پرپیچ و خم
 هر ذره از خاك زمی، عضو است و جزو آدمی
 چشم است و رخساری همی، هر جا که بگذاری قدم
 هر سوسنی و سنبلی، خط است و زلفی نازنین
 هر یاسمینی و گلی، اندام و چهری محترم
 گرزانکه گردون یا زمین، آب و گلی سازد عجین
 خون سیاوش است و کی، خاك فریدون است و جم
 با تشنه کامی در گذر، لب تر مکن زین آبخور
 دوزد گلو سوزد جگر، این چشمه زهر آب دم
 گردون فضل آری به سر، بی مهر چرخا اینت کین
 کیهان جان گیری به بر، خونخوار خاكا اینت ذم
 پوشی به مقداری زمی، نه چرخ مجد و مردمی
 یغما که نام آدمی، زاو گشت در عالم علم
 بحر نسب غیث ندی، شمس حسب چرخ علا
 شهر ادب باب نهی، فر عرب فخر عجم
 تا پیکر کیهان جان، در مشت خاکی شد نهان
 گردید اقلیم وجود آنجا که بنگاه عدم
 متروك شد فکر و نظر، معدوم شد فخر و هنر
 مفقود شد فضل و خطر، منسوخ شد علم و حکم
 مهروزه این ابتلا؛ آمد ز دیوان قضا
 «طال البلا زال البها، تم الرقم جف القلم»

۱۲۷۶

۱- اهرن = اهریمن.

۳۲

الا فرزانه میر آخور که برخنگ فلک سیرت
 رکابی کرد ماه نو، ستامی خواست اختر هم
 به میل خویشتن از طیب دل بی کلفت خواهش
 یکم غلطاق^۱ کردی وعده فرمودی مکرر هم
 جواب رقعہ ننوشتی فرستادم برت قاصد
 به قول دردمندان پیک را وا کردی از سر هم
 به خلف عهد غلطاق، زعنف جهد شلتاقت^۲
 خلاف از من مکن باور که دلتنگم مکدر هم
 دو بیتی قطعه‌ای راندم به هزل اندر هنوز اما
 نخواندستم همی بر کس، نبردستم به دفتر هم
 نیوشی گر از آن بیتی به غلطاق که بفرستی
 چه جای زین که زین پوش و قطاس^۳ و رشمه قنطرهم

۳۳

فرمانده اکابر سر حد ملک تور
 ای بر حدود تور و تیاق تو پاسبان
 قنچان اگر نه بر تو مسلم گذشته بود
 تلب یموت و تکه ز شکی و نخجوان
 قابوس اگر گذشتی بر قاپی تو باز
 چهر نیاز سودی و بوسیدی آستان
 ماهی دو رفت تا که به کاری کمینه عمر
 در حضرت تو می گذرانیم رایگان
 این وجه هیچ قدر که مقدار آن دویست
 سالی دو برگذشته و شش مه فزون بر آن

۱- غلطاق = غلتاق: چوب بندی زین. ۲- شلتاق: نزاع، غوغا، تجاوز.

۳- قطاس: نام عام برای هر یک از پستان داران دریازی.

آخر چه لایق است که دیوانیان به ریو
 گاهی به این حواله نمایند و گه بر آن
 راد خدایگانا دستوری ار بود
 دستان سرای گردد دستان به داستان
 من بنده کم رسیده ز تصریف روزگار
 هستی به حد نوزده از دوره زمان
 بی لذت نعم نشمردم یکی نفس
 بی راحت بدن نسپردم یکی اوان
 گیتی به هیچ دردم ناورده رنج کش
 گردون به هیچ رنجم ناکرده امتحان
 در شدت شتایم گرمابه‌ها محل
 در حدت تموزم سردابه‌ها مکان
 فالم همیشه فرخ و نجم همی سعید
 حالم هماره خرم و بختم همی جوان
 بر آرزوی خدمت تو کاصل دولت است
 بگذاشتم نعیم و گذشتم ز خانمان
 شوق تو بود قائد و مهر تو راهبر
 ورنه مرا چکار به جرجان و دامغان
 راهی چگونه راهی بالله نستجیر
 بیغول غولخانه و دهلیز دیو دان
 نی نی که غول و دیو همی در مسالکش
 آن بی خطر نپساید و این نیز با امان
 آن پله پله قلّه سهمنده بین که خود
 گوئی نهاده‌اند بر افلاک نردبان
 گاهی بر آن فراز دو صد ساله ره فرود
 از زیر پای باره همی فرق فرقدان
 گاهی در آن نشیب، گه ماهی هزار بحر
 بالاتر از چه از زیر زین بر غمان

شیب و فراز جنگل انبوه پر درخت
 یکسر کشیده سر به ثریا و کهکشان
 ابری سیاه پیرهنستی که دامنش
 از قیروان کشیده همی تا به قیروان
 گفتم که بعد این همه رنج و غم و گزند
 شینم به عیش خرم و فیروز و شادمان
 و اکنون جز این وهم نبود حاصل سفر
 زین شهر و گردهیم اجازت کنم بیان
 تفت و تعفن و وزغ و گزنه و تلو
 باران و کیک و پشه و گرما و ترکمان
 زین بد بتر همی که هنر می فرستدم
 از اوبهٔ یموت به الکای گوکلان
 چونانکه بر وجود هنر امر تست فرض
 امر هنر فریضه مرا بر دل است و جان
 نقدم بده دویست که ترسم به چارصد
 در خیو قسم ستانی بایسد ز الامان
 ای بر موافقانت اکرام متصل
 و ای بر مجاورانت انعام جاودان
 ده چیزخواهم از تو به پاسخ مگوی نی
 ای نون و یا به عمر نیاورده بر زبان
 عز و توجه و شرف و رخصت و قبول
 اکرام و نعمت و هنر و اسب ارمغان
 نی نی گذشتم از همه اصل طلب بده
 تا شکر از عطای تو داریم و امتنان
 تا هست صبح و شام و شب و روز و ماه و سال
 بر این نظام و دور و نسق می رود جهان
 سال و مهت چنانکه شب و روز جاه و مال
 از دشمنان ستانی و بخشی به دوستان

۳۴

نگار سیم سرین ای فلان به دادن زر
 به مخلصی بدرآ ، مفلسی بهانه مکن
 من آن نیم که تومال مرا خوری به خلاف
 به هرزه حیل و سالدوس زاهدانه مکن
 گذشته راز نهان را به خیره فاش مساز
 خود و مرا همه رسوای جاودانه مکن
 به توبه ز آتش دوزخ خلاص گشتم و باز
 به حق مقعد خود دیگرم روانه مکن

۳۵

سال تاریخ مرگ جعفر را گفت صاحب‌دلی صحیح سخن
 گر یکی فوت شد به گور سیاه شهر آسود از فساد و فتن
 ۱۲۶۶ (یکی باید اضافه شود)

۳۶

از چه بر وقف عام آب انبار تا بروید زمین بجوشد عین
 به یکی باغ و پنج جسر مباح گشت یغما موفق دارین
 هر که خورد آبش از در تاریخ گفت لعنت به قاتلان حسین

۱۲۶۲

۳۷

غره ماه محرم مصطفی را در حرم
 شد کرامت زایزد جان آفرین عبدالحسین
 چون نیاکان از فروغ وفرط‌لعت بر فروخت
 مشعل ملت چراغ شرع و دین عبدالحسین

عکس آن عبدالحسین کافساد کیهان را کفیل
 گشت خود اصلاح گیتی راضمین عبدالحسین
 آن اگر بنهاد بر جمازه طغیان جهاز
 بست خوش بر ذوالجناح دادزین عبدالحسین
 آن شقاوت را یزید و این سعادت رامزید
 نی چنان باید بلی باید چنین عبدالحسین
 برخلاف مفسدالدنیاش تساریخ اینکه باز
 در بیگیتی مصلح الدین آمد این عبدالحسین

۱۲۶۱

۳۸

دارم صنمی زشت و کهن سال کش از وصل
 جز غم نبود فایده عایدۀ من
 فرتوت بدان گونه که از جای نخیزد
 الا به مددهای من و والدۀ من
 آمد ز کهن روزی ام البشرش نام
 از خاطر مستوعب^۱ واجدۀ من
 روزی گله سرکرد که بشنفته بد این راز
 فرمود که ای شوهرک بارده^۲ من
 من زاده دیروزم و پرورده امروز
 منگر تو به این قامت کوژ آمده من
 زاین پس مبر آب من و مگرای به تخفیف
 مفروز به دل مشعلۀ خامدۀ من
 گفتم که سمعنا و اجبنا و اطعننا
 ای شاهدۀ زاهده ناهدۀ^۳ من

۱- مستوعب: گیرنده همه چیز - فراگیرنده چیزها.

۲- سرد و خنک.

۳- ناهده: زن بر آمده پستان - دختر نارپستان.

گفتا که شماری سخنم کذب و زنی طعن
 با آنکه بود صدق بهین قاعده من
 از جیب یکی کاغذ فرسوده برون کرد
 تا بهر گواهی بدهد فایده من
 دیدم که به او حضرت حوایی تمجید
 بنوشته که ای والده ماجده من

۳۹

ای ریخته هجران تو در مشرب من خون
 وز مشربه چشم من انگیزته بیرون
 هر خون که برانگیخته از مشربه چشم
 خونی است که در مشرب من ریخته آن خون
 هم چشم مرا بر اثر رخت به دریا
 هم جان مرا در طلبت مهر به هامون
 جز چشم من و اشک من از آن لب و آن چشم
 بادام ندیدم که دهد بار طبرخون
 ابريست نگون بر سرم از جزع گهر پاش
 سیلی است سیه در برم از اشک جگر گون
 از سینه من يك تف و جیحون همه آتش
 از دیده من يك نم و آتشکده جیحون
 رنجی است غمت مسکن او سینه مسکین
 گنجی المت مخزن او خاطر محزون
 نزدیک دل استی اگر دور ز دیده
 ای چشم و دل آن از تو تهی این به تو مشحون
 گلباره مگو چه رم اگر یابی گلکار
 مل خواره مگو چشمم اگر بینی میگون
 رخ باغ شقیقم شده زین لاله صد برگ
 دل جام رحیقم شده زین ساغر وارون

داغ تونه زخمی که گزیرنده مرهم
 هجر تو نه زهری که پذیرنده افیون
 روزان و شبان کوکیم از جزع پدیدار
 گر زانکه نمودار به شب کوکب گردون
 امروز تو از حال دلم غافل و فردا
 بینی که غم ریخت شبی خون به شبیخون
 از فرقلق شام امیدم ندمد صبح
 کی شسته شود تیرگی بخت به صابون
 آهم بنگر تا نگری آتش موسی
 اشکم بشمر تا شمری گوهر قارون
 گیتی همه را درد به اندازه صبر است
 مائیم و دلی درد وی از صبر وی افزون
 گفتی ز چه زی خطه ری ره نسپاری
 تا حال بنسروده و بسرایمت اکنون
 صد خار به پای اندر و صد کوه به دل بر
 با این دل و پا راه بگو چون سپرم چون
 انداخت به دل وقفه این نایره پست
 پرداخت به تن وقعه این دایره دون
 سوزی که نینداخت ز سهراب به رستم
 سوگی که نپرداخت ز ایرج به فریدون
 رفت آنکه از او نجم مرا حال مساعد
 خفت آنکه از او بخت مرا فال همایون
 از بخت مرا خیره شد آن طالع مسعود
 بر چرخ مرا تیره شد آن اختر میمون
 اسپید حریر کفنش خلعت هستی
 تشریف وجودم ز مصایب سیه اکسون
 او خفته به خاک اندر و من بر سر خاکش
 نالنده چو بر تربت لیلی دل مجنون

جشمش به مقاصات لحد ثابت و ساکن

جانش به ملاقات احد فایض و مقرون

برجان هرداغی از این مرگ که دردش

درمان نپذیرد به مداوای فلاطون

۴۰

ای خدیوی کت آسمان آورد

کند ار مه ز مهر کسب ضیا

مهر از طلعت تو جست شرف

داورا لاشه اسبکی است مرا

پایش از سستی ایستاده ز کار

زارو مجروح پشت و سسک^۱ اخوار

شال را مالد از سرینش دل

تا سر و پشت ریش لاشه^۲ او

ده فسار و لگامی اما زود

بر سر جمله خسروان خسرو

مهر گیرد ز طلعت پرتو

چرخ از درگه تو یافت علو

لاغر و ناتوان شقاق و جدو

چشمش از پیری اوفتاده به گو

پیر و بسیار خوار و اندک رو

زار نالد بر استخوانش قشو^۳

پوشم از دیسه^۴ ولات و عدو

بخش زین و ستامی اما نو

۴۱

حضرت میرزا جواد ای آنک

گر به روی اندر اوفتی نه عجب

صحبت ما و تست سنگ و سبو

گفته اند الجواد قد یکبو

۴۲

ز خاکپای شه ما چند چاکر

مقرر گشتمان مشروب و مأکول

چو شد آکوله^۳ با خواری مبدل

چو خواری شد بدل با کرم انبار

شنیدستیم کرم آدمی خوار

که سر سودیم بر چرخ و ستاره

ز شربت خانه و دارالنظاره

شکایت راند نفس شکر باره

به رفتن رأی باید جست و چاره

ندیدستیم آدم کرم خواره

۱- اسبی است مخصوص .

۲- قشو : آلتی آهنی دارای دندان که بدن چار پایان را بدان خارند .

۳- آکوله = آکله : بهترین نوع برنج .

آوازه به قبحاق در افتاد که از ری
 در نصرت خان برحسب حکم شهنشاه
 فیروز محمد شه غازی که ز بیمش
 مغز سر ضرغام بود طعمهٔ روباه
 سه تیپ سوار آید و شش فوج پیاده
 شیران پلنگ اوژن و گرگان دژ آگاه
 شیران سر او بر همه تبریزی اجام
 گرگان دلاور همه خلخالی...^۱
 رفتیم به نظاره و دیدیم که آمد
 فوجی ز ره آنگونه که العزة لله
 فوجی به تحیر همه مقهور نه قاهر
 تپیی ز تالم همه با گریه نه قهقهه
 با درع ولیکن ز پلاس خشن ظلم
 قوس همه از قامت و تیر همه از آه
 با تیر ولیکن همه از نالهٔ دلدوز
 با جوش ولیکن همه از مویهٔ جانکاه
 پیش آمده دیدم که نه ترکند و نه غازی
 یکسر همه گیرنده قرض‌اند و طلب خواه
 شیرازی و گرگانی و تبریزی و کاشی
 يك جمع پریشان پراکنده همراه
 دست همه بر اختر و روی همه بر خاک
 اشك همه بر ماهی و آه همه بر ماه
 (ناتمام)

۱- يك كلمهٔ ناخوانا.

شدم به نزد فلان خواجه کای به علم منام
 فزون به لهجه شیرین ز ابن سیرینی
 شب گذشته دم صبح دیده‌ام خوابی
 به من گزارش آن را نمای تلقینی
 به‌خنده گفت همی خواب‌زن چپ‌است‌واثر
 هر آنچه هست همانا به‌عکس آن بینی
 کنون بگوی که خواب تو چیست گفتم دوش
 به خواب دیدم بر ریش بنده می‌رینی

نیرالدوله ، ای که از رخ نفز
 تو که در تکیه‌گاه رامش و کام
 سر نهادی به خشت گور چرا
 در پس ابر خاک تیره نهان
 از جهان رفتی وز ماتم خویش
 خامه راندت به سال ... داد
 جلوه بر آفتاب و مه کردی
 ناز بر تخت پادشه کردی
 خار و خاک خوابگه کردی
 روی چون ماه چارده کردی
 بر جهانی جهان تبه کردی
 رفتی و روز ما سیه کردی

۱۲۷۹ ق

ای ملجأ زمرة اکابر
 درگاه تو قبله قبایل
 کمتر صفت تو بوالمکارم
 از فرو جلالت تو پیدا
 بی پرده عیان ز رای و رویت
 اقبال تو جاودان چو اقران
 مجد تو به کارخانه ملک
 شخص تو به چشم اهل توحید
 وی مرجع مجمع اعالی
 فرگاه تو مقصد موالی
 نازل اثر تو ذوالمعالی
 افعال و صفات ذوالجلالی
 آثار جلالی و جمالی
 نه ماهی و هفته‌ای و سالی
 چون دولت شاه لایزالی
 چون ذات ازل به بی مثالی

تا آمده بر ولایت ملک
 شد دست ستم ز مرز کوتاه
 هم گرگ دمن کند شبانی
 ماهیت احتساب عدالت
 تا تیغ کشد به خصم جاهت
 ای داور راد بنده پرور
 داریم همی ز خان قلبیک
 وجه طلبی که اندکی گشت
 شد سال سه تا که بست سرمان
 گه گفت نه هم زر و زبرجد
 گه داد ز پوش و خیمه وعده
 گه گفت که ملک و آب خوشتر
 گه گفت که داده ام فسلان را
 با آنکه طلب رسد به سیصد
 امروز که سایه تو بر سر
 وز خاکدردت به فخر سائیم
 در سیرت طفره و تغافل
 چون وجه طلب کنیم و اخواه
 با آن دم نرم فسوه مانند
 با اوج و حسیض سرفه و گوز
 گه شکوه کند ز دور دارا
 بر لب همه شکوه را تواتر
 گاه از یزدان به ناسپاسی
 تارنگ دهد به خواب خرگوش
 در پاسخ ما به رقص کردن
 بردست ملوس و نرم و درخوی
 چند آنکه زبان به کوس آگوشش

فر تو چو جد و بساب والی
 و اطراف بلد ز عتف خالی
 هم ببر دمان کند مرالی
 ضرغام سپهر را غزالی
 ز آن پیکر بدر شد هلالی
 دارم به تو عرضکی مقالی
 آن سوخته عرض لآبالی
 بر رأی مبارک تو حالی
 از وعده غیر احتمالی
 گه گفت دهم در و لالی
 گه راند ز توشک و نهالی
 چون نیست فنائی و زوالی
 توکیل به بیع انتقالی
 چیزی نرسید یک ربالی
 چون ظل هما به نیک فالی
 سر بر فلک از بلند یالی
 آسوده همان به خود خیالی
 انگشت کشد به روی قالی
 بچون زمره فس فس الحوالی
 آهنگ کند ضعیف نالی
 گه داد زند ز جور والی
 با دل همه ناله را تسوالی
 گه با سلطان به بد سگالی
 تن داده به حیلۀ شغالی
 خواند یللی و یلالی
 پر زهر چو مسار خط و خالی
 از زخمه همی کند دوالی

نقل دهل است و قصه گاو
کی شیر در آیدش به پستان
با ماست کشی کنیم تا چند
تحصیل طلب از او محال است
بگمار بدو رهی نوازا
ز آن وجه که اشتقاق این فعل

و افسانه طبل پیر زالی
آن قله^۱ ز هیچ انفعالی
زین بیش به خیره ماست مالی
بی زور محصلی جدالی
یک جفت وکیل آردالی
موقوف بود به امر عالی

* * *

۱- قله : اسبی که رنگش به زردی مایل باشد .

ملمعات و اشعار عربی

ملعمات و يك قطعه

عربی

بعد لك عمر الله الديارا ^۱	الا يا هادم الدور التجافى
اذاق الناس حلوا او مرا را ^۲	وكأس البأس منك ذوى خواص
يزيد الظالمين الا خسارا ^۳	شفال المؤمنين و لا يكون
به من صارف الدهر استجارا ^۴	فمنه استنفروا قوم و قوم
وللطاغين هدماً و انكسارا ^۵	فللوافين وفداً و استقامة
من الاحوال سرّاً او جهارا ^۶	اذا ان كنت تسئلنى برمز
و فى كفيه سلمت اختيارا ^۷	فمنذا بعثتنا خاناً خواناً
تولى الامر و اختلع العذرا ^۸	حميراً من ارامنة الرذال

-
- ۱- ای ویران کننده خانه‌های فراق، به عدل تو خداوند خانه‌ها را آباد ساخت .
 - ۲- جام بلای ترا خاصیت‌هایی است، چه مردم را شیرین چشاند و چه تلخ .
 - ۳- مؤمنان را شفاء است و ظالمان را جز به خسران نیفزاید .
 - ۴- قومی از آن روی گردانند و قومی از حوادث روزگار بدان پناه می‌جویند .
 - ۵- وفاداران را وفد و پایداری است و سرکشان را ویرانی و شکست است .
 - ۶- اگر تو به پنهان یا آشکار از آن احوال مرا به رمز پرسش کنی .
 - ۷- از وقتی که فرستادی برما يك خان‌خانی را و اختیارات ما را در دست او نهادی.
 - ۸- خرکی از ارمنیان رذل و بی بندوبار کارها را به دست گرفته است.

خلیعاً لاتمیزو لالتجرب	فسیقاً لاشعور و لاشعارا ^۱
عناقاً لاله الا التمجع	و عجللاً لاله الا خوارا ^۲
تعدی خبئه من ان يغسل	واکثر سوئه من ان یواری ^۳
اقام بحوله قوماً رذیلاً	و انزل داره حزباً شراراً ^۴
قد اتفقت نفوسهم الشریره	بان قد اوقدوا للشر ناراً ^۵
تریهم من تجرع کاس بؤس	من الاعجاب اعینهم سکاری ^۶
تقدم خطو نسوتهم رجلاً	ویستعلوا اصاغرهم کباراً ^۷
اذا کانت کذا زمر الاماره	فبعداً لادیار و لادیاراً ^۸
فان الناس کلهم نفور	ولا یمكن لهم الا فراراً ^۹
وجاء وامن بنی النجران قوم	وقد صاروا الاذله والاساری ^{۱۰}
اترضی جزیه الاسلام نعطى	برذل من ارادله النصاری ^{۱۱}

* * *

- ۱- بی بندوباری است که او را نه تمیز است و نه تجربه و فاسقی است که نه شعور دارد و نه آئین.
- ۲- بزغاله ای است که جز چیزی نامفهوم نمی گوید و گاوی است که بانگ گاوانه ندارد.
- ۳- ناپاکی اش افزون از این است که به شستن آید و بدی هایش بیش از آن است که پوشیدن پذیرد.
- ۴- گرداگرد خود را به گروهی از اراذل سپرده است و جماعتی اشرار را درخانه خود فروآورده است.
- ۵- نفس های شریر آنان همه بر آن قرار گرفته که آتش شر و فساد را شعله ور سازند.
- ۶- غذایشان نوشیدن جام بلاست و از شگفتی ها چشمانشان مست شده است.
- ۷- زنان شان بر مردان پیشی جسته اند و خردان بر بزرگان برتری یافته اند.
- ۸- چون جماعت فرمانروایان اینان باشند، پس نه دیرها دیرند و نه خانه ها خانه.
- ۹- مردم همه از اینان گریزانند و جز فرار راهی ندارند.
- ۱۰- جماعتی از زادگان نجران آمدند و همه ذلیل و اسیر شدند.
- ۱۱- آیا راضی می شوی که جزیه ای را که اسلام مقرر داشته به رذلی از اراذل نصارا عطا کنیم.

ملکعات

۱

نه افلاك مانند به پا نی ملك
بدو باز گردند ذرات كون
نه خورشید مانند به جا نی سما
و ان الی ربك الممتها^۱

۲

وصل بی شرط طلب معهود نیست
فضل جانان گرچه بسیار است لیک
جهد باید در حصول مدعا
لیس للانسان الا ما سعی^۲

۳

سعادت به توفیق است والطف ایزدی
سلام علی من اشرح الله صدره^۳
نه از اکتساب وهدی نی فدی وارثا
و ذلك فضل الله يؤتیه من یشاء^۴

۴

من دق باباً بید الرجأ
یا قوم قوموا قبل ان تردوا
لعل ان یرقب الفتوحأ
توبوا الی الله توبه نصوحأ^۵

۱- سورة نجم (آیه ۴۲): وکار خلق عالم به سوی خدا منتهی می شود.

۲- سورة نجم (آیه ۳۹) وان لیس للانسان الا ما سعی.

۳- سلام بر کسی که خداوند سینه اش را گشوده است.

۴- سوره مائده (بخشی از آیه ۵۴) یجاهدون فی سبیل الله ولا یخافون لومة لایم ذلك فضل الله یوتیه من یشاء والله واسع علیم.

۵- هر کس دری را به دست امید بگوید - شاید امید باز کردنش باشد.

۶- ای قوم برخیزید پیش از آنکه بمیرید - و توبه کنید توبه نصوح (توبه بدون

بازگشت).

۵

از خدا خواه هرچه می طلبی
بخت و دولت به جهد و کوشش نیست
تاکی از این و آن نصیب و نصاب
یرزق من یشا بغیر حساب^۱

۶

ز یزدان بهره‌یز و فارغ نشین
خدایت دهد دولتی بی قیاس^۲
و من یتق الله يجعل له
و یرزقه من حیث لایحتسب^۳

۷

ای بنده بینوا منه دل
بردار ز دست این و آن چشم
جز بر کرم غنی بالذات
الله خزاین السموات^۴

۸

دم مزن نزد ظالمان جهول
لایزالون ینکرون القول
حق مگو پیش باطلان خبیث
لایکادون یفقهون حدیث^۵

۹

چند چون آزر مقیم بت شدن
همچو ابراهیم گوی انی سقیم^۶

۱- سوره بقره (آیه ۲۱۲) زین للذین کفروا الحیوة الدنیا و یسخرن من الذین

آمنوا و الذین اتقوا فو قهم یوم القیمة والله یرزق من یشاء بغیر حساب .

۲- بی حساب (ضبط دیگر).

۳- سوره طلاق (قسمتی از آیه ۲ و ۳) : و من یتق الله يجعل له مخرجاً - و یرزقه من حیث لایحتسب

۴- سوره منافقون (بخشی از آیه ۷) والله خزائن السموات والارض ولكن المنافقین لایفقهون .

۵- پیوسته سخن را انکار می کنند و گفتار دیگران را در نمی یابند .

سوره نسا (قسمتی از آیه ۷۸) قل کل من عند الله فما ل هؤلاء القوم لایکادون یفقهون حدیثاً .

۶- سوره صافات (آیات ۸۷ و ۸۸) فنظر نظرة فی النجوم - فقال انی سقیم .

کژمرو چون حق نمودت راه راست فاعبدوا هذا صراط مستقیم

۱۰

زیر دستا گرت زبر دستی پنجه تابد به زور دست ضخیم
دست یزدانش بشکند بازو و یدالله فوق ایدیه^۱

۱۱

گر بنگری به چشم حقیقت من و ترا در هر نفس حیات و مماتی است بین بین
آنانکه گفته اند ندانسته گفته اند امتنا اثنتین و احييتنا اثنتین

۱۲

گرداد مهلت بدان را خدای باملای املیت للکافرین^۲
دهد تا نهد بند ستوار تر واملی لهم ان کیدی متین^۳

۱۳

گیرمت ای دل که نهی پیش خلق پرده ز تلبیس به حال درون
بس چکنی پیش علیمی که او یعلم تبدون و ما تکتمون^۴

۱- سورة فتح (قسمتی از آیه ۱۵) ان الذين يبايعونك انما يبايعون الله يدالله فوق ايديه^۱ فمن نكث فانما ينكث

۲- سورة حج (بخشی از آیه ۴۴) واصحاب مدین وكذب موسى فاملیت للکافرین ثم اخذتهم

۳- سورة اعراف (آیه ۱۸۳) روزی چند به آنها مهلت دهیم تا همانا که مکر وعقاب ما به آنها فرا رسد.

۴- سورة بقره (آیه ۳۳) ... قال الم اقل لكم انی اعلم غیب السموات والارض و اعلم ما تبدون وما كنتم تكتمون.

۱۴

چرخ وغبرا، زیروبالا، آنچه پنهان و آشکار

واردات هردو کیهان صادرات کاف و نون^۱

سر به سر یکسر اثرها بسر مؤثر شاهداند

ان فی ذلک لآیات لقوم یعقلون^۲

۱۵

کرده تسبیح کبریائی او

دعوالله مخلصین له^۳

وحده لاآله الا هو

نه همین جن وانس و دیو و ملک

بلکه ذرات کائنات همه

خود شنیدم ز هر جماد و نبات

۱۶

چیست دانی قصه سنگ و سبو

لن تنالوا البر حتی تنفقوا^۴

با خدا جوئی دلا خود خواستن

بگذر از جان تا به جانان در رسی

۱۷

هرچه جز حق به خدا باطل و بت بود هنر

قمت اسلمت له النفس و اقبلت الیه^۵

گفت یزدان «فاقم وجهک للددین حنیف

فطرة الله التي قد فطر الناس علیه»^۶

۱- کاف و نون = کن.

۲- سورة جائیه (قسمتی از آیه ۵) ... فاحیا به الارض بعد موتها وتصریف الریاح آیات لقوم یعقلون.

۳- سورة یونس (آیه ۲۲) ... وظنوا انهم احیط بهم دعوا الله مخلصین له الدین لئن انجیتنا من هذه لکنونن من الشاکرین.

۴- سورة آل عمران (آیه ۹۲) لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و ما تنفقوا من شیئی فان الله به علیم.

۵- برخاستم و دل را تسلیم او کردم و به او روی آوردم.

۶- سورة روم (بخشی از آیه ۳۵) فاقم وجهک للددین حنیفاً فطرت الله التي فطر الناس علیها

۱۸

بر در دونان چو آب از بهر نان
چند گردی در بدر بی فایده
فی السماء رزقکم ماتوعدون^۱
ربنا انزل علینا مائده^۲

۱۹

الا ای نفس تا چند این غرور ربکم اعلی
مگر نمرود دورانی مگر شداد اوقاتی
اگر امروز قارونی که در خاک لحد فردا
ز موسای قضا امر خسفنا الارض راماتی^۳
چو فرعون ارهمی گوئی که هامان ابن لی صرحاً
لعلی ابلغ الاسباب اسباب السموات^۴

۲۰

رب بیت^۵ دل درویش خداست
گرد این خانه بفرما طوفی
الذی اطعمهم من جوع
والذی آمنهم من خوف^۶

-
- ۱- سورة ذاریات (آیه ۲۲) وفي السماء رزقکم و ما توعدون.
 - ۲- سورة مائده (قسمتی از آیه ۱۱۴) قال عیسی ابن مریم اللهم ربنا انزل علینا مائده من السماء تكون لنا عیداً لاولنا و اخرنا و ایه منک و ارزقنا و انت خیر الرازقین.
 - ۳- سورة عنکبوت (قسمتی از آیه ۴۵) .. و منهم من خسفنا به الارض و منهم من اغرقنا
 - ۴- سورة مؤمن (آیه ۳۶) وقال فرعون یا هامان ابن لی صرحاً لعلی ابلغ الاسباب و آیه ۳۷ این گونه شروع می شود: اسباب السموات فاطلع الی الہ (ادامه مصرع دوم، این آیه است).
 - ۵- صاحب خانه.
 - ۶- سورة قریش (آیه ۴) الذی اطعمهم من جوع و آمنهم من خوف.

منظومه‌ها

۱- سرویه [داستانی است مرکب از رباعیات متوالیه]

۲- قاضی نامه

سرویه

داستان عاشقانه سرویه که از رباعیات متوالی ترکیب یافته است واقعیت تاریخی دارد و به واسطه زندگانی شاعر بر می گردد که او در دهکده «خنج» واقع در بخش جنوبی منطقه جندق و بیا بانك عاشق و دل باختۀ دخترکی دهانی به نام «سروجهان» می شود . و چون کام از او بر می گیرد ، کار این گیرودار به محکمه حاجی سید میرزای قاضی کشیده می شود که وی از دیر باز نظر خوشی با شاعر و خانواده اش نداشته است. در نتیجه هنر محکوم می شود. لیکن درهمین هنگام میرزا- ابوالقاسم هوس از منسوبین وی به دادش می رسد و او را از مخمصه ای که بدان دچار شده است نجات میدهد. برای تفصیل این حکایت به مقدمه کتاب رجوع فرمائید. [این داستان در دیوان خطی درج نشده است] .

سرویه

۱

آمد بر من چو بره آهو بر شیر
نگشاده کمین بخفت اندر سر تیر

نوشاخ غزالکی غزل خوان شب گیر
ناکرده به زه کمان در افتاد ز پای

۲

آمد به سرین گور و با چشم مرال
کای عاشق تلخ کام من کیف الحال

دوشینه برم نهانی آن ماده غزال
بنهاد لبم به لب به شیرینی و گفت

۳

افکند ز پا ازار و بنمود سرین
صد پشته سمن هزار خرمن سرین

بر بسته میان به مهر و بگشاده جبین
ماشاء الله جفته زفت و سرین

۴

خال و ذقنی غریب چون یوسف و چاه
ماشاء الله واه ماشاء الله

ساقی ورخی بدیع چون ماهی و ماه
زیر و زبرش چو نیک دیدم گفتم

۵

دستی بر دوش و دستی اندر کمرش
خم گشت قد نیزه و برگشت سرش

جستم از جای و در کشیدم به برش
رفتم که کنم سنان خود در سپرش

۶

لنگید خرم به شیب آن کوه کفل
چون استر جو نخورده در پای کتل

واماند به جا به دست و پاشل شد و شل
یا چون شتری که اندرافند به وحل

۷

گامی دوسه ناسپرده آن شیب و فراز
خسته مانده برره چورنچورنحیف

این سکسک است رگ فتاد از تک و تاز
بر بالش گرد خویشتن خفت دراز

۸

چون مست تنگ شراب از نشاء می
پیچید رگش بر هم و غلطید به پای

ز آن سست رگی که بود در عنصروی
گردید سرش به چرخ افتاد به قی

۹

آن صحبت را رغبت مبرم باید
سینه کاموس و چشم روئین تن را

ران و کمری چو خاره محکم باید
پیکان ز کمان و شست رستم باید

۱۰

لاسیده ما به کار او چون آید
این مار شکسته کوفته سر

از ساز گسسته رگ چه قانون آید
در ثقبه او نرفته بیرون آید

۱۱

آشفست نخست و اندر آشفتن
گفتا ز چنین خاستنت به خفتن

خندید به وجهی که نشاید گفتن
با این مثقب گهر نیاری سفتن

۱۲

از آلت خود خفت و خواری بردم
چون عاصی ننگین سرافکنده به دوش

واز حالت او چه شرمساری بردم
صد ذلت از آن تباه کاری بردم

۱۳

با شرم به عذرش استحال کردم
دستش سودم به مهر بر چهر و سرین

با حکمت از او رفع خجالت کردم
او را به شبی دگر حواله کردم

۱۴

مهلت طلبد به التماس و ابرام
امروز به فردا فکند صبح به شام

چون مفلس بینوا که از صاحب وام
از دار به در گریزد از بوم به بام

۱۵

و آن جفته و طاق سیم گون بنماید
ور عذر ز من می نپذیرد شاید

گر بار دگر وثاق ما آراید
بر خجلت من خجالتی افزاید

۱۶

عراده ما فراخ رو و این دره تنگ
منزل همه دور دست تو سن همه لنگ

پای من از آبگینه و این ره همه سنگ
معبه همه سخت و پای بختی همه سست

۱۷

وین آمد و رفت شب به شب روز به روز
باید عزبی نو کمر و تازه سپوز

با خواهش و خوئی که از و کرده بروز
دارد شبی جگر در و کرده فروز

۱۸

کنکاش به عقل مصلحت کیش کنم
خواهم که تورا خلیفه خویش کنم

چون نیک نظر در پس و در پیش کنم
بینم که تو بی خلاف منظور منی

۱۹

طیفون شو اگر شکار تیهو خواهی
گر برگه کباب ران آهو خواهی

بشتاب اگر سپوزش او خواهی
آن سیخ سیه سرخ کن و زود بیا

۲۰

نعمت بخور و شکر الهی می کن
با خالصه هر دخل که خواهی می کن

در حوض بلورش یله ماهی می کن
در مزرع اربابی او تخم مکار

۲۱

شق شد چو شبق سر رسن شل نکنی
نسرینش لاله غنچه اش گل نکنی

زنهار که کار بی تأمل نکنی
بر گلبن او چو تیز کردی سر خار

۲۲

چون نیش زنی جز به رگ خواب مزین
تا غرقه لجه سلامت نشوی

بیدار عمل باش و بر ارباب مزین
بر پل رود بی گدار بر آب مزین

۲۳

از دست دل اختیار بیرون نکنی
زخمش زنی و گر همی خواهی زد

آن نیفه ز زیر ناف گلگون نکنی
آن گونه بزنی که در میان خون نکنی

۲۴

باری چو کلید بر در بسته زنی
چون قصد به فصد رگ مخصوص کشد

در هاون سیمش آهین دسته زنی
باید سر نیش بر وی آهسته زنی

۲۵

ناسفته درش به نوك الماس مسای
بازی بازی به حقه اش مهره منه

بر بسته درش به میل روئین مگشای
شوخی شوخی به مهر مهرش مربای

۲۶

لؤلؤی تر اندر صدف ناب مریز
در مزرع او شخم بکن تخم مکار

در بوته او قطره سیماب مریز
آتش بنشان ز خود ولی آب مریز

۲۷

ز آن جاده مرو که هست پر آفت و بیم
تا پس باشد همی مینداز به پیش

زین تنگه همی گذر که امن است و سلیم
تا زر بینی همی مپرداز به سیم

۲۸

از سینی او رو به طبق بر گردان
چون آیه من دخل علیها خوانی

گر شل شود از شبق توشق بر گردان
تر کن سرانگشت و ورق بر گردان

۲۹

در لجه ژرف بی محابا نشوی
در زهدانش نطفه نریزی زنهار

بر کوه زنی علم به دریا نشوی
بابی شدنت مباح بابا نشوی

۳۰

تاراه نگشته باز از آن ور نروی
پیش از قاضی هلا به منبر نروی

تا شوی نکرده پیشش اندر نروی
در محرابش نگستری سجاده

۳۱

فکر نان کن زانکه بود خربزه آب
از قلیه جگر لذیذ تر دبه کباب

دخل از عمل خالصه جوئی ارباب
از چچله بکش سنبه فروبر به سرین

۳۲

بر پشت هیون نشیند اندر پیکار
تا خوانندت مجاهد و پشته سوار

بر پشت گرا که پهلوی نیزه گذار
از پشت متاب روی و رو در پی کار

۳۳

آلت همه چست و گرده قبراق کند
بر کوه کشد سنگر و سقناق^۱ کند

چون دزد همی شلوق و شلتاق کند
بر معبر عام ره چو زد قافله را

۳۴

در خاره اگر نخل بکاری مردی
گر خود پس کس نگاه داری مردی

از پیش اگر به پس گذاری مردی
مردم همه پیش رو نگه می دارند

۳۵

سر رشته مده از کف و بینوش کلام
... راه خواص آمد و ... راه عوام

پس روباشی به که شوی پیش خرام
بشنو ز حکیم سوزنی مرد تمام

۳۶

کش قول و عمل شاهد من حجت تست
یک... دریده به که صد چو ز درست

قصاب حکیم راه دان پیر نخست
گفت این سخن سخنة نگر سخت نه سست

۳۷

کافکنده به پشت و روی نر تا ماده
تا راه نگشته صافی مسپر جاده

بشنو ز حقیر مرد کار افتاده
تا شوی نکرده دخت پس خراز پیش

۱- سقناق: استحکامات.

۳۸

بر سفره او نسودم انگشت هوس
خوددنبه به دست گرگ نساود کس

جزبنده کت آن پیش رها کردم و پس
این پیه به گربه تو کردم تسلیم

۳۹

بر خویش حرام، ساختم بر تو حلال
دست چربی بر سر ما نیز بمال

این لقمه نغز خوش خورشهد نوال
لیکن چو فرو بری به روغن بازو

۴۰

یک بوسه زهر دولب به عالم ندهد
ایسن مار سیاه پر شکن دم ندهد

سروی که لبش به تشنگان نم ندهد
باطره او مپیچ کز هیچ فسون

۴۱

نه مهر به هد نه مهر و روی^۱ دارم
یاد خنج و قامت سروی دارم

نه میل به طوسی و نه مروی دارم
بخشندم اگر طوبی و فردوس همان

۴۲

از شعبده های چرخ مینا خیزد
از کنج خرابه حسینا خیزد

رازی که برون ز رای دانا خیزد
سروی که سزد قرار گاهش دل ما

۴۳

یک شام مرا از تو سحر می ناید
سروم من و سرو خود به بر می ناید

گفتم که شب هجر به سر می ناید
یک روز بیا تا به برت گیرم گفت

۴۴

خورشید به مهد و ماه در بند آرد
مادر باید که چون تو فرزند آرد

آن را که چون تو رود دل بند آرد
بستان باید که چون تو سرو آرد بار

۱- هد نام قصبه کوچکی است از دهستان جندق-منظور از «و روی» که در هر دو نسخه
ما به همین صورت ضبط شده است ظاهراً قریه «فرخی» است که به لهجه محلی خوری بدان
«فروی» می گویند و بر نگارنده معلوم نشد که این تغییر شکل چرا صورت گرفته است .
خنج نام دهی است که معشوق شاعر زاده آن جاست.

۴۵

دیدى که چگونه سخره لاغ شدی
حیف از تو عزال دره و کبک دری

زاین سیخ سرتنور چون داغ شدی
صید سگک دشت و طعمه زاع شدی

۴۶

سروی که به قدو چهر سرو سمن است
شمشاد چمان و رسته رستاقی

افسوس کش آغوش چینی چمن است
طاوس بهشت و کلبه خار کن است

۴۷

ای روی تو چون گل بهاران تازه
اندام و برت گل، گل عاری از خار

حسن تو و عشق من به شهر آوازه
بسالای تو سرو و سرو با اندازه

۴۸

گر نسبت سرو با قدت کردم راست
سرو تو صنوبری سرافکنده به زیر

از قد توام عذر کژی باید خواست
واولاده^۱ دراز قامتی سربه هواست

۴۹

شب نیست که از زخم دلم خون نرود
شمشیر کشی، زخم زنی، زار کشی

خون دلم از دریاچه بیرون نرود
گوئی نرود ز کشته خون چون نرود

۵۰

گنج زرم از صره آن مخزن بخش
گیسو مگشا نصیبم از خوشه مده

سیم سره ساق و سرین بامن بخش
گرفضل کنی نصابم از خرمن بخش

۵۱

باغی که از او گل نتوانی چیدن
بیهوده بود به گرد او گردیدن

و آن یار که لعلش نتوان بوسیدن
نادیدن او ز دور به از دیدن

۵۲

آن حور که بر رخس پری زاد گذشت
آبم در چشم ماند و آتش در دل

بگذاشت مرا در انده و شاد گذشت
خاکم بر سرفشانند و چون باد گذشت

۱- لاده : ابله - گول .

۵۳

امشب که وصال دوست بردلخواه است
بگذار ای دل شکوه شب های فراق

چه جای حدیث فرقت جانکاه است
کاین قصه بسی دراز و شب کوتاه است

۵۴

گیرم که زرخنه سوی باغم راه است
بر شاخ بلند بسته آن میوه نغز

امر و دور طرب رسیده و دلخواه است
افسوس که دست ما از آن کوتاه است

۵۵

با هجر تو نیست احتمال چکنم
با سینه شرحه شرحه از پرده دل

با وصل تو نیست اتصال چکنم
چون نی همه گر زار ننالم چکنم

۵۶

جز دل که ز زلف سرکشت بار کشد
زنجیر کسی به گردن کشته نهد

جز چشم کز ابروی تو آزار کشد
شمشیر کسی بر سر بیمار کشد

۵۷

انصاف بده که با دل شعله فروز
آزار نهی بر دل و گوئی که منال

با هجر رخت چسان نسوزم شب و روز
آذر فکنی به جان و گوئی که مسوز

۵۸

کام دلم از عشق تو ناکامی هاست
میسوزم و میجو شم و این جوشش و سوز

وز من همه شهر پر ز بدنامی هاست
با سوختگی ها همه از خامی هاست

۵۹

جز این دل شیدای خرد بیگانه
و آن حلقه زلف و خط و کاکل که شنید

کز شیفتگی به شهر شد افسانه
صد سلسله و گردن يك دیوانه

۶۰

خط سر زرد و چشمش اشک باران باشد
سر سبزی رخ فزودش از سبزه خط

خرمن زده ماه و وقت باران باشد
آرایش باغ از بهاران باشد

۶۱

خوی تو مراد ماست ای یار فرید
آن صفحه رخ چه ساده چه سوده به خط

نی چون دگران به سرخ و سبزیم مرید
و آن خط نکو خواه سیه خواه سپید

۶۲

ترکم چو سر زلف معنبر شاند
نوسلسله وش هر دم از اصلاح ذقن

زنجیر دل شیفتگان جنباند
پشم دل ریش بر به هم شوراند

۶۳

در دوره خط شد آن ذقن آسوده
بر بستر ریش روش ایمن زده پشت

از بآس رقیب و بوس من آسوده
خوا بیده به پشم خویشتن آسوده

۶۴

تا چند دلا ز عشق وی می نالی
بس نالیدی و کس به دادت نرسید

با سوز و گداز همچو نی می نالی
ای سینه خموش تا به کی می نالی

۶۵

دی رفت و سمنند دیوزادش می برد
او بود نشسته همچو آذر برزین

آن رعد غو برق نژادش می برد
یا برگ گلی که تند بادش می برد

۶۶

بر کوهه زین به طرف هامون گذرد
بگذشت ز چشم من برانگیخته رخس

غافل که ز رفتنش به ما چون گذرد
چون کشتی آتش که ز جیحون گذرد

۶۷

می رفت به وادی آن بت بادیه گرد
اورفت همی چو باد و من در عقبش

بر بساره هامون سپر کوه نسورد
بر خاسته چون غبار و بنشسته چو گرد

۶۸

گردون شنود اگر دمی نالش من
از حجره به کوه سیل خون بر جوشد

حقا که پشیمان شود از مالش من
گر بفشاری شبان غم بالش من

۶۹

جانا نفسی به بزم ما زانو زن
برگیر غرور از سرو در پای انداز
جامی دو به طاق آن خم ابرو زن
بگشای گره ز چهر و بر گیسو زن

۷۰

ای نافه مشک چین سیه پوش خطت
آهوی ختا غاشیه بر دوش خطت
چون طره زخط خود مشو طیره که هست
صد سلسله زلف حلقه در گوش خطت

۷۱

خورشید تو گرد عارضم مهتابی
تا کوکبم ارتفاع گیرد بنمای
بادام شد ز پستهات عنابی
چهر کروی و صدر اسطرابی

۷۲

تا چند زنی به گرد لب مورچه پی
گیرم که بریدی سر یک طایفه مور
بر تنگ شکر ببری از مورچه پی
صد طایفه باز سر بر آرند از پی

۷۳

گفتم به رخ تو چیست آن جدول خط
و آن بوی بخور کاکل و صندل خط
گفتا به عزیمت و ریاضت رویم
صوفی شده و نشسته در مندل خط

۷۴

تا چند به سر ز عشق سودا فکنم
دل بر کشم از سینه و در پا فکنم
این خون شده دل را که شود طعمه گرگ
پیش دده گان کوه و صحرا فکنم

۷۵

وز زاری من فزایدت بی زاری
دل رنجانی تا کی و جان آزاری

تا چند کنم ز سوز عشقت زاری
جان و تن من بختی الله الله

۷۶

تن بار الم به جان نهاد از دل او
داد دل من نداد داد از دل او

غمگین دل من نگشت شاد از دل او
با آنکه همیشه دیده دود دل من

۷۷

در محنت عشق جان سپردن يك بار
مردن يك بار ای دل و شیون يك بار

دندان به جگر دلا فشردن يك بار
اندك اندك نالی و کم کم میری

۷۸

وز هم نفسان به گوشم آواز آید
زین مرغ شکسته پر چه پرواز آید

گیرم که به من در قفس باز آید
گردد حلقم ز حلقه دام رها

۷۹

از شرح دل شرحه درنگی یابم
تا همچو دل سخت تو سنگی یابم

هر جا چو دل خود دل تنگی یابم
گردم همه کوه و دشت را شیب و فراز

۸۰

سرتاسر کوه و دشت اندر غم یار
سنگی نه که از گریه نسفتم صد بار

سرگشته و پای آبله و سینه فگار
خاری نه که در دل نشکستم صدره

۸۱

از عارض او دیده فرنگستان است
وز غمزه او سینه خمدننگستان است
این لخت سیاه سخت یعنی دل او
یارب که چه سنگ و از چه سنگستان است

۸۲

با تیغ اگر ز خامه سر می گیرم
تعلیم ز روی آن صنم می جویم

در سطح ورق به مشک تر می گیرم
سرمشق ز خط آن پسر می گیرم

۸۳

ای یار ز ما غایب و با ما به حضور
در حلقه ما و لیک از حلقه به در

پیوسته به وصل و دایم از ما مهجور
نزدیک به ما ولی به صدمرحله دور

۸۴

ز آن باغ که پرز میوه کام رس است
گفتم که مزم گزید لب گفت مکن

پیرانه چو کود کم چشیدن هوس است
در میوه طمع تفرج باغ بس است

۸۵

لعلش به جواهر ثمین می ارزد
یک جلوه سرو قامت سروی خنج

زلفش به هزار ملک چین می ارزد
بر سرو هزار داد کین می ارزد

۸۶

گر بگرایم به مهر کین ساز کند
چون قمری پر شکسته مرغ دل من

ور صلح آرم عربده آغاز کند
بر سرو تو نا نشسته پرواز کند

۸۷

عمری به غمت نهفته شیون کردم
ز این دوستیت به خویش دشمن کردم

تا قصه مهر بر تو روشن کردم
دشمن نکند آنچه به خود من کردم

۸۸

دستی اگر بر دل غمناک نهی
سازم رخ خویش فرش راحت لیکن

جان دارویی به سینه چاک نهی
حیفم آید که پای بر خاک نهی

۸۹

بلبل گل باغ از تو، رخ یار از من
سرو آزاد صحن بستان ز تذرو

صوت غزل از تو، ناله زار از من
کنج قفس و دل گرفتار از من

۹۰

چهر و ذقنت ماه ختن چاه چگل
کآن پای به گل دارد و این جای به دل

ای پیش قد تو سرو کشمیر خجل
بالای تو و سرو کجا تا به کجا

۹۱

صد میوه کام رس به يك بار دهد
سروی که گل و سیب و بهونار دهد

سروی که قدش چون نخل تر بار دهد
جز قامت طوبی و ش سروی که شنید

۹۲

وا ز غنچه او دلم ز گل چاک تر است
کز دیده ما دامن او پاک تر است

یاری که قدش ز سرو چالاک تر است
اندر رخ او به چشم آلوده مبین

۹۳

شمشاد قد تو سرو من سیاحت خلل
خوش خور که چو شیر مادر ت باد خلل

خورشید رخ تو بدر من کرد هلال
چون آب حرام اگر چه خونم بخوری

۹۴

شب تا به سحر چو شمع افروخته ایم
کز آتش سینه سوز خود سوخته ایم

تا سوز و گداز عشق آموخته ایم
ما را تو دگر مسوز و با خود بگذار

۹۵

عطر از سر زلف او به من بفشانید
يك بار به گرد کوی او گردانید

گر کشت مرا دیت از او مستانید
تابوت مرا در عوض خون و دیت

۹۶

از خوی دل وافی ما می آید
بوی دل و نکهت وفا می آید

عشقی که بری ز هر هوا می آید
هر لاله که بر دمد ز خاک من از او

۹۷

گو شم بر در که از تو آواز آید
یارا باز آ که عمر من باز آید

چشمم در ره که یار دمساز آید
گویند که عمر رفته می ناید باز

۹۸

گفتم دستم به نای چنبر نکنی
گفتا سلطان اگر سکندر گردی

کام ز دو لعل کان شکر نکنی
از چشمه زندگیم لب تر نکنی

۹۹

خط گرد لب آن بت طناز گرفت
بر رست نخست از شکر جراره

جوشید از جای و ملک رخ باز گرفت
و آنگاه تمام شهر اهواز گرفت

۱۰۰

افسوس که گلبرگ توشد غالیه سود
چهر تو بسی خانه سیه کرد از ظلم

برخاست از آتش رخت ناگه دود
و از ظلمت خط آنچه همی کشت درود

۱۰۱

پیرانه سر اندر غم یاریم هنوز
با آنکه سرم سپیده وش گشت سپید

زنجیری طره نگاریم هنوز
چون طالع خود سیاه کاریم هنوز

۱۰۲

گفتم به نگار کای بهین جانانه
گویند که روزن است از دل با دل

بر شمع رخ تو جان من پروانه
دارد دلت از دلم خبر گفتا نه

۱۰۳

گر جامه ز جسم ناتوان بردارم
هان از بر من دور ترک زانکه چو شمع

بینی که به زیر جامه آذر دارم
آتش به زبان و دود در سر دارم

۱۰۴

حالی که ز خط شهد تو زهر آکند است
کین یکسونه که جان به مهر است گرو

با زلف تو دل ز عضو ها خرسند است
بسیار مکش که دل به موئی بند است

۱۰۵

بار غم آن تازه جوان پیرم کرد
چندان ز لبش لخت جگر خائیدم

سروش چو کهن ریشه زمین گیرم کرد
کز محنت عشق و عاشقی سیرم کرد

۱۰۶

رویت به سواد خط نماینده تر است
خط رشته مور و زلفکان حلقه مار

ماه اندر شب نورفزاینده تر است
این موراژ آن مار گزاینده تر است

۱۰۷

خط هاله به گرد ماه رخسار زده
شب تاسحراز دوزلف عقرب سارت

یا ابر سیه خیمه به گلزار زده
پیچم بر خود چو مردم مار زده

۱۰۸

گر گرد لبش خط معبر روید
عهد است که خار بر دمد از سوری

یا برگ گلش بنفشه تر روید
رسم است که جراره زشکر روید

۱۰۹

من سبزه خط یار می دارم دوست
در سایه سرو او مرا بنشانید

بوی خوش این بهار می دارم دوست
کاین سرو زجویار می دارم دوست

۱۱۰

ز آن خط چوبه لاله برگ راغ آوردی
دستوری بوسه دادی و دست کنار

بر پسر تذرو بال زاغ آوردی
در فصل خزان مرا به باغ آوردی

۱۱۱

از حکم خط يك سر مو سر نکشم
گر چنبر چرخ صد رسن برتابد

پایی ز گلیم خود فراتر نکشم
از چاه زنخدان تو دل بر نکشم

۱۱۲

با لعل لبش باده پرستی نکنی
سر از نمده خطش رسانی به کلاه

گر می کنی آن قدر که مستی نکنی
چون طره اگر دراز دستی نکنی

۱۱۳

کنج زر و رنج مار بردن به هم است
بگذار به روی هم بنا گوش و سرین

باغ گل و زخم خار خوردن به هم است
زان روی که گردان و گردن به هم است

۱۱۴

یاد از قد و روی دلبری می آید
بوی دل داغ پروری می آید

بر سرو و گلم چون گذری می آید
با لاله خوشم از همه گل ها که از او

۱۱۵

ابروش به يك کمان دوصد تیر زند
ده مرده سنان دو دسته شمشیر زند

آهوش غزاله ای که با شیر زند
ترك نگهش پی مصاف دل ما

۱۱۶

درد دلم از تفقیدی درمان کن
یا بر شکر خویش مرا مهمان کن

يك شب گذری بر من بی سامان کن
یا از جگر ریش به من مهمان شو

۱۱۷

با عاشق زار مهربانی خوشتر
مسیار به غم که شادمانی خوشتر

یارا دل جو که یار جانی خوشتر
امشب که نشسته ایم با هم به نشاط

۱۱۸

صد طعنه و تیر از مژه بر من زد و رفت
بر آتش من چو باد دامن زد و رفت

جانان آمد برم ولی تن زد و رفت
گفتم به شرار من خاکی زند آب

۱۱۹

با چهره و لعل در پی همسریند
و آن غمزه و خط لشکر دیو و پریند

خط و زلفت که جمله افسون گریند
چهرت جم و یاقوت لب خاتم جم

۱۲۰

مارا و تو را ز راز دل دارد باز
افسوس ز دست کوتاه و فکر دراز

شرم من و حشمت تو ای مایه ناز
لب هاز سخن بسته و جان ها به حدیث

۱۲۱

در خلق خود آفریده درد و درمان
درمان نرسد به درد ارمان ارمان

گویند حکیم چاره ساز از فرمان
عشق تو مرض، وصل دوا، بنده مریض

۱۲۲

ور دیده من بر آری از کاسه سر
وز روضه رویت نکنم قطع نظر

با تیغم اگر پای ببری ز کمر
از ساحت کویت نکشم پای امید

۱۲۳

لختی به برم نشست و گردید روان
گفتا نه عجب تیر در آغوش کمان

پیرانه سر آمد سویم آن تازه جوان
گفتم عجباً قد تو این قامت و کوچ

۱۲۴

شب تابه صباح شعله در بستر ماست
گردی که به بادرفته خاکستر ماست

زین سوز که در درون غم پرور ماست
تا در نگری گر آتش دل این است

۱۲۵

بر من در راز و گفتگو می بندی
وز طره دلم گاه به مو می بندی

با آنکه لب از سخن فرو می بندی
از بوسه گهم سر به شکر می بری

۱۲۶

نشنید کسی به غیر من غرق و کباب
يك نیمه در آتشیم و يك نیمه در آب

از دیده و دل مدام چون برق و سحاب
از سینه سوزناك و از دیده تر

۱۲۷

ده پنجه به خون دل ما می گیرد
از کشته خونین خون بها می گیرد

یار از مژه چون تیغ جفا می گیرد
تر کی نگهش به شرع دارد نه قصاص

۱۲۸

چشمت به کرشمه ایم تیمار کند
بیمار پرستاری بیمار کند

عشقت چو به خستگی تنم زار کند
جز چشم تو این دل رنجور که دید

۱۲۹

هر دم به ستردن چه کنی استره تند
وز تنگ شکر مور نمی آری راند

گر مشك خطت غالیه بر گل افشانند
از کان عسل مگس نمی دانی تاخت

۱۳۰

زلف سیهش پای دل زارم بست
گیسوی بلند او به يك تارم بست

لعل خمیش زبان گفتارم بست
ابروی کمان او به يك تیرم کشت

۱۳۱

از چشم نظاره باز شوریده ماست
خون دل ما به گردن دیده ماست

رنجی که به جان دل غم دیده ماست
گر غمزه او سرم به خنجر ببرد

۱۳۲

چون ابر که در فصل بهاران بارد
وین سبزه چو بردمید باران بارد

زان سبزه خط سرشک باران بارد
باران بارد چو سبزه روید هامون

۱۳۳

یا گنج تو برد زخم مار تو خورد
تا کی غم روز و روزگار تو خورد

هر کس که گل تو چید خار تو خورد
مسکین دل من به دور مشکین خط تو

۱۳۴

قد تو صنوبری که گل بار آرد
شنگرف تو جوهری که زنگار آرد

چهر تو شقایقی که گلزار آرد
گلبرگ تو لاله ای که سوسن روید

۱۳۵

کورانه نخست پی به چاه افتاده است
طوقی است که بر گردن ماه افتاده است

هر کش به زرخدان تو راه افتاده است
مشکین غنغ به دور سیمین ذقت

۱۳۶

بنشست دمی چون دل خونین به برم
بر دیده حواله کرد خون جگرم

دی یار پی عیادت آمد به سرم
گفتم که نه نواله خوان شکرم

۱۳۷

و از تاب رخت بهره جان بی تابی
یارب چه فسون که آورد بی خوابی

ای قسم دل از لعل لب بسی آبی
خواب آورد افسانه و افسانه ما

۱۳۸

هر کو نگرد از او عجب می دارد
وز بهر چه خار بر رطب می کارد

خط تو که روزرخ به شب می آرد
کز چیست که پشم برقصب می ریسد

۱۳۹

ای دایره خط تو را لعل نقط
اشک من و چشم آبگون دجله و بطن

شنگرف لب ای نگار زنگاری خط
خط تو و روی آتشین شعله و دود

۱۴۰

چون بیژن در حبس چه تورانی
چون آئینه در محله کورانی

جانا تا کی قریب دل دورانی
با روی نکو به چشم کوتاه نظران

۱۴۱

آرام دل و رامش جانی دارد
بر آنکه نگار مهربانی دارد

فرخنده تنی که دل ستانی دارد
هرگز به کسی حسد نبردم الاک

۱۴۲

وز دوره خط و کاکلش رانده منم
بین دو پلاس بر زمین مانده منم

محروم زروی یار فرخنده منم
نهدست به طره دارم و نی سر خط

۱۴۳

روی تو به چشم از مژه نزدیک تراست
خود گردن مازموی باریک تر است

روزم زشب از تو گرچه تاریک تراست
باحکم خطت گر همه فرمان طناب

۱۴۴

رحمی به چنین عجز که من آمده ام
با مصحف و شمشیر و کفن آمده ام

سوی کرمت به حسن ظن آمده ام
از روی رجا گردن کج موی سپید

۱۴۵

همچون خیری روی نهد در زردی
چون برف آید هوا کند دم سردی

در بهمن و دی سرخ گل فروردی
شد موی سیه سپید و افسرده هوس

۱۴۶

در گردن مهر و مه طناب اندازد
يك حلقه به حلق آفتاب اندازد

ما هم چو سر زلف به تاب اندازد
ز آن طره حلقه حلقه کش بر بر رخ

۱۴۷

وز ناله ماش هیچ آزرم نشد
کز کوره آتشین ما گرم نشد

ز آهم دل خاره گوهرش نرم نشد
سختا دل پهلوان تر از پولادش

۱۴۸

آباد کز این خرابی آبادم کرد
این زنگیک از غلامی آزادم کرد

از دولت خط با همه غم شادم کرد
گر خواجه غلام زنگی آزلو کند

۱۴۹

در پافکن این سرکشی و خیره کشی
بسا سرکه و می گذار تلخی ترشی

امشب که نشسته ایم باهم به خوشی
بستان و بده بگو بر آمیز و بخند

۱۵۰

هر لحظه به کاکل و خطش بازی بود
مار حمیر عقرب اهوازی بود

بسا صحبت یار دوشم انبازی بود
خط و کاکل مگوی حاشا حاشا

۱۵۱

وازنوش لبش به نیش می باید ساخت
با دود و دم حشیش می باید ساخت

از روش دلا به ریش می باید ساخت
شد نشاه جام لعل و در دوره خط

۱۵۲

با بخت سیاه خویش می باید ساخت
بما باد بروت ریش می باید ساخت

با آن خط دل پریش می باید ساخت
باد گیسوی طره دیدیم و کنون

۱۵۳

با دل شدگان معذرت اندیش شود
هر لحظه غرور و سرکشی بیش شود

در موسم خط ساده و فاکیش شود
روئیده زنج ترك دلارام مرا

۱۵۴

خط تو به صد باغ سپرغم ندهم
يك موی خطت به كل عالم ندهم

ياقوت لبث به خاتم جم ندهم
عالم همه گر زلف دلاویز شود

۱۵۵

اختر شمري ستاره باری دارم
از روی سپهر شرمساری دارم

شب ها ز غم تو بسکه زاری دارم
چشم کوکب نخسبد از زاری من

۱۵۶

از دیده روان دو دجله بر روی من است
وین دل نی دل که سنگ پهلوی من است

تا در بر من دل بلاجوی من است
این دیده ندیده رنج تن آفت جان

۱۵۷

وزهرچه در آید به نظر خوب تری
دردا که ز درد عاشقی بی خبری

هرچند به رخ نظیر شمس و قمری
از مهر به عاشقان نداری نظری

۱۵۸

دل بر گیرم از غمت ان شاء الله
وی عشق برو برو خدایت همراه

چون حاصلم از تونیست جز حسرت و آه
ای صبر بیا بیا که جایث خالی

۱۵۹

در دوده روزگار ننگیم همه
با مادر و با پدر به جنگیم همه

ما و تو که در دیر دور ننگیم همه
در شکوه ز چرخ و خاك و چون ناخلفان

۱۶۰

با فوج فرشته گر نیامیختمی
ز این آدیان سفله بگریختمی

در صحبت جن اگر نیامیختمی
در شیب زمین فوق فلک کوی به کو

۱۶۱

از دیده و دل چو کار ماگشت تباه
جان آسودی دل ار شدی سنگ سیاه

ز این سبز خطان سرخ لب هفته و ماه
خوش بودی اگر دیده بدی آب سپید

۱۶۲

با تشنه خود چو شیر و شکر باشد
دلدار بود همین نه دلبر باشد

یار آن خوشتر که مهر پرور باشد
هر لحظه به دوست مهربان تر باشد

۱۶۳

يك بوسه بزن به توشه‌ای قانع باش
از خرمن من به خوشه‌ای قانع باش

گفت از لب من به گوشه‌ای قانع باش
با زلف و کمر بساز و بگذر ز سرین

۱۶۴

بایاد تو دوست دوست می گویم و بس
در پرده قد و چشم تومی جویم و بس

وارون زده نعل راه می پویم و بس
گر از نرگس سخن کنم یا از سرو

۱۶۵

عاشق آزرَم روی دلبر دارد
گو می که حجاب از میان بردارد

دلدار غرور حسن در سر دارد
صد گونه سخن در دل و لب ها خاموش

۱۶۶

جز زخمه خار و زخم خنجر نخوری
ور دزد شوی زباغ من بر نخوری

گفت از نوشم به غیر نشتر نخوری
گر باد آئی ز شاخ من گل نچنی

۱۶۷

چون طره خود به دور سر گرداند
آرد سر آب و تشنه بر گرداند

یارم چو فلک زیر و زبر گرداند
صد تفته چون مرا ز لعل چو سراب

۱۶۸

دل بوسه بر آن طره طرار کند
ناچار زبان در دهن مار کند

منعم چه از آن لعل شکر بار کند
تریاق چو می نیابد افیون خواره

۱۶۹

خورشید سر از جیب سحرگاه زند
تامقری صبح بانگ الله زند

شبها شمرم ستاره تا ماه زند
نالیم من و مرغ سحر هم آواز

۱۷۰

چون زلف دراز سر به هر جای مکش
بر تر ز گلیم خویشتن پای مکش

از بوس و کنار او برون رای مکش
خط از تو زپائین کمر دست بسدار

۱۷۱

آزاد ز کیهان و گرفتار دلیم
رنجور بدن نه ایسم بیمار دلیم

ما غم زدگان نا تسوان زار دلیم
بر بستر ما حبیب باید نه طبیب

۱۷۲

بنشینم و نفس و انشانم از آز
بر بستر خویشتن کشم پای دراز

این يك دونفس که مانده از هستی باز
از بالش سفله گان کنم کوتاه سر

۱۷۳

گردون به یکی از این دویاری کردی
یا صبر به هجر پایداری کردی

گر اختر بخت سازگاری کردی
یا یار به وصل غم گساری کردی

۱۷۴

از خویش و دو عالمش فراموش شود
عاشق چو رسد به یار خاموش شود

عاشق چو رجام وصل مدهوش شود
بلبل به جمال گل سرود آرد ساز

۱۷۵

تیر نگه تو دیده دوز دل من
گر بنشیننی شبی به روز دل من

ای سوز غمت جگر فروز دل من
روز دل من دانی و سوز دل من

۱۷۶

سیلی که روان به رودباران بینی
از ناله زار و اشک یاران بینی

رعدی که نوان به کوهساران بینی
گر درنگری به طرف دشت از لب بام

۱۷۷

با جمله شتاب در درنگ افتاده است
مضمون نازك قافیه تنگ افتاده است

رخش قلم ز پویه لنگ افتاده است
گفتم که کنم وصف دهان و کمرت

۱۷۸

ور شیب درون زهر درن^۱ پاک کنم
خیط ابیض ز خیط اسود چونمود

ترک هوس طبع هوسناک کنم
صایم شوم و نیست امساک کنم

۱۷۹

دل در پیری به آن جوان می بندم
این قامت خم گشته و آن حلقه زلف

سر رشته زلف او به جان می بندم
بنگر که چو زه بر این کمان می بندم

۱۸۰

گلبرگ رخ لاله لب من ز سرای
کز مقدم او پای همی کوبد سرو

امروز مگر به بوستان دارد رای
وز مژده او باد همی روبد جای

۱۸۱

ای دل مشو اندر خم زلف و خط یار
هیئات مگوی خط که یک سلسله مور

بگریز که از جانت بر آرند دمار
زنهار مخوان زلف که صد قافله مار

۱۸۲

خطر رونق آن روی نکو بر دروغ
چون چشمه خضر جاودان نوش لب

از تنگ شکر مورچه بو برد دروغ
در آب سیاه سر فرو برد دروغ

۱۸۳

چون لاله لب ز داغ دل خوشیده
نشسته اگر به ماتم حسن رخت

کز باغ گلت بنفشه بر جوشیده
چون ماتمیان چرا سیه پوشیده

۱۸۴

تا دم ز رخ تو آن خط شبگون زد
با زلف تو دل ها همه شب خوش گفتند

دود دل ما سر ز درون بیرون زد
بر روی تو تالشکر خط شب خون زد

۱۸۵

آن خط کابرو به چهره خم آورده
بر نقطه موهوم لب آن حلقه خط

گوئی که به خون ما رقم آورده
یا دایره ای است سر به هم آورده

۱- درن: به فتح اول و ثانی به معنای چرك است، نیز به معنای شوخ آمده است.

۱۸۶*

آخرنگهی به چشم حسرت نگرم
خواهم که ستاده باشی اندر نظرم

ای ترک به تیر غمزه خستی جگرم
ای مردمک دیده چومژگان پیوست

۱۸۷

کاری نکنی که از جفا پرهیزد
محکم دارش به بند تا نگریزد

خوی تو به دل بهانه می انگیزد
این صید که در حلقه دام تو فتاد

۱۸۸

نرمک نرمک ناز و کلام آوردی
بازی بازی دلم به دام آوردی

اندک اندک مهر و سلام آوردی
شوخی شوخی سرم به بند افکندی

۱۸۹

اقرار برت به چاکری می دادم
در پیش تو بنده وار می استادم

گر نه به زبان خلق می افتادم
شاهانه همی نشاندمت بر سر صدر

۱۹۰

پامال خرام آن برو دوش شدیم
دیدیم و غلام حلقه درگوش شدیم

ما بنده آن زلف و بناگوش شدیم
آن حلقه زلف عنبرین بر برو دوش

۱۹۱

دندان به سر جگر فشرده است دلم
ای ترک به دست تو سپرده است دلم

خون ها به غم عشق تو خورده است دلم
زنهار به پاس او خیانت نکنی

۱۹۲

از دیده و دل گریستن دشوار است
با درد فراق زیستن دشوار است

دیدار تو ننگریستن دشوار است
در اول عهد عشق و پیمان وفا

*- رباعیات شماره ۱۸۶-۱۸۸-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۴-۱۹۵-۱۹۶ در دیوان نیز

آمده است.

۱۹۳

این ملک به شهنشه تو پرداخته‌ایم
جانا در ساز ره به که ما ساخته‌ایم

ما دل به محبت تو در باخته‌ایم
تسلیم شدیم طاعت امر تو را

۱۹۴

سازید از این سفر پشیمان دل‌یار
تابوت من آورید، پس محمل یار

یاران به خدا روید تا منزل یار
ناچار اگر جدائی آهنگ کند

۱۹۵

هر لحظه به زرق جیلتی می‌سازم
پنهان پنهان با تو نظر می‌بازم

در عشق تو تا فاش نگردد رازم
پیدا پیدا از تو نگه می‌پوشم

۱۹۶

و آن دعوی زهد و پارسائی غلط است
بیگانه شوم که آشنائی غلط است

این خود سری و هرزه گرائی غلط است
از هم‌چو تو آشنای بیگانه پرست

قاضی نامه

این منظومه در هجوم مرحوم حاجی سید میرزای جندقی معروف به قاضی [متوفی ۱۲۹۴ هجری قمری] مجتهد متنفذ ولایت جندق و بیابانک است که با خانواده یغمار وابط حسنه‌ای نداشته‌است. تعداد نسبتاً زیادی از ابیات این منظومه به لحاظ اشتغال بر مطالب هزل آمیز و رکیک حذف شده است. بدنیست اشاره شود که مرحوم ابوالحسن یغما پدر سراینده منظومه نیز مثنوی مفصلی که به قولی در حدود پنج هزار بیت داشته است [و مختصری از آن بر جای مانده] در هجو حاج سید میرزا سروده است. بطوریکه از مضامین این منظومه بر می آید، یکی از دلایل اصلی اختلافات این دو خاندان بر اثر گرایش و گرویدن هنر به مسلک شیخیه بوده است. حاجی سید میرزا که از همدرسان و دوستان حاجی ملاعلی کنی بوده، در مکتب فقهی پرورش یافته که به «اصولی» معروف بوده و با «اخباریون» که شیخیه نیز از آن جمله اند در دو نقطه کاملاً متضاد قرار دارند.

قاضی نامه

دی حضرت قاضی را کردم ز در الفت
بی شائبه کلفت تکلیف به مهمانی
من بودم و او وحده، لالث و لارابع
من قائل و او سامع، او اول و من ثانی
از غائله ماضی، کردیم من و قاضی
ساز گله پردازی آغاز سخن رانی
با قنبرك و لابه از روی ادب گفتم
ای صدر مسلمانان ای ننگ مسلمانان
اسلاف تو و ما را صد قرن فزون بوده است
با هم به صفا و مهر سامان نگهبانی
فرخنده نیای من و آن راد پدر عمری
کردند شب و روزت انصاری و اعوانی
تا ننگ رها کردی تا نام بر آوردی
از عسرت دریوزه وز ثروت سامانی
بر چرخ فلک جستی از چرخه جولاهان
بر سنبله پیوستی از برخه دهقانی

خود نیز همی کردم در خلوت و در جلوت
سی سال ترا خدمت ز آن نوع که می دانی
با سابقه الفت با لاحقه زلفت
وین نسبت خویشانه و آن نصرت چندانی
چون دیو ستیزنده، چون نعل سکیزنده
یا عبد گریزنده، گشتی همه عصیانی
باد افره یاری را دادی به جفا کیفر
بعد از همه خدمت‌ها، ای کافر کفرانی
با ما به مصاف اندر، با خصم صفا گستر
پس بر به تو اولی تر طعن سگک لبنانی
در پهنه رزم ما يك رایه و ده رویه
چار اسبه و صد پویه سر تاز همی رانی
چون در یورش ایران اشپخدر مسکاوی
چون بر سپه پیران آن نیو سجستانی

* * *

که دوده یغما را تفریق همی جوئی
که نام صفائی را زندیق همی خوانی
در غیبت من گوئی بس نسبت نابوده
بر پاچه او بنسدی صد تهمت بهتانی
خود با خطر و دستان در سرو علق کردی
صد حیلۀ سیمرغی، صد خطرۀ دستانی
تا از وطن آواره، راندند برون باره
گشتند به يك باره حلوانی و سمنانی
باما و صفائی نیز، نك خصم و مصاف انگیز
آراسته پیکاری صفینی و سفیانی
که ژاژ همی خائی کاین مرتد اسلامی
که راز همی رانی کآن صوفی عرفانی

بس لعن بر آغازی بر پیر نشابوری
 بس طعن بپردازی بر خفته خرقانی
 از شاخچه و شوخی رانی همه را شیخی
 بیغاره و ژاژ آری بر کامل کرمانی
 تکفیر و خطا بندی بر عارف احسائی
 تلعین و جفا جوئی بر سید جیلانی
 یغما که جهان خوانند با فاتحه ذکرش
 فرخنده روانش شاد از رحمت یزدانی
 نامش به زبان سائی با گفت نکوهیده
 خاکت به دهان اندر ای جاهل پیرانی
 گویند که از رفته ابلیس بدارد چنگ
 در جنگ تو با مرده ای زنده شیطانی
 ای سست تر از مهرت عهد و قسم و پیمان
 ای سخت تر از کینت روی و دل و پیشانی
 با شاه و گدا بدخواه چه غایب و چه حاضر
 از خلق خدا بدگوی چه عالی و چه دانی
 از کیش تو در لاجول پتیاره ابلیسی
 وز نیش تو در واویل جراره کاشانی
 با خوی ستیزنده گرگ یله ای مانا
 از خلق نکوهیده دیو دده را مانی
 چون جوز به ای خالی يك جوز تهی مغزی
 چون ضرطه نه ای خامش يك دم زنواخوانی
 نوشنده مال وقف، شاشنده طاق سقف
 ای قاضی بلخی تخم ای کودن یلخانی
 از لوٹ وجود تو اسلام شد آلوده
 با کیش تو صد رحمت بر ملت ملتانی
 نه باری و تازی تنها به تو شنعت گر
 ترسات کند لعنت با لهجه سریانی

در عرض تو جرم از خلق گیری تو بزه بر ما
 خود این مثل است آری خرقانی و میغانی
 صد خون به خطاریزی يك فلس چو وایابی
 صد خانه هبسا سازی يك قاز چو بستانی
 در فتوی يك پاره جوئی همه عباسی
 در رشوه يك شاهی خواهی همه تومانی
 این ملك سه ره در بست بفروخته دستادست
 و اندوخته زر پیوست چون مفتی زنجانی
 هم قوت فقیران را هم لوت امیران را
 گنجشگك صفت بلعی چون توت شمیرانی
 ای کرده به كفر و کین با زمره اهل دین
 سفیانی و بوبکری، فاروقی و عثمانی
 مشهورتر از عباس در سنت اخاذی
 معروفتر از خناس در سیرت فتانی
 جوع البقر حرصت با جیفه موققه
 لاش خر گرگینه نیش سگ گرگانی
 بر خرد و کلان تازی آنگونه که در تازد
 بر اوبه جعفر بای بایندر گو کلانی
 در حشمت و حق خلق هم خاطی و هم خائن
 با نسبت و شان ما هم شایب و هم شانی
 مال همه را ناهب، عرض همه را دشمن
 خون همه را قاصد، هدم همه را بانی
 از خبث و بدانندیشی تا گرد کنی ناگه
 ما و همه یاران را اسباب پریشانی
 هر روز ز هر کوئی صد پیک برانگیزی
 هر گام بهر بامی صد نامه پیرانی
 با نقطه هر حرفی صد سقطه در آمیزی
 در جنبش هر پیکی صد فتنه بجنبانی

صد مظلّمه برخوانی از دولت ایران شه
 صد شکوه پردازی ز اسپهبد سلطانی
 وجه سپه و دولت سالار سپاه آرای
 کز پشتی او گرم است پشت شه ایرانی
 آن دادگر اعظم کش داده خدا با هم
 هم اختر سالاری هم گوهر خاقانی
 سرباز صف فوجش با صولت مریخی
 دربان در قصرش با رفعت کیوانی
 در مطبخ انعامش چرخ آمده خوالی گر
 بر مائده خوانش شور و بره قربانی
 از فر اوان او، وز فیض بنان او
 گیتی همه پر نعمت چون سال فراوانی
 بر مائده جودش، درویش و غنی مهمان
 چون جوقه درویشان بر سفره شیلانی
 گیتی به رخس خرم چون باغ بهارستان
 دشمن به غلش محکم چون آب زمستانی
 گر صورت بزم او صورتگر چین بیند
 مانا که جز این پیکر نقشی نکند مانی
 صد شکر که از کفران در عهد چنین داور
 ابلیس صفت گشتی رسوائی و خذلانی
 الحمد که مکتوبت از ننگ نمی مالند
 اندر گه استنجا بر هرزه نصرانی
 افسانه و افسونت در گوش خردمندان
 چون دمدمه دیو است با هوش سلیمانی
 ای فطرت و خوی تویی سنگی و بی ننگی
 ای سیرت و ساز تو قوادی و کشخانی
 بر خفت رای تو بر خبط و خطای تو
 تمکین و توان کردم بیش از حد امکانی

از بیهده گون گفته، کردی دلم آشفته
 وقت است که برشورد این قلم طوفانی
 ازخوی خلاف آغاز، گرچنگ نگیری باز
 وز چنگ مخالف ساز، گراه نگردانی
 زخم تو بشورانم از زخمه شور افزا
 عرض تو بسوزانم زین خاطر نیرانی
 جز يك تن آزاده ابقا نکنم برکس^۱
 از پیر نود ساله تا طفل دبستانی
 مهر همه بگذارم مهر همه بردارم
 چه خواجه تالاری چه داه شبستانی
 صد سلۀ اژدرها در گردنت آویزد
 گر بر تو فرو پیچد این مار قلمدانی
 اندیشه روباهی بگذار که بر دارد
 ناگاه سر از بیشه این شیر نیستانی
 اهریمن کلک من دیو است و معاذ الله
 کز بند رها گردد اهریمن زندانی
 فرعونی و ژاژ تو در شنعت ما جادو
 من موسی و اژدرها این خامۀ ثعبانی
 فرزاتنگیم کرده است شوریده و دیوانه
 ز آرامش من گشتی سوغانی و قوغانی
 برجای کشانی وش در پهای همی کآمد
 با تیر کشانی کش این رستم دستانی
 ماناکه شدت فرمش در دولت بهمن شه
 آن واقعه جرمق و آن وقعه آبانی
 گویا شدت از خاطر دوران محمد شاه
 آن داور داد آرا و آن خسرو غفرانی

۱- ظاهراً منظور میرزا حبیب‌اله فرزند حاجی سید میرزا و داماد هنر است.

فرمان و چپراندن، با مهر و غضب خواندن
 در خوف و خطر ماندن، سالی دوسه طهرانی
 گر روی تو از آهن من مردك آهن سا
 پولاد تو بر رندم با سنبه سوهانی
 گفتی که هنر شری است بی چنگل و بی دندان
 از ناخن کلکم بین چنگالی و دندانی
 هشدار و مکن کاری کت شمل شتات افتد
 بهراس و مبر باری کز حمل فرومانی
 چون زلزله هامونت ناگاه بلرزانم
 از قله حلم من تا سنگ نغلطانی
 مهر و زه ناموست در جیب و بغل دارم
 تاریخی آفاقم کار آگاه کیهانی
 هستم به سر قاضی نرحال که از ماضی
 اسرار تو را عارف تفصیلی و تبیانی
 از کرده و کار تو رازی دو فرو خوانم
 سربسته نه تصریحی در پرده نه اعلانی

* * *

هر چند بدی با ما، اهل بلدی اما
 بر اهل بلد باید بدها همه کتمان
 زی هزل بنگرایم و این راز بنسرایم
 زیرا که ندارم خوی با گفته هزلانی
 باید نظر بخزد ستاری و غفاری
 زاید سخن از دانا سنجیده و حقانی
 بالجمله زبان از تو در هزل نگه دارم
 ز آنرو که نیم چون تو هزالی و هذیانی
 از گفته بیهوده، وز کرده نستوده
 بالله اگر مژین پس چون پیش برنجانی

گستاخی شوریده سوراخی بد زهره
تر دامن خشك آخور بی پرده جهلانی
گوساله چه میلafd از شان خداوندی
خر مهره چه می ماند با گوهر عمانی

شد کنگره جامه تبدیل به عمامه
پیرایه خضر افتاد بر غول بیابانی
کردند ز هر جانب شیدای و صیادی
جستند بهر کشور آقائی و اعیانی
آخر چه همی بندی بر خود حسب نیکان
این است ترا ز اول انساب نیاکانی
بفکن زبر این جامه و این موزه و عمامه
زین موزه و میز به، بی کفشی و تنبانی
هین پایه خود بشناس وز پاك نبی بهراس
ترسم که سزا یابی از غیرت دیانی
در عز ربوبیت با ذل عبودیت
با صورت درویشی در ثروت سلطانی
از خویش همه قاطع با یار همه واصل
با دوست همه باقی وز خویش همه فانی
مستغرق یاد حق و آسوده ز طعن و دق
چه مدحت و مداحی، چه طعنه و طعانی
هرکس رخ خود دیده در آئینه ایشان
بیننده به مدح و ذم و آئینه به رخشانی

خود يك تن از آنانت هشدار که بنمایم
تاصورت این معنی هم بینی و هم دانی

مه منظر مهر آذین دین پرور داد آئین
 آن دادگر نائین آن میر سپاهانی
 ماه مدنی مایه شمس علوی سایه
 کز بار خدا دارد فر نبوی شانی
 هم نام محمد آنکه امروز به استحقاق
 در ملک ولایت اوست شایان جهان بانی
 در دولت و دین او را از الله و ظل الله
 اصل و نسب شاهی، نام و لقب خانی
 دیدن نتوان الا در آب و در آئینه
 او را به مثل همتا، او را به صفت ثانی
 گردون ز در کاخش گردی است پریشیده
 خورشید بر رایش عبدی است گروگانی
 حقا که مداین شد نائین ز در مقدار
 کآمد همه عمارش این بوذر سلمانانی
 رایش همه آگاهی، دیدش همه الهی
 درسش همه اخباری علمش همه قرآنی
 با حلمش اگر سنجند حلم همه کیهان را
 کاهی است که بر سنجند با قله سهلانی
 در جود چنان کز وی، گر سر طلبد دشمن
 جز در گه الا الله در گفته اولانی
 در خلد هم از عفت شاید که نیامیزد
 با صحبت حورائی با الفت غلمانانی
 گر فتنه دو گیتی را يك باره بجنباند
 دل هیچ نجنباند از قوت نفسانی
 در شرم بدان مایه کز فرط حیا در باغ
 خود چشم نیندازد بر نرگس سهلانی
 يك جرعه جام او صد خم فلاطونی
 يك لقمه کام او صد حکمت لقمانی

يك عمر اگر وصفش بسرایم و بطرازم
 با خامهٔ یغمائی با لهجهٔ سحسانی
 از حشمت فضل وی بالله که جاویدان
 آکندهٔ آزرسم ، شرمندهٔ نادانی
 با مدحت یزدانی تمجید محمد را
 خود قدر نیفزاید از مدحت حسانی
 تا گل دمد از گلبن بادش چو گل و گلشن
 احباب به سر سبزی اصحاب به خندانی
 گیتی به عدو کاهی، گردون به هوا خواهی
 اقبال به افزونی آمال به ربانی

« این چند بیت بعداً الحاق شد^۱ »

از نصرت اسپهبد دلتنگی و آزرده
 بر فتنهٔ ملك کی حسرت کش و ارمانی
 انعام کریمان را از کفر کنی کفران
 ای مغز تو آشفته با گرز نریمانی
 خسران مهان خواهی خود سودخسان تا کی
 ای حشر تو با خسرو آن...^۲ خراسانی
 تا کاخ نهاد تو وارونه اساس آرد
 ماندهٔ شهر لوط فراش مسزینانی
 خود عالیها سافل سازد ز سر و پایت
 فوق تو به تحت آرد ماتحت تو فوقانی
 از ناله برافرازی آوازهٔ سنتوری
 وز شرطه دراندازی آهنگ نی انبانی

۱- توضیح خود شاعر در حاشیه دیوان . ۲- يك كلمه سیاه شده است .

با بختوران آخر تا کی کنی استیزه
با مژه همی خارا خواهی که بسبانی
از گفت خردمندان درمان حسد مرگ است
تا جان ندهی خود را زین درد نبرهانی

* * *

رباعیات

رباعیات*

۱

دشت سمن است یا که سیمین بدنت یا خرمن گل دمیده از پسر هنت
بستی ز خضاب بر سر انگشت نگار یا نار چکیده ز آستین خون منت

***۲

این نیزه که غاب فتح ضرغام است
چون ناب اجل سنانش خون آشام است
بر باره به جنگ سیف حق پنداری
در چرخ شهاب بر کف بهرام است

۳

این رمح که چون نیش اجل جانگاه است
از کوشش فتح اله کار آگاه است

*- برخی از رباعیات مندرج در دیوان جزو داستان سرویه است که از تکرار مجدد آن در این جا خودداری ورزیده‌ام.
**- این رباعی و رباعی بعدی برای کتیبه نیزه سیف الله میرزا فرزند فتحعلیشاه سروده شده است.

تا فتح همی به سیف قائم کارش
فتح است از آنکه کار فتح اله است

۴

حرم به وجود تست جانی که مراست
وز جود تو قاصر این زبانی که مراست
در پای سگانت به درستی فکنم
این مشت شکسته استخوانی که مراست

۵

تا چشم مرا بر تو نگاه افتاده است
دل را به زنخدان تو راه افتاده است
جان گشت همی هندوی آن خال و ذقن
اینجاست که دول ما به چاه افتاده است

۶

فرهاد علی که جان شیرین من است
انخوان هر يك مثال چشم اند ولی
بر تخت وفا خسرو دیرین من است
او روشنی چشم جهان بین من است

۷

زاهد پسری که بیم تو بیخ نداشت
باکین شتر راند دیت مفتی گاو
بر کند زرخ چو تیغ و زرنیخ نداشت
گفتا که خر بنده دم از بیخ نداشت

۸

گر لعل تو در زیر نگینم باشد
یکدست بر آستان افشانم باز
جم حلقه به گوش راستینم باشد
گساید دو جهان در آستینم باشد

۹

آنان که نه فرق بر سر از دم کردند
خود پشت به حق روی به مردم کردند

گرمی نرسد شان فرج از فرجه فیض
ز آن است که سوراخ دعا گم کردند

۱۰

باد آمد و جیب غنچه گستاخ کشید
لاله علم از زمردین کاخ کشید
اطفال چمن شدند بالغ که صبا
چادر ز شکوفه بر سر شاخ کشید

۱۱

در نسبت نامناسبی باید شد
محشور به قوم روسی باید شد
یکدرب دکان اجاره می باید کرد
مشغول به کار کاسبی باید شد

۱۲

در گرگانم سپهر سرگردان کرد
محشور به سر کرده بی دردان کرد
از سنی و شیعه باز پرسید خبر
نا مرد عمر را که علیمردان کرد

۱۳

ای چشم مرا زخاک راه تو نوید
با فرط خطا آمده ام غرق امید
در پیری و درماندگیم بین و ببخش
روی سیهم به حشمت موی سپید

۱۴

یارا دل و جان رای نثارت دارند
هر لحظه نظر به رهگذارت دارند
این بر در چشم و آن به دوره لب
در راه ستاده انتظارت دارند

* این رباعی را درنیشابور برای سیف الدوله (سلطان محمد میرزا) به همراه دو
رباعی دیگر سروده است.

۱۵*

غیر و من و دل، دیده و آن عهد گسل
رفتیم کشیده محمل اندر محمل
یار از پی غیر رفت و دیده پی یار
دل در پی دیده و من اندر پی دل

۱۶

از عالم جان رو به تراب آوردیم
رفتیم ز آفتاب در سایه و باز
بر کشت همت بر به ...^۱ آوردیم
از سایه پنه به آفتاب آوردیم

۱۷

مفتون دو چشم فتنه اندیش توایم
در پای تو خواجگی نهادیم ز سر
غارت زده ترك جفا کیش توایم
سلطان جهان ولیك درویش توایم

۱۸

در ذل فناست عز پایندگیم
از تفرقه ام اگر فراهم خواهی
وز دولت کاستی فزایندگیم
شو گردد کن اسباب پراکندگیم

۱۹**

از فقر دمی که فرق عریان بودم
و آنروز که خود نه این و نه آن بودم
وز فخر گهی که سر به کیوان بودم
بالله که بهر سه حال یکسان بودم

*- این رباعی به «رباعی پنج هم سفر» معروف است و به اقتضای رباعی چهار هم سفر یغما سروده شده- در دیوان هم نیست و در مجله یغما سال اول شماره پنجم به طبع رسیده است.

۱- يك كلمه ناخوانا.

** - این رباعی در نسخه خطی یغما (اصلاحی هنر) ص ۵۰۲ آمده با تقدیم مصرع دوم بر مصرع اول (در بیت اول)

۲۰

در دست تو دل مثال انگشتریم
مفروش به هیچ کس که من مشتریم

زرگر پسرای سیم بر ششتریم
آن لعل که با گهر بر آراسته‌ای

۲۱

ور جان‌طلبی محورضای تو شوم
ای مایه زندگی فدای تو شوم

گر تیغ کشی بنده رای تو شوم
مردن به رخت حیات جاویدانی است

۲۲

وز قوت زر زهار چون خاره کنیم
یک پاره دهیم و آن صد پاره کنیم

خیزید که سیم بار بر باره کنیم
تازیم به مرز عرب از ملک عجم

۲۳

یا رخت مسافرت به خر بر بندیم
خیزیم و همی سد سکندر بندیم

یا بنشینیم و خانه را در بندیم
یا بر گذر نبیرگان یاجوج

۲۴

کردند ز خورد و خفت و راحت بریم
افسوس که نیست حکم اسکندریم

یاجوج نبیرگان به داد آوریم
تا بر بندم به راهشان سد سدید

۲۵*

در پاس وفا سخت نه‌سست آمده‌ام
دیر آمده‌ام ولی درست آمده‌ام

شاهانه به سر عهد نخست آمده‌ام
دور فلکم شکست و نشکستم عهد

۲۶

باز آمدم و زنده پاینده شدم
بالله که مرده بودم و زنده شدم

مردم چو جدا ز شاه فرخنده شدم
از رنج فراق و راحت وصل شها

* این رباعی و رباعی بعدی را نیز درنیشابور برای سیف الدوله سروده است.

۲۷

یا شکر و لوزها دگرگون نوشم
زهر آشامم خاک خورم خون نوشم

گر ساغرمی سپید و گلگون نوشم
بی شربت آن لبان شیرین گوئی

۲۸

در ماه رجب شد زن استا رمضان
الزانية لا ینکحها الا زان

خورشید نسا دختر ملاشعبان
آمد فال قرانشان از قرآن

۲۹

جسم مور حقیر با سلیمانی تو
حقا که مسلم است سلطانی تو

ای هندوی چرخ خسته درباری تو
بی منت تاج و تخت بر ماهی و ماه

۳۰

چون زلف تو شد دلم سرافکنده تو
امروز تو خواجه و ما بنده تو

ای ترك ار آن به زیر لب خنده تو
آن روز که ما خواجه تو لالانگذشت

۳۱

کش يك رحمت به صد عذاب آلوده
بگذار هنر چو مست خواب آلوده

این دیر سپنج انقلاب آلوده
زنهار به هوشیاری و بیداری

۳۲

جز اشك روان و آه پیوسته مخواه
پرواز زمرغ بال و پر بسته مخواه

ای دوست زما غیر دل خسته مخواه
از تنگدلان گشاده روئی مطلب

۳۳

دامن پی کشتنم به کین برزده ای
یهوده به قلم آستین برزده ای

امروز دگر چین به جبین برزده ای
خونریز مرا ساعد سیمین تو بس

۳۴

با یاور سفلہ، لطف چندان کردی
باللہ ستم بہ گوسفندان کردی

سردار پسند ناپسندان کردی
رحمی کہ بہ گرگ تیزدندان کردی

۳۵

یا چرخ بہ پا زمین بہ سرگردانی
از قاعدہ خلاف بر گردانی

گیتی ہمہ گرزیر و زبر گردانی
می نتوانی طبیعت ثرثرہ را

۳۶

ای دل بہ علی پناہ و اولاد علی
ہم غم سینجلی ناد علی

در شدت حال کہ ہجر فرہاد علی
بر خوان بہ فرج تجدہ عونالک را

* * *

مکاتیب

از مجموع مکاتیب بازمانده از هنر تنها سه نوشته رابه عنوان نمونه بر گزیده‌ایم. علاوه بر اینها چندین نامه از او در کلیات خطی یغما (نسخه کتابخانه ملی اصفهان) در دست بود. نیز حدود چهل نامه از مکتوبات عادی هنر که به برادرش صفائی نوشته در اختیار است که چون نقل آنها متضمن فایده ادبی نبود، از آوردن جمیع آنها خودداری ورزیدیم.

به ملا باشی دائی خود نوشته

دارای آثار طریقت، دانای اسرار حقیقت، سالک شایع^۱ خیر، مجذوب کامل سیر، مراد آگاهان، مرشد گمراهان، رافع شر دویت، عارف سرهویت، حضرت ملا باشی؛ راز آموز ذوق و حالت و بزم افروز وجد و استحالت باد. به درستی که دستان گران داستان پرداز، دسته دسته راز سرودند و باز نمودند، در ولایت ولی وار نه دلی سار، سرکار را باز اهدایت و ارشاد رایج است، و مریدان مسترشد رابه طی مقامات و کشف کرامات، کرم کرم گرم فرمای. قضای حوایجی، نیروی زانوی توانائی، نشره^۲ بازوی دانائی، برادر صفاکار و فادار صفائی نیز در جرگ طالبان و جوق معتقدان بدان پیر ولایت کیش، و پیشوای هدایت اندیش رخت سعادتى نهاده، و دست ارادتى داده، سری سپرده و پائی فشرده، حوزی بسته و جوزی شکسته.

روزان در هونو و قدمگاه ذکر هو برفلک است و شبان در تبت و توحید^۳ های های هوش پرداز ملک، دام کثرت پرداخته. از جام وحدت مست شده اید، وضو از

۱- آشکار = فاش = رایج.

۲- نشره به ضم اول و سکون ثانی = افسونی که بوسیله آن دیوانه و بیمار را علاج کنند، دعائی که با آب زعفران نویسند تا دفع چشم زخم کند.

۳- «هونو» و «قدمگاه» از کوه های جنوبی خوره ستند و «تبت» و «توحید» دو چشمه در وسط نخلستان خور.

چشمه عشق ساخته. و چهار تکبیر یکسره بر هر چه هست زده-زبان را از غیر دوست خاموشی است، و روان را از هر چه جز یاد اوست فراموشی. روی ها از مجاعات ریاضت زرد است و دل ها از هر مایه بضاعت سرد. راه خلوت بسته بر غیر است و سرود مجلس مثنوی و منطق الطیر دل از سیر وجود سینه آکند و جبهه از طول سجود پینه پیوند. پشت بر دنیا و روی بر مولاست- اندیشه بر نفی لا و اثبات الا سال ها مجالها بنده و سرکار معاشرت و مجاورت داشتیم و مشاورت و مجاورت. هرگز شمع هدایتی افروخته نشد و راز ولایتی آموخته.

با آنکه دیدی سر گشته تیه بطالتم و نگونسار چاه ضلالت، گشاینده رازی نشدی، و نماینده راهی. مصرع: «مقامتی نفزودی کرامتی ننمودی» دستی نکوفتی پائی نگشودی جذبی نکردی ارشادی نفرمودی، مصرع: «کمندت نتابید باصیدما» همانا قابل فیض گوهر پاك است نه هر خزف پاره از تاب آفتاب درخشان آبوار آبور عمقی تابناك.

حکایت

وقتی آشفته رائی آلفته سامان، در مرز دمشق ادعای خدائی کرد و بی ثروت نمرودی و ساز فرعونى، به شدت شدادی دم از انانیت انار بکم الاعلی زد چندانکه زبان بیغاره بروی دراز کردند یاوه درائی و ژاژ خائی کوتاه نکرده و از ذکرانی انالله باز نماند، تعالی شانه عما یقولون نیک خواهی بدو بر گذشت. به اندرزش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و حفظ روان و بدن. پار، پیری چون تراز خردبری راز پیمبری همی راند، و مردم را به کیش خویش همی خواند، بردارش کشیدند و آماج خدنگ جان شکارش ساختند، گفت نیکو کردند که او را فرمان بعثت نداده بودم و بر خلق به دعوت نفرستاده، همواره آن گفت مفت مغز سفت روان آشفته بر زبان داشت. تا قصه به مرزبان رسید هم اندر زمان به احضارش مثال داد و سؤال کرد که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تأویل است؟

مسکین خدای خائف و لرزان از آن گرمی بر جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست. سلطان مردی با فراست بود دانست این خدائی از گدائی است و این تیره رائی از بینوائی، او را عطائی فرمود خطا را خط کشید مرزبان را دعائی گفت خدائی باز هشت و باز گشت.

جان من عمر من، شمارا چه افتاده که دل و دست از کارها شسته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته: لارهبانیه فی الاسلام، ختم رسل و راهنمای سبل صلوات الله علیه و آله که عقل کل است کجا ترهب مباح است، و انقطاع اهل و مال را بر منوالی که فساد زاید صلاح شمرد. سلمان پارسی با آن مسلمانی و پارسایی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه کمیت راند که اهلیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ يك ساله فراهم نباشد فراغ طاعت و حضور عبادت نیست. مصرع: «پراکنده روزی پراکنده دل»

سرمایه داران سمنان تنخواهی دادند و مشاهرت و مزدی رو به راه کرده به کاری فرستادند که هم ایشان را از این سودا سودی زاید، و هم فرو بسته کارت را گشودی آید. وجه مردم را معطل داشتن و امر خود و ایشان را بدین دعوی بی معنی فام و شرک تقوی نام مختل گذاشتن از شریعت دور است، و در طریقت محظور. بر آن شدند تا و کیلی گمارند و کار خود به دیگری گذارند ولی تا بازار روش و راحت آگاهی خیزد و سگالش و قنارت به درستی روشن گردد دستی نگاه داشتند و چشمی به راه. تورا به دینی که هستی و به آئینی که می پرستی دکان صناعت در بند، حجره بضاعت برگشای، خاطر از این خطر به باز کش. صفائی رانیز رهائی انگیز، بگذار به دستور دیرین و پیشه پیشین دست به کار باشد، و پراکنده گی های امور زندگی و سامان مشتی عیال را جمعیت اندیش و پاسدار.

سالی حاجی سلمان طاب ثراه عزم جزم کرد و احرام مشعرو زمزم بست امور خود را بپیش و کم به رهی سپرد، و تیمار عیال یکسر به خاکسار افکند. قضا را نخجیر تیر کمان ابروئی شدم و اسیر زنجیر زلف کمند گیسوئی، اتفاقاً از سمنان به ری سفری گشت، و خورد و خفتم از دوری وی سپری. شبان از تاب دل و موج دیده به یاد چهر و لعلش بستر و بالش از آب و آتش همی کردم و روزان بر سر آن راه که رفته بود شیفته دل و آشفته روان باد سرد از لب گشوده خاک بر سر همی فشاندم، شعر: سواره رفتی و سودم جبین به راه تو چندان

که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
روزی با دویار محرم و دوستدار همدم بر راه دلدار سفر کرده چون نقش قدم
نشسته بودم، و بوسه بر خاک رهگذارش پیوسته، از هر در سخن خاست و رازها از

دل به‌دهن رسید، از بند علایق رستگی و از گزند خلائق گسستگی خوش نمود، هر سه یکدل بسیج راه کردیم و اندیشه از هر پیشه کوتاه، میزانداز و موزه افکن، پای کوب و دست زن، سردر بیابان نهادیم، و شتابان شدیم، شعر:

ای خوش آن صوفی سرمست که در پای حریف

سر و دستار ندانند که کسدام اندازد
سنگی چند سودیم و فرسنگی دوسه پیمودیم خرد خرده بین و رای دور اندیش
دست در پیش گرفت و پای پیش بوئی فرو بست، با خجلت و خسار باز راندیم و از سوراخ حصار بی موزه و دستار به شهر اندر خزیدیم. مردوزن در کوی و برزن زنج زنان انگشت همی داشتند که اینان تارکان زمانه اند و عارفان سه گانه. از گزند ملامت و آسیب غرامت، روزگاری گوشه گزین بودیم و خانه نشین. حکایت افسانه ایران شد و روایت به هر آباد و ویران رفت. هر سه شرمنده و مخدول شدیم و پراکنده و معذول. با آنکه سال‌ها گذشته هنوز زبان ملامت گر باز است و دست بیغاره زن دراز، فرد: خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت

قصه ماست که بر هر سر بازار بماند
خطاب معجز نصاب و حید روزگار حکیم آزموده آموزگار خداوندی یغما
دام افضاله که هر حرفش از دفتر دانش بایی است و هر سطرش در شیوه بینش شیوا
کتابی، نسخه شافی و خطبه وافی است، و اگر گوش پندنیوش و هوش سخن پذیر
باشد هزار من و تو و صفائی و مانند ما را کافی. مصرع: ره چنان رو که ره روان رفتند^۱.



به حاج رحیم جندقی نوشته

این بار فروغ دیده دستان نامه نگاشت، از آن دوست نگارشی نبود، و سر گذشت

۱- این نامه را که در ابتدای منشآت یغما چاپ شده و اشتهاً حاج محمد اسماعیل طهرانی آنرا از یغما دانسته است؛ اسماعیل هنر به دائی خود «ملا باشی» در ترك تجرید و صوفیگری نگاشته است. در نسخه خطی از کتاب یغما که به خط میرزا جعفر اردبیلی (نسخه اصفهان) است تصریح شده که این نامه را هنر نوشته است.

* این نامه هم از هنر است که اشتهاً در دیوان یغما راه یافته و دوبار هم چاپ شده، یکی در صفحه ۱۳ و دیگر بار در صفحه ۶۶ چاپ ۱۲۸۳ قمری. مخاطب این نامه حاجی رحیم خان جندقی ساکن سمنان بوده است.

روز گاران را گزاریشی. رنج خستگی و شکنج دلشکستگی آندوست رادستان داستانی رانده بود. دل مهرپروردم از آن راز روان پریش هنجار پراکندگی رست و نهاد دوستی اندیش بر بهلوی دلنگرانی افتاد. به خواست بار خدا تا کنون خستگی از پاک روانت رخت بر کران افکنده و تندرستی و رستگی در میان آمده، شب و روز به بوی رسید نامه و بویه بهبودت دمسازم و دیده بر راه و گوش بر آواز. هنگام بدرود سمنان پیمان بر آن رفت که اگر روزگاری دوری دیر کشد و رای درنگ ری دراز افتد، آن دوست و دستان را از آن باغ بدین بستان خوانم با اینکه هنوز از جدائی چندان نگذشته نوبه نو این داستان را گفتگو کرده اند و رامش بزم خداوندی را آرزو پخته. اگر در این جنبش کام دل دیدار است شاید پس از نوروز سرکار ایشان و من هردو سامان سمنان و بنگاه بیابانک را بی سپار آئیم، و باهم آسوده از غوغای آشنا و بیگانه و سودای خردمند و دیوانه روز گذار. با این اندیشه زود انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج ایوار و شبگیر است و شکنج سنگلاخ و کویر.

پاک یزدان راستایش گوشه آسوده دارد و توشه پالوده. اگر ابراهیم از درخامی و خودکامی پاره چیزها نداند آن دوست آزموده داند مرد را ساز و برگ تن آسائی در خانه و لانه خود و مرغ را پرواز رامش و آسودگی تا کنج آشیانه خویش است. چنانچه ناگزرانه بر جنبش ایستاده اند و تیمار در بدری را آماده. باری بر آن هنجار که موبد آزموده آموزگار نگاشته اند و بی پرده در میان گذاشته، پیمان دهند که بی هیچ پوزش و بهانه در ری مردانه تن به بار آموختن و دست به کار انداختن داده، همه هنگام دانش و بینش فزایند، خجسته و همایون است، پیمان نامه نگاشتن نگین بر پایان گذاشته به من فرستید، نوشته دستوری از سرکار خداوندی روانه خواهم داشت. مصرع: «بدین سخن سخنی در نمی توان افزود».

در پاسخ یکی از معارف فضلا نوشته

«تمام کلمات این نامه از حروف بی نقطه انتخاب شده اند»

هو الله لا آله الا هوله الامر والحکم وصلى الله على اکرم الوری محمد و آله
الکرام الاطهار. مکرم سرور والا گوهر مهر سگالم: سواد مداد کلک گهر سلك
سرکار، مردمک راسرمة مراد سود و دل مهر محمل اهل ولا را حصول کام و وصول
مرام آورد. کمال بوداد در معامله املاک و اداء وام در املا و اعلام مملوک کامل الولا
ماهوار و مهر سار معلوم آمد.

علم الله در عموم موارد و اعمال صوادر اوامر و مصادر احکام محکم سرکار
را علی حدالوسع سردر سله طوع دارم و کردگار عالم السرائر والاحوال عم آلائه و
راد رسول و آل کرام او را سلام الله علی ارواحهم گواه آرم، اگر گاه سال و ماه
در موارد مأمول و مراسم مشغول سهواً عمدأطوعاً کرهاکام امل آموده درد معاطله لم
ولا و گام عمل آلوده گردد معاطله کلا و الا گردد، راه وصول مسلک مراد مسدود آمده
و سعد طالع و طالع سعد معکوس و مطرود. دوسه ماه سرآمد که مدار مهر و ماهم در دره و
ماهور کوه سار کمو و سورک کر کس سارو و امه کردار مکسور و مأسور دارد. و در
حصار موالد دو دdam و مسارح و مطارح سوام و هوام محصور و محصور. امر مهمل اهل
معطل، کار درهم، درد مرهم، عامل در عسی و لعل غلل و مساهله، حارس آسوده و گرگ
در گله، اگرده درهم سودا و معامله هم دارم حاصل و سود ملک و مال سراسر لاحصول
ولا وصول.

طالع اگر سکر و اگر صبحو کرد اسم درم را دل ما محو کرد
الحاصل آورد را صارم آرد و صلح را درهم دهد والسلام علی اهل الهدی.

«پایان»

توضیحات

شیخیه و پیشوایان آنها

شیخیه پیروان شیخ احمد احسائی هستند. چون اسمعیل هنر سراینده کتاب حاضر از ارادتمندان شیخ احمد و سید کاظم رشتی بوده و به حاج محمد کریم خان کرمانی پیشوای شیخیه که معاصروی بود اعتقادی کامل داشته، لذا شرح مختصری درباره این فرقه و رؤسای آنها می‌نگاریم:

شیخ احمد بن زین الدین بن ابراهیم موسس يك مکتب الهیات که به اسم او به شیخیه موسوم گردید می‌باشد. وی در قریه‌ای از قرا احسا متولد شد. داغر جد چهارم او اولین کسی است که شهر نشینی اختیار کرد و به تشیع گرائید. پیش از داغر پدران او همه بادیه‌نشین و سنی مذهب بودند.

شیخ احمد در سال ۱۱۶۶ هـ متولد گردید، در سال ۱۱۸۶ به عتبات رفت و در محضر علمای بزرگ شیعه آن حدود کسب علم نمود. مهمترین استادان او عبارتند از: سید مهدی بحر العلوم، سید علی طباطبائی مولف ریاض، شیخ جعفر نجفی معروف به کاشف الغطا و میر رامهدی شهرستانی. شیخ احمد علاوه بر تحصیل فقه و اصول در طب و نجوم و ریاضی قدیم و علم حروف و اعداد و طلسمات نیز مطالعات کرد و بخصوص در فلسفه تبحری خاص یافت. چنانکه نشانه‌های آن در آثار او وجود دارد.

اقامت و تحصیل شیخ در عتبات بیش از بیست سال طول کشید. در سال ۱۲۰۹

به سبب بروز وبا از عتبات بیرون آمد و قریب چهار سال در احسا بود و باز به قصد زیارت به عتبات رفت. در سال ۱۲۲۲ به قصد زیارت امام رضا به ایران آمد و در یزد اقامت کرد و شهرت فراوان کسب نمود. فتحعلیشاه اورا به طهران خواست و نهایت احترام را در حق او مرعی داشت. وی به سال ۱۲۲۹ از طریق اصفهان به کرمانشاه رفت و مورد احترام محمدعلی میرزا دولتشاه واقع شد و مدت دو سال در آن شهر ماند و با بروز وبا در آن شهر با کسان خود عازم مشهد گردید.

هم درین سفر بود که شیخ به قزوین رفت و میان او و ملا محمد تقی برغانی بعموی قرة العین شاعره بابی مباحثاتی پیش آمد و چون شیخ متکی به فلسفه بود تعبیرات و اصطلاحاتی به کار می برد که بر همه کس مفهوم نبود و اصطلاح «هورقلیا» که اصطلاحی است مربوط به تصور مجسمی از انسان در روز حشر را به کار می برد. این اصطلاح را ظاهراً شیخ از مکتب صابین گرفته است. استعمال مکرر آن موجب گردید که شیخ را به معاد جسمانی چنانکه عقیده فقهاست معتقد ندانند و به همین سبب ملا محمد تقی برغانی که مردی آتشین مزاج بود شیخ را تکفیر کرد.

این تکفیر موجب گفتگوی بسیار شد و موجب شد که شیخ از قزوین به مشهد رو آورد. وی پس از زیارت از راه کویر عازم یزد شد و پس از سه ماه اقامت در یزد به اصفهان رفت. در اصفهان باز هم از او تجلیل شد. بطوریکه می گویند شانزده هزار نفر به او اقتدا می کرده اند.

با این وجود، تکفیر او موجب شد که برخی از اهل علم که قبلاً نسبت به او ارادت داشتند و از او ستایش کرده بودند تغییر روش دهند و لحن کلام خود را نسبت به او عوض کنند. از اصفهان شیخ گویا باز به کرمانشاه رفت و از آنجا عازم کربلا شد ولی در عراق نیز - شاید به سبب تکفیری که گذشت - چندان نماند و عازم مکه گردید. و در این سفر در سه منزلی مدینه در روز یکشنبه ۲۱ ذی قعدة ۱۲۴۱ در گذشت و در قبرستان بقیع در جوار قبور ائمه مدفون شد. ولی امروزه از قبر او اثری نیست زیرا و هابیان همه بقیع را ویران کرده اند.

شیخ مشرب اخباری داشت. اخبار را به ظاهر تأویل می کرد، به قول خود تأویلی که موجب رضای خدا و رسول است. به فضائل خاندان علی معتقد بود، در دوستی آنان بی اختیار بود. می خواست بهر وسیله ای که هست در نشر فضیلت آل محمد (ص) کوشش کند.

شیخ احمد مردی پرهیزکار و شب زنده دار بود، هرگز به دنیا و آنچه در او هست علاقه ای نداشت. از هر که آثار ریاست و خود فروشی از آن هویدا بود گریزان می شد.

شیخیه در استنباط مسائل فقهی جز و اخباریان و مخالف با اجتهاد از طریق اعمال اصول فقه اند. ولی در حقیقت شیخ احمد مسلک تازه ای نیاورده است. بلکه همان آرا و عقاید اسلامی است که بامشرب اخباری و ذوق فلسفی و عرفانی مخصوص به خود مورد بحث قرار داده است. وی مانند هر مجتهد اسلامی نظریاتی از خود ابراز کرد، چه در آن زمان جنگ اخباری و اصولی دامنه داشت.

تالیفات شیخ را در حدود ۱۳۲ عنوان نوشته اند و شاید با کتاب های کوچک و رساله ها از این هم زیادتر شود ولی همه آنها به طبع نرسیده است.

از مشاهیر شاگردان شیخ یکی حاج ابراهیم کلباسی یا کرباسی و دیگری میرزا محمد تقی نوری و از همه مشهورتر سید کاظم رشتی است که مروج اساسی عقاید او بوده است. از فرزندان شیخ یکی شیخ عبدالله است و دیگری شیخ محمد تقی یا شیخ محمد که ظاهراً مخالف عقاید پدر خود بوده است.

سید کاظم رشتی: پیروان شیخ احمد بعد از وی دور جانشین او سید کاظم رشتی را گرفتند. سید کاظم رشتی پسر سید قاسم رشتی بود که از آغاز عمر شوری درس داشت. سید کاظم در جوانی به یزد آمد و در آنجا رحل اقامت افکند. شیخ احمد چهل روز بدو اعتنائی نکرد زیرا که سید کاظم رشتی در پیش خود خیالانی ماوراء ظاهر درباره شیخ تصور می کرد. بالاخره ناامید شد و تصمیم گرفت به کربلا برود. در این موقع شیخ بدو توجه نمود و از او دیدن کرد و گفت که تا وقتی که توجه توبه من بود من تکلیفی جز رد تو نداشتم و اینک که فهمیدی من هم سادات و پیشوایانی دارم که ائمه هستند به ملاقات تو شتافتم و آنگاه شیخ از میان صدها شاگرد مجتهد و برجسته، به تربیت او همت گماشت.

بعد از مرگ شیخ احمد، سید کاظم رشتی ادعای جانشینی کرد و رقیبی هم پیدا نشد لاجرم ریاست او تثبیت گردید. سید کاظم رشتی تالیفات فراوانی دارد که یکی از مشهورترین آنها شرح قصیده پاشا افندی است.

حاج محمد کریم خان کرمانی: بعد از فوت سید کاظم رشتی بر سر پیشوائی شیخیه اختلافی رخ داد. قسمت اعظم مریدان سید از حاج محمد کریم خان کرمانی

متابعت کردند. و در نتیجه فعلا بیشتر طرفداران شیخیه به خصوص در کرمان، بهبهان، تهران و نواحی جنوب کشور و در کشور عراق (بصره - بغداد) از پیروان او هستند. حاج محمد کریم خان فرزند ابراهیم خان ظهیرالدوله به سال ۱۲۲۵ هـ ق متولد و در سال ۱۲۸۸ هـ ق فوت شد. حاج محمد کریم خان از دشمنان سرسخت فرقه بابیه بوده و آثار متعددی در رد آنها نگاشته است. وی توانست بر علیه نفوذ روزافزون بابیان قیام فکری را علم کرده و به سختی در برابر آنان ایستادگی کند.

آقا محمد محلاتی نویسنده کتاب شیرین «یار قلی» در کتاب خود می نویسد: «در کربلا کفشی را از کفش دوزی خریدم و به یکی از رفقا گفتم که فلانی آیا خبر داری کفش دوزی در بازار کفاشان دکانی دارد که خیلی خوش اخلاق است و در مسلمانان کم مانند او را دیدم. دوستم گفت آری او پالانش کج است، شیخی کریم خانی است. روز دیگر به نزد کفش دوز رفتم و پس از سلام و تعارف بوی گفتم، یارو معلوم می شود تو هم زیر نمد کلاهی داری، کفش دوز مرا به دکان خود برد و ساعتی با هم نشستیم و صحبت کردیم.» نتیجه این صحبت علاقمندی دانشمندی مانند محلاتی به مسلک شیخیه بوده است.

جانشینان حاج محمد کریم خان: بعد از وی بر سر پیشوائی شیخیه مجدد آیین شاگردان او اختلاف افتاد. اغلب شیخیه به فرزند او حاج محمد خان کرمانی گرویدند، لیکن دسته ای هم دور حاج محمد باقر همدانی را گرفتند که از علما و فضلاء برجسته بود. شیخیه کرمان و جنوب ایران و تهران هم اکنون از حاج محمد خان و فرزندان او متابعت می کنند. و شیخیه جندق و تبریز و برخی شهرهای دیگر از حاج محمد باقر تبعیت می نمایند و به شیخی حاج باقری معروفند.

بعد از حاج محمد خان برادر او حاج زین العابدین خان و بعد از وی فرزندش ابوالقاسم خان ابراهیمی به ریاست شیخیه کرمان رسیده اند. بعد از ابوالقاسم خان فرزند او عبدالرضا خان ابراهیمی (که سه سال پیش مقتول گردید) به ریاست شیخیه برگزیده شده اند.

برخی از منابع مهم در شناخت فرقه شیخیه عبارتند از:

- ۱- دانشنامه ایران و اسلام جلد اول.
- ۲- شیخی گری، بایبگری، مدرسی چهاردهی.
- ۳- قصص العلما میرزا محمد تنکابنی.

- ۴- تذکرة الاولیا در احوال حاج محمد کریم خان کرمانی.
- ۵- شرح حال شیخ احمد احسائی به قلم فرزندش.
- ۶- فهرست کتب مشایخ نوشته ابوالقاسم خان ابراهیمی.
- ۷- مکتب شیخی، هانری کربن، ترجمه فریدون بهمنیار.
- ۸- مکارم الآثار، معلم حبیب آبادی.
- ۹- نور الانوار
- ۱۰- هدایت الطالبین
- ۱۱- تنبیه الغافلین

۲

حسین خان اعتضادالملک

حسین خان اعتضادالملک پسر دوم میرزا محمد خان سپهسالار اعظم، ابتداء دامت میرزا آقاخان نوری صدراعظم بود. سپس داماد ناصرالدین شاه و شوهر والیه دختر چهارم شاه شد. حسین خان در سال ۱۲۸۲ هـ که پدرش میرزا محمد خان سپهسالار صدراعظم بود به نیابت پدر خود به ریاست توپخانه منصوب شد. در سال ۱۲۸۷ قمری که حاکم سمنان و دامغان بود چون برادرش محمد مهدی خان که او هم داماد شاه بود ملقب به اعتضادالدوله شد او نیز در این سال ملقب به اعتضادالملک شد. اعتضادالملک در سال ۱۲۹۱ قمری مجدداً حاکم سمنان و دامغان شد و تا سال ۱۳۰۰ مدت ۱۰ سال حاکم این دو ولایت بود.

اعتضادالملک برای چندمین بار در سال ۱۳۰۶ ق حکومت سمنان و دامغان را به عهده گرفت و تا سال ۱۳۱۱ که سال فوتش است به حکمرانی در این ولایات مشغول بود. اعتمادالسلطنه در روزنامه خاطرات خود درباره وی می نویسد: (سال ۱۳۱۱ ق) «قریب پانصد نفر عارض از تعذیات اعتضادالملک حاکم سمنان به فیروزکوه آمده، اما کی به عرض این ها خواهد رسید، آنچه معروف است وزیر اعتضادالملک باشش قاطر پول منزل آغا بهرام خواجه امین اقدس وارد شده است.» و در خاطرات چندروز بعد می نویسد:

«اعتضادالملک حاکم سمنان که این همه عارض از دست او به فیروزکوه آمده بود و حکومتش را به امین حضور داده بودند و معزول شده بود دیشب وارد اردو شد آن

پول‌ها و شفاعت امین اقدس سبب تجدید حکومت او گردید.»
 اما ۲۶ روز بعد که از حکومت او برسمنان گذشت در صفر ۱۳۱۱ در همان شهر
 درگذشت. اعتضاد الملك با اسمعیل هنردوستی و رفاقتی نزدیک داشت.

۳

ابوالحسن خرقانی

متوفی در سال ۴۲۵ هجری قمری، وی از مشاهیر عرفا و صوفیه و در خرقان بسطام
 متولد شده و در همانجا وفات یافته است. کرامات بسیار به او منسوب است و سخنان
 موثر از وی نقل شده است. از آثار معروفش کتاب نورالعلوم در مبانای عرفان است که
 انشائی بسیار ساده و روان و دل‌انگیز دارد.

۴

ابوسعید ابوالخیر

ظاهر آمنتور از پیرنشا بور در قاضی‌نامه همان عارف و صوفی معروف ابوسعید
 ابوالخیر است. وی به سال ۳۵۷ متولد و در سال ۴۴۰ هـ ق فوت کرده است. وی در
 میهنه از قراء خاوران به دنیا آمد. و در همانجا وفات یافت. در علوم تفسیر، حدیث فقه
 و تصوف تبحر داشت، اهل ریاضت بود و کرامات بسیار بدو نسبت داده‌اند. کتاب
 اسرار التوحید را نوه‌اش محمد بن منور در شرح مقامات او پرداخته است.

۵

حاجی سید میرزای جندقی

حاجی سید میرزا فرزند سید حبیب‌الله و از احفاد امام زاده داود (مدفون در خور)
 است. حاجی تحصیلات کاملی در علوم دینی نموده و به درجه اجتهاد رسید. وی سپس
 به ولایت جندق و بیابانک برگشت و چند سال سمت مرجعیت شرعی در دهات آنجا
 را داشت. حاج سید میرزا با اسمعیل هنر و یغمار روابط خوبی نداشت و این روابط
 در بعضی مواقع التیام می‌یافت. لیکن کدورت بین آنها هیچ وقت کاملاً مرتفع
 نگردید. حاج سید میرزا در سال ۱۲۹۴ هـ ق وفات یافت و در قریه بیاضه (بیاضه) مدفون
 گردید.

سیف الله میرزا

سیف الله میرزا پسر چهل و دوم فتحعلیشاه قاجار بوده. وی پدرزن ناصرالدین شاه و تاج الدوله دختر او بوده است. سیف الله میرزا در دوران حیات چندان شغل مهمی نداشته در سال ۱۲۵۲ هـ ق از جانب محمد شاه حاکم سمنان شد. در سال ۱۲۷۱ به حکمرانی قزوین منصوب شد و چندی نگذشت که او را به حکومت ملایر و توپسرکان فرستادند. اشعار زیادی مشترکاً با هنر سروده است که نمونه‌هایی از آن در نسخ خطی دیوان یغما و هنر وجود دارد.

ابن سیرین

ابوبکر محمد بن سیرین بصری از مشاهیر تابعین و از معاصرین حسن بصری است. وی در بصره به دنیا آمد و به حرفهٔ یزازی اشتغال داشت. در فقه و حدیث سرآمد بود. و مخصوصاً در تعبیر خواب اقوال و آراء مشهور داشت و بعضی از تعبیرات منسوب به او را بعداً مولفین دیگر ضبط و تدوین کرده‌اند. از آثار او تعبیر الرویا و کتاب الجوامع است، انوری می‌گوید:

خواب نوشین بدانندیش تو خوش چندان است
کابن سیرین قضا دم نزنند در تأویل

اعشی

میمون بن قیس شاعر عرب و یکی از اصحاب معلقات سبع. در ریاض متولد شد و بعد از سال‌های ۶۲۵ میلادی در گذشت. در جوانی برای تحصیل ثروت به بین‌النهرین و شام و حبشه و ایران مسافرت کرد. در عنفوان جوانی کور شد. ولی از مسافرت دست بر نداشت و برای گذرانیدن زندگی به مداحی پرداخت. اشعارش در وصف طبیعت و طرب انگیزی ضرب‌المثل است.

اشپخدر مسکاوی

همان سیسیانوف سردار معروف روسی است که در زمان سلطنت فتحعلیشاه، دولت روسیه او را به حکمرانی قفقاز منصوب کرد. گنجی را گرفت و ایروان و قراباغ را مطیع ساخت. ولی در جنگ اچمیادزین شکست خورد. و عاقبت هم در باکو هدف گلوله واقع شد و به قتل رسید.

سیسیانوف در میان عامه مردم ایران به عنوان اشپخدر یا ایشپخدر معروف بود و این لفظ ظاهراً تحریفی از کلمه «اینسپکتور» [= مفتش، بازرس] می باشد.

خور

خور مرکز بخش جندق و بیابانک است. جمعیت آن در حدود پنج هزار نفر یا اندکی بیشتر است. شغل بیشتر اهالی کشاورزی است. دامداری و شترداری نیز در کنار کشاورزی بطور مختصر معمول است. خور نخلستان وسیعی دارد که از سه رشته قنات و یکی دو چشمه آبیاری می گردد. آب خور شور است و لذا برای مصرف اهالی آب شیرین از دهات دیگر با تانکر می آورند. محصولات عمده خور گندم، جو، پنبه، ارزن، خرما و اندکی انار و پسته است. خور دارای دبیرستان، دبستان، اداره پست، مخابرات، اداره راه و برخی دیگر از موسسات و سازمان های دولتی است.

زبان خوری یکی از لهجه های اصیل ایران است و در حدود هزار لغت ممتاز از زبان پارسی در آن وجود دارد که با زبان های باستانی ایران قرابت و همسانی دارد.

جندق

جندق در سمت شمال غربی خور قرار دارد. این روستا چون از قدیم الایام بر سر راه کاروان رو شمال به جنوب ایران قرار گرفته بوده شهرت بیشتری یافته و هم اکنون اهالی هم روستاهای بیابانک را در جاهای دیگر جندقی می نامند. جندق

نیز دارای برخی مراکز دولتی است و اهالی آنجا نیز بیشتر به شغل کشاورزی اشتغال دارند. عباوشال جندق نیز معروفیت دارد.

جندقی‌ها پیرو فرقه شیخیه و تابع حاج محمدباقر همدانی هستند، یعنی خود را شیخی باقری می‌دانند و از شیخیه کرمان که پیشوایی مذهب شیخی راموروثی نموده است تحاشی می‌ورزند. حاج محمدباقر همدانی از اجله علمای شیخی بوده که به جندق مهاجرت نموده و به سال ۱۳۱۹ ق در همین روستا وفات یافته است. شیخیه همدان و تبریز نیز از او متابعت می‌نمایند.

۱۲

هد

هد به ضم اول روستائی است در نزدیکی جندق که سی چهل نفر جمعیت دارد. هد دژی ویران نیز دارد. آب و هوای هد از جندق معتدل تر است.

۱۳

گرمه

گرمه از دهات جنوبی جندق و بیابانک و از روستاهای قدیمی این ولایت است: ناصر خسرو شاعر مشهور در سفرهای خود از این روستا گذشته و از آن یاد کرده است. آب گرمه از یک چشمه تأمین می‌شود و مدار گردش آب ۱۶ شبانروز است. قبر اسمعیل هنر سراینده دیوان در این روستاست. گرمه در اطراف خود دهات کوچک فراوانی دارد که از همه معروف تر خنج و دادکین و آب گرم است. خنج از روستاهای قدیمی است و شاعر مدتها از دوران زندگانی اش رادرین روستا سپری نموده است.

۱۴

بیاذه (بیاضه)

بیاذه نیز از روستاهای قدیمی این ولایت است که ناصر خسرو قبادیانی شاعر و سیاحت گر معروف از آنجا نیز گذشته است. بطوریکه از کتب تاریخی استفاد می‌گردد، دسته‌ای از اهالی این روستا در زمان ناصر خسرو و بعدها در سلك اسمعیلی‌ها

بوده‌اند و زمانی که این فرقه در طبس دارای قدرتی بوده‌اند اسمعیله بیاضه نیز در رفاه بوده‌اند لیکن بعدها دسته دیگر از ساکنین این روستا به جدال با آنها برخاسته و تارو مارشان کرده‌اند.

بیاضه در حال حاضر در حدود ۱۵۰۰ نفر جمعیت دارد و دارای مدرسه، اداره پست و برخی دیگر از تاسیسات دولتی است. آب قنات آن شیرین و انواع مختلف محصولات از آنجا به دست می‌آید.

۱۵

اردیب

اردیب روستائی خوش آب و هواست و به همین خاطر اسمعیل خان عرب عامری از امرای قدرتمند زمان زندیه و اوایل قاجار به این روستا را تبدیل به مقر حکمرانی خود نمود و مدتها علیه آقا محمدخان قاجار جنگید لیکن بعدها شکست خورد. اسمعیل خان در اردیب دیوان خانه عظیمی بنیاد نهاد. اردیب فعلا دارای بعضی تاسیسات دولتی است و انواع محصولات در آنجا به دست می‌آید.

۱۶

مهرجان

مهرجان یا مهرگان در جنوب خور قرار دارد. و روستائی قدیمی است. جمعیت آن در حدود ۱۵۰۰ نفر است. در آنجا موسسات دولتی از قبیل دبستان، دبیرستان، مخابرات و... وجود دارد. محصولات مهرجان خرما، جو و پنبه می‌باشد. آب مهرجان همچون آب خور اندکی شور است. خرما و مرغوب قسب از این روستا به دست می‌آید. در مهرجان چند بنای تاریخی نیز وجود دارد از قبیل گنبد شمس الدین، قلعه مهرجان و...

۱۷

ایراج

ایراج در جنوب غربی خور قرار گرفته. جمعیت آن در حدود هزار نفر است و محصولات عمده آن انگور، انجیر، گندم و جو است. قالی بافی در این روستا

همچون سایر روستاهای جندق و بیابانک رواج دارد. آب ایراج از ۳۳ چشمه تأمین می‌شود. در جنوب غربی ایراج رودخانه بازیاب جاری است که در کناره آن هفت دهکده قرار گرفته‌اند.

۱۸

فرخی

فرخی یا فروی در ۱۸ کیلومتری غرب خور قرار گرفته در حدود ۳۰۰۰ نفر جمعیت دارد. محصولات عمده فرخی، گندم، جو، پنبه است. آب فرخی همچون آب خور اندکی شور مزه است. فرخی از نظر پیشرفت اجتماعی و کسب موقعیت از دیگر دهات بیابانک عقب‌تر مانده و تأسیسات کمتری در آنجا ایجاد شده. در پیرامون فرخی نیز چند ده قرار گرفته‌اند.

۱۹

زواره

ازدهات اطراف اردستان که در ۱۷ کیلومتری آنجا قرار دارد. گرمسیر است و محصول آن غلات، پنبه و انار است. صنایع دستی بافندگی (قالی - عبا) و آهنگری دارد. مسجد جامع آن معروف است و منار مسجد پامنار آن مورخ ۴۶۱ هـ ق است. زواره به جهت کثرت ساداتی که در آن اقامت داشته‌اند به «قریه السادات» معروف بوده. گفته‌اند که قطعه معروف در هجواهای زواره را یغمای جندقی سروده است.

۲۰

لنگر

از دهات کرمان است که حاج محمد کریم خان کرمانی ایامی از زندگانی خود را در آن روستا گذرانده و بعد از وی به تبع اوسایر رهبران شیخیه نیز مدتی در آنجا زندگی کرده‌اند. لنگریه اسمعیل هنربدین خاطر سروده شده که در آن ایام حاج محمد کریم خان درین روستا اقامت داشته است.

فهرست مندرجات

فهرست مندرجات

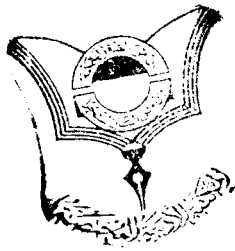
صفحه	عنوان
۱-۳۶	مقدمه غزلیات
۴۱	۱ - قاصد کوی دلستان بر زمن این کتاب را
۴۲	۲ - حوصله کو که بشمرم قصه اضطراب را
۴۳	۳ - ای که سواره می روی تند مران شتاب را
۴۳	۴ - دست به تیغ اگر بری محتملم عتاب را
۴۴	۵ - داد آنکه شکن طره جانانه ما را
۴۵	۶ - گشت شیرین خنده آن لعل جان پرور مرا
۴۵	۷ - همانا دید گوئی نافه آن زلف مشکین را
۴۶	۸ - زنهار پیش دل مبرنام آن وفا ناکرده را
۴۷	۹ - ای خم زلف ترا با تارها تاتارها
۴۸	۱۰ - در به جام عبهرافشان خوی گرم خواهی خراب
۴۸	۱۱ - نمی دانم چه کردی با دل ای بی دادگر امشب
۴۹	۱۲ - خفتم از تیری به پهلوزان دوجادو ترك مست
۴۳۹	

صفحه	عنوان
۴۹	۱۳- روز وصل ای دل ندادی جان وهجراست جزاست
۵۰	۱۴- طفل مکتب خانه عشقیم و عشق استاد ماست
۵۱	۱۵- آنچ آن سبب رفع حجاب است شراب است
۵۲	۱۶- در هر شکن زلف تو صد حلقه و بند است
۵۲	۱۷- خلوت جان را فروغ از فرشاه دیگر است
۵۳	۱۸- از وجود این طرف و از عدم آن سوی تر است
۵۴	۱۹- نظر ما همه بر آن رخ و بالا و براست
۵۴	۲۰- زد به شمشیر و همی گفت سزا شمشیر است
۵۵	۲۱- گر چه خاطر خزینه راز است
۵۶	۲۲- فتنه بر غمزه آن دلبر پیمان شکن است
۵۶	۲۳- لعل و رخت سلسبیل و خلدبرین است
۵۷	۲۴- آن خط تیغ فرسود برگرد آن جبین است
۵۸	۲۵- بلای هجر سزای دل فگار من است
۵۹	۲۶- مهرش به من از خاصیت خط سیاه است
۵۹	۲۷- به دست باد که خوشبو کنم مشام ای دوست
۶۰	۲۸- شکر ایزد که مرا حال نزه فال نکوست
۶۱	۲۹- مارا به دور لعل تو ذوق شراب نیست
۶۱	۳۰- دیری است که برگوشه گزینان گذرت نیست
۶۲	۳۱- هر سر که در او ز عشق اثر نیست
۶۲	۳۲- در خط مباح زلف اگر بر عذار نیست
۶۳	۳۳- سودای لبش به نقد جان نیست
۶۴	۳۴- در عشق توام دلی به جان نیست
۶۵	۳۵- دی مرغ سحرنامه ای آویزه پر داشت
۶۵	۳۶- خام زلف یار اگر زینگونه خم خواهد گرفت
۶۶	۳۷- شبی که نرگست از می به سرگرانی رفت
۶۷	۳۸- می آئی و در چین خم ابرو به جمالت

- ۳۹- اگر چه حاصل عشق تو نیست غیر ملامت
۶۷
- ۴۰- ترك من تاجین بر آن زلفین چین بر چین نهاد
۶۸
- ۴۱- خواهم که به چشم اشك و به لب آه نگرود
۶۹
- ۴۲- چشم ودلی که با او سودا و سر ندارد
۶۹
- ۴۳- بندو چه تعبیه ز آن زلف و زرخدانم کرد
۷۰
- ۴۴- تا تو در شهر بدین جلوه گذر خواهی کرد
۷۱
- ۴۵- دوستان محتاج درمانند و ما مشتاق درد
۷۲
- ۴۶- خط بر آن رخ سبب گریه یاران باشد
۷۲
- ۴۷- جز به طاق جفت ابروی توام دل بر نبا شد
۷۳
- ۴۸- آن دو ترکان سیه مست که می خوارانند
۷۴
- ۴۹- عنبرین طره چو ترکان به شکن می بندند
۷۵
- ۵۰- گرتو تلخ آری عبارت زان لب نوشخند
۷۶
- ۵۱- در حلقه ای که چشم به اهل یقین کنند
۷۷
- ۵۲- ز شام زلف تو آنان که در شب سیه اند
۷۷
- ۵۳- گویند که قاتل تب سنگین دل ما بود
۷۸
- ۵۴- دوش عکسی بر در کوی مغان افتاده بود
۷۹
- ۵۵- خوش آن زمان که مرا نزد دوست باری بود
۸۰
- ۵۶- ز آن غمزه اگر بر دل اگر بر جگر آید
۸۰
- ۵۷- منگر از دیده که خون از مژه چون رود آید
۸۱
- ۵۸- دل داد وفاداد و دل آزار جفا دید
۸۲
- ۵۹- ای برده دل از پور جوان و پدر پیر
۸۳
- ۶۰- ساقی به کار سازی عیش بهار باش
۸۴
- ۶۱- به عالم هر کجا چشم سیه مستی است آرندش
۸۵
- ۶۲- دلی کافتاد بیژن سار در چاه زرخدانش
۸۵
- ۶۳- ز اشك خون آلوده سازم پاك چشم آبنك
۸۶
- ۶۴- ساده روئی را به دام افتاده ام
۸۷

- ۶۵- گریستانند به يك نیم نم از جرعه جام
۶۶- زلب چو خضر شود تا میسر آب حیاتم
۶۷- هیچ دانی که ز گرگان چو شدی چون کردم
۶۸- دل میندار خود این عقده غم پروردم
۶۹- با ساعد سیمین کنی ار رای نبردم
۷۰- به زیر خنجر او هر نفس ذوقی دگر دارم
۷۱- چنین کز آتش دل دود می رود به سرم
۷۲- خوش آن ساعت که اندازی ز تیر غمزه بر خاکم
۷۳- اسیر چهر دلاویز و زلف شبرنگم
۷۴- از شرف در دو جهان روی شود گلگونم
۷۵- زبیداد تو روز داد تا آسوده بنشینم
۷۶- ای یهودی بچه سوگند به تورات و کلیم
۷۷- شب نباشد که از آن زلف بخم دم نزنیم
۷۸- برخیز تا به خاک خرابات رو کنیم
۷۹- ز برج خم هلال جام طالع گشت بریاران
۸۰- به دور ساغر می چیست خون دل خوردن
۸۱- بکش شمشیر و بگشا دست و آهنگ جفائی کن
۸۲- زد نرگس تو در گذر توبه راه من
۸۳- بر سر آمد یار وقت جان سپاری های من
۸۴- بعد از این طعنه مزین بر من و رسوائی من
۸۵- تو در اندیشه قتل من و من مایل تو
۸۶- شب به سودای سواد حلقه گیسوی تو
۸۷- يك جهان خون ریخت بی خط از دو ابرو روی تو
۸۸- ناله زارم به ذوق آن لب و آن رو
۸۹- بی تو دل زار را صبر چه آرام چه
۹۰- خال سیه به روی چو مه بر نهاده ای

عنوان	صفحه
۹۱- آشکارا طلعت از شب گون نقاب آورده‌ای	۱۰۸
۹۲- بستان قدح به یاد لب ماه پاره‌ای	۱۰۸
۹۳- به تمنای خط و طلعت ماه عجیبی	۱۰۹
۹۴- آن نگارین چهر او یا لاله حمراستی	۱۱۰
۹۵- دیده جان اندکی گر روشنائی داشتی	۱۱۱
۹۶- تو که پیش دانه خال زطره دام داری	۱۱۲
۹۷- درتابم از آن طره پرچین که تو داری	۱۱۲
۹۸- بر به دوش آن زلفکان ازدها سان پروری	۱۱۳
۹۹- اینقدر دانم که از عشقی است دل در جان گدازی	۱۱۴
۱۰۰- دارم از دست سر زلف تو فریاد بسی	۱۱۵
۱۰۱- اگر مرید حریفان مصلحت بینی	۱۱۵
۱۰۲- بر گل از سنبیل تر خرمن و خروار کنی	۱۱۶
۱۰۳- تو که بی واسطه زلف و ذقن راه زنی	۱۱۷
۱۰۴- شوخی مکن ای دیده به چشم و مژه وی	۱۱۷
۱۰۵- مجو ز سر دهانش به فکرت آگاهی	۱۱۸
قصاید	
۱ - چو از خطه ری گشادم عنان را	۱۲۳
۲ - آن زلف دلاویز که بر روی دلاراست	۱۲۴
۳ - بندگی را گرنه هندو بر در ایران خداست	۱۳۲
۴ - برخیز که عید آمد و ایام بهار است	۱۳۶
۵ - خسرو زانده بی حد دلم آزار گرفت	۱۳۷
۶ - تا فلک را دور، دوران سپهسالار باد	۱۴۰
۷ - نظم ملک شاه ما تا برقرار آورده‌اند	۱۴۵
۸ - دوشینه مر مرا آورد پیک یار	۱۴۸
۹ - لنگریه [سوی کرمان پوی و فیض نوح دعوت گرنگر]	۱۵۰
۱۰- ای نفخه روح القدس ای باد معنبر	۱۵۶



صفحه	عنوان
۱۶۱	۱۱- که بود و کیست به غیر از امیر راد مظفر
۱۶۶	۱۲- بایم خلاصه زمی و صفوة زمان
۱۷۰	۱۳- دگر اندر فضای بوستان خرگاه زد بهمن
۱۷۷	۱۴- در پرده رخ نهفت چون شاهد ختن
۱۸۰	۱۵- چو حکم حاکم ابداع آسمان وزمین
۱۸۵	۱۶- از حسرت آن دوزلف مشکین
۱۸۷	۱۷- ز هر سرود سخن کن سخن گرا کوتاه
۱۸۹	۱۸- صبح بلند است و یحک ای دل گمراه
۱۹۰	۱۹- ساقی بهمن پرغم ز آن باده درغم ده
۱۹۱	۲۰- تو کوثر لب بهشتی چهر زیبا حور عینستی
۱۹۳	۲۱- سر زلفین او شام غریبان است پنداری
۱۹۸	۲۲- شبم که دیده در آمد به خواب های خیالی

ترکیب بند

۲۰۷	۱ - آن طره مسلسل اندر برافکنی
۲۱۴	۲- خدای دادگر دادار بی چون

مراثی و نوحه ها

۲۲۱	۱ - رخصت اگر همی دهم دیده اشکبار را
۲۲۲	۲ - اگر دیدی شبه گون آن دولعل روح پرور را
۲۲۳	۳ - گلگون کفنان رستند تا لاله ز ریحان ها
۲۲۴	۴ - زهی درمانمت از دیده گیتی رانده عمان ها
۲۲۵	۵ - فغان در چار ارکان است امشب
۲۲۷	۶ - شکل ماه نو عیان بر چرخ کج رفتار چیست
۲۲۸	۷ - گفت زینب در شب قتل حسین
۲۳۰	۸ - چو آید فصل فروردین و فرخ نو بهار افتد

- ۹ - اگر سیلاب خون از چشمهٔ مژگان رها گردد ۲۳۱
- ۱۰ - آنکه جایش دامن زهرا و پیغمبر سزد ۲۳۲
- ۱۱ - دو گیتی را يك آذر شعله از شش سوی بیرون زد ۲۳۳
- ۱۲ - ظلمی که نه در کفرونه اسلام روا شد ۲۳۴
- ۱۳ - در غمت شب همه شب آب من آذر می شد ۲۳۵
- ۱۴ - بردل ز درد هجرش بار است دیدی آمد ۲۳۷
- ۱۵ - خاکیان دود از درون بر می زنند ۲۳۹
- ۱۶ - گفت شه با شهدا دور چنان خواهد بود ۲۴۰
- ۱۷ - زین دست که از چرخم غم بردل تنگ آید ۲۴۲
- ۱۸ - چو کوب منعکس دوران فلک و ارون نظام آید ۲۴۳
- ۱۹ - ای وقعهٔ تو برده وقع صف صد محشر ۲۴۴
- ۲۰ - در حریم عزو حرمت آل بوسفیان ستیر ۲۴۵
- ۲۱ - ای ظلمت شام مستقر باش ۲۴۷
- ۲۲ - ای ظلمت شب پردهٔ آفاق جهان باش ۲۴۸
- ۲۳ - شاهی که صد سکندر چون خضر از او حیانتش ۲۵۰
- ۲۴ - چو پا و اماند از رفتار و دست افتاد از کارش ۲۵۱
- ۲۵ - در آن وادی که وحشت داشت وحشی از بیابانش ۲۵۲
- ۲۶ - بی سر چوبه خون خفتند یکسر همه یارانش ۲۵۳
- ۲۷ - آن سر که دوش احمد از مهر تکیه گاهش ۲۵۴
- ۲۸ - ای عزیزان رفت از دست اکبرم داد ای دریغ ۲۵۵
- ۲۹ - به دور اختر ناسازگارم فلک ۲۵۶
- ۳۰ - چون به دیار نینوا، کرد فلک حواله ام ۲۵۸
- ۳۱ - خفت گلگون جامه در خون اکبرم ۲۵۹
- ۳۲ - اکبر ای تازه جوان کشته گرامی پسر ۲۶۰
- ۳۳ - آنکه جان می نهد اندر قدم یار منم ۲۶۱
- ۳۴ - چنگ از قد، ارغنون از سینهٔ نالان کنم ۲۶۱

۲۶۲	۳۵- مظلوم شهید واحسینم
۲۶۴	۳۶- ای کشته بی غسل و کفن وای حسینم
۲۶۵	۳۷- چوبی یار و برادر ماند، بی فرزند ویاورهم
۲۶۶	۳۸- خیز تا روی به هامون و به کهسار کنیم
۲۶۷	۳۹- ما سینه زنان کز پی این نخل عزائیم
۲۶۹	۴۰- هجران گسست ازهم پیوند دوستداران
۲۷۰	۴۱- ز آن لعل خشک و خاتم از تشنگی مکیدن
۲۷۲	۴۲- اکبر نودمیده خط یوسف گلغذار من
۲۷۴	۴۳- اندر شب قتل شاه دین گفت
۲۷۵	۴۴- اکبر ای ماه جهان آرای من
۲۷۶	۴۵- الا یا مصطفی از خاک سربردار و طغیان بین
۲۷۷	۴۶- گفت زینب هست امشب میهمان ما حسین
۲۷۸	۴۷- جانب کرب و بلا بست فلک بار حسین
۲۷۸	۴۸- گشت چون سبط رسول ثقلین
۲۸۱	۴۹- ای به سوکت جاودان عرش العلی روح الامین
۲۸۲	۵۰- ای دو جهان غرقه احسان تو
۲۸۳	۵۱- چو به طرف عرصه نینوا نصبت خیام جلاله
۲۸۴	۵۲- تاگل روی تورفت از نظر فاطمه
۲۸۵	۵۳- به درون سینه دارم دل از عطش کبابی
۲۸۶	۵۴- بس تطاول ها که دیدی بس مصیبت ها کشیدی
۲۸۷	۵۵- ای تشنه جگر با همه اعدا که توداری
۲۸۸	۵۶- تنی کز خلدش آمد نغز خلعت های گلناری
۲۸۹	۵۷- سوی مدینه ای صبا پوی پی پیمبری
۲۹۰	۵۸- بحر دین را از عطش گلبرگ لب سیسنبری
۲۹۱	۵۹- فلک با آل احمد داشت کاوش های پنهانی
۲۹۲	۶۰- ای بردو لعل خشکت بنشسته جاودانی

- ۶۱- ای شهید زمره کافر که دین را رهنمونی ۲۹۴
 ۶۲- ای ماه که غم پرور و اندوه فزائی ۲۹۵
 ۶۳- تو غلطان تشنه لب درخون، عدو دربی محابائی ۲۹۶
 ۶۴- ای ناله نوا کن نوحه درد آزما کن ۲۹۷
 ۶۵- شرمی یزید، شرمی یزید، مستی و گرمی یزید ۲۹۸
 ۶۶- گردون سپه به سوگ محرم کشید باز (ترکیب بند) ۳۰۰

قطعات

- ۱ - به عهد دولت کیهان خدیو چرخ خدم (ماده تاریخ مسجد سپهسالار) ۳۰۷
 ۲ - دی به اعلام بشارت سوی من (ماده تاریخ میرزا محمد تقی) ۳۱۰
 ۳ - خسروا گفتم که چندی زین سپهر فتنه زای ۳۱۱
 ۴ - به چارم ساعت از روز سیم درماه ذی قعدة (ماده تاریخ فرمان) ۳۱۱
 ۵ - ای صاحب خجسته که با فرای تو ۳۱۲
 ۶ - درمرز ما بتی است سیه چشم و سیم ساق (درهجوزنی جندقی) ۳۱۳
 ۷ - میرزا نصرالله ای پور جوان کاین چرخ پیر ۳۱۴
 ۸ - درروزگار دولت شاه سپهر گاه ۳۱۴
 ۹ - بوالمعالی راد والی شاه سیف الله آنک ۳۱۵
 ۱۰- ای داوری که یافته از خاک درگهت (خطاب به شاه رخ خان) ۳۱۶
 ۱۱- به عهد دولت شاه جوان بخت (تاریخ مدرسه سپهسالار) ۳۱۹
 ۱۲- خیاست های چرخ سفله پرور بین که ازدورش ۳۲۰
 ۱۳- ازدیده تو پنهان می گفت همی نرگس ۳۲۰
 ۱۴- داورا ای که ز عدل تو به اقطار جهان ۳۲۱
 ۱۵- ز کتم غیب چومهدی به مهدگاه رسید (تاریخ تولد هنر) ۳۲۲
 ۱۶- چرا ز سینه نخیزد فغان چرخ آهنگ (تاریخ وفات محمود) ۳۲۳
 ۱۷- به سوی برجعلی يك سخن از من ببرید ۳۲۵
 ۱۸- دادگرا خسرو ای که دبیر فلک ۳۲۷

۳۲۷	۱۹- اختر عصمت زبرج احتجاب آمد پدید
۳۲۸	۲۰- راد مرد آقا محمد کز خدای
۳۲۸	۲۱- پیکی از مرشد دوان آمد ز جرمق سوی خور
۳۲۹	۲۲- قاصد کی بادی ساز خاک به سر در رسید (تاریخ فوت سروجان)
۳۳۰	۲۳- زیروبالا، دون و والا، پیش و پس دیدم جهان
۳۳۰	۲۴- به رجب روز شش ز عشر سیم (تاریخ تولد ابوالقاسم)
۳۳۱	۲۵- مرز جندق تا بیابانک که از حسن و حضانت
۳۳۲	۲۶- همای دولت و دین ای که زیر سایه تو
۳۳۳	۲۷- سرور آزاده مردان جهان حاجی فلان
۳۳۴	۲۸- خان قواد فلان ای که به دهر
۳۳۴	۲۹- دوش پیکی ز صحن گرمابه
۳۳۵	۳۰- گرچه جندق مرا هنرمیلاد
۳۳۶	۳۱- هر چند گیتی متفق، یک کاسه دریا تا به نم (تاریخ فوت یغما)
۳۳۸	۳۲- الا فرزانه میر آخور که برخنگ فلک سیرت
۳۳۸	۳۳- فرمانده اکابر سرحد ملک تور
۳۴۱	۳۴- نگار سیم سرین ای فلان به دادن زر
۳۴۱	۳۵- سال تاریخ مرگ جعفر را
۳۴۱	۳۶- از چه بر وقف عام آب انبار
۳۴۱	۳۷- غره ماه محرم مصطفی را در حرم
۳۴۲	۳۸- دارم صنمی زشت و کهن سال کش از وصل
۳۴۳	۳۹- ای ریخته هجران تو در مشرب من خون
۳۴۵	۴۰- ای خدیوی کت آسمان آورد
۳۴۵	۴۱- حضرت میرزا جواد ای آنک
۳۴۵	۴۲- ز خاک پای شه ما چند چاکر
۳۴۶	۴۳- آوازه به قبحاق در افتاد که ازری
۳۴۷	۴۴- شدم به نزد فلان خواجه کای به علم منام

صفحه	عنوان
۳۴۷	۴۵- نیرالدوله، ای که از رخ نغز
۳۴۷	۴۶- ای ملجأ زمرة اکابر
	ملمعات و اشعار عربی
۳۵۳	يك قطعه عربی
۳۵۵-۳۵۹	ملمعات
	منظومه‌ها
۳۶۵-۳۹۰	سرویه (داستانی به شکل رباعی)
۳۹۱-۴۰۳	قاضی نامه
۴۰۵-۴۱۳	رباعیات
	مکاتیب
۴۱۷	۱ - به ملا باشی نوشته
۴۲۰	۲ - به حاجی رحیم جندقی نوشته
۴۲۲	۳ - در پاسخ یکی از معارف فضلا نوشته
	توضیحات
۴۲۵	۱ - شیخیه
۴۲۹	۲ - حسین خان اعتضاد الملک
۴۳۰	۳ - ابوالحسن خرقانی
۴۳۰	۴ - ابوسعید ابوالخیر
۴۳۰	۵ - حاجی سید میرزای جندقی
۴۳۱	۶ - سیف الله میرزا
۴۳۱	۷ - ابن سیرین
۴۳۱	۸ - اعشی
۴۳۲	۹ - اشپخدر مسکاوی
۴۳۲	۱۰- خور
۴۴۹	

صفحه	عنوان
۴۳۲	۱۱- جندق
۴۳۳	۱۲- هد
۴۳۳	۱۳- گرمه (جرمق)
۴۳۳	۱۴- بیازه (بیاضه)
۴۳۴	۱۵- اردیب
۴۳۴	۱۶- مهرجان
۴۳۴	۱۷- ایراج
۴۳۵	۱۸- فرخی
۴۳۵	۱۹- زواره
۴۳۵	۲۰- لنگر

دعویٰ کی ہسی روشں ابوعل
فت تو دگو ہش ختم راہی
رزد کب و ترستیاکہ زاند حق
آری ہر آنکہ باتوہیالی خیال

زما دہ لیبہ کہ کہ مرو ملک زن آت
 شرحی متن آمد و فسی مدون آت
 ربزی بلد اشس اندر رشتن آت
 بادش می بخیر و اشس باون آت

ذات تو ذات مفرد و لا تارنمه

دست تو دست از دو بال ترا می

ای طاعت تو آینه صنم کدو کما
خاک در تو سکن با کوف چهل
سراج قُب فُش با طرعرش
آین ایزدی زبسان تو توی
دست کم ز غم غفل تو خفته
در چشم هر که دنبال تو سر کش
فرخ در کتبه غم حبس کن
هر که کوک و حب درضای تو آرد
مرد و بار رازده آفاق شش
قدر ترا قیامت موعود کاه عرض
بخش بعدل فضل نصیب دی
بهره حیل جوق سینه کر

اربعه تو فرخنده دندنی آشکار
 صدر دل تو مصدر لیسام کز کار
 محراب خلق خاک حیرت کعبه دار
 شرح محبتی بجهت تو استوار
 کام اهل زلفه جود تو ریزه خوار
 در گوش جرج فعل کنند تو که شود
 خورشید بر گنبد زلفت کاردار
 هر که کند عهد دلای تو اختیار
 مولود عاق مانده جاوید مفتاح
 صدر تو صنف خلق صفی صنف دار
 آنی بکاره او قسم بهشت دار
 جسد تو عوده خیم قوس کار

[illegible]

اَنَا ابْنُ دَاوُدَ
 اَنَا الْمُصَوِّرُ فِي الْاَوَّلِ
 اَنَا الَّذِي اَبْرَأَ الْاَرْضَ
 وَادَمُ الْاَوَّلَ
 مَا اَمْضَى اَتَقْدِرُ
 اَنَا اَتَقْدِرُ مَا اَكْمَلُ
 وَمَا اَقْدِرُ مِنْهُ
 يَبْنِي لَكُمْ
 اَنَا الْعَمَلُ الَّذِي يَجْعَلُ
 بِمَا مَشَى
 اَنَا الَّذِي اَطَاعَ اَعْدَى
 الْعَالَمَةِ
 اَنَا الَّذِي اَقَامَنِي
 فِي الْخَلْقِ فِي الْعَالَمَةِ
 وَمِنْهُمْ اِيَّاكُمْ
 فَلَا تَحْزَنُوا

[illegible]

میان دین خم ابرو بجات
شیر بومان زده جیب خالت

رسم است هلال یک دگر از چشمه
تو بر رخ خورشید بید است
میتا دهند و بزم نهان نه بید
وین کج خفا آمده مدطره
بر کردش آن خال سیه بزم دوم
خون دل خوین شده بر گردن خالت
باطره در آید بیدل در رسم
کوبیده بغد و سن بن باره حسن
از ده میر صحبت از ضلالت
خط میاید لیلستان از حسن
آن رسیه بویخ فروخت است
نزد اید بخودی خون کین بخدی می
تب رصرت آمد و کین حجاب
بر که خدرش زنی ای خط
چون اید جسم ام آمده خون
کین تشس سوزن بسوزد و کین

بدر کین خون ای خط و کین تشس سوزن بسوزد و کین

در آید جیب خالت
باز هم خالق تر کند و کین

ای هیودی بچه کین تنور کین
کردم سلام کیم سر لوف کین
شیخ در مار فروده تان کین
جد ما تو محمد کند آنا کین
آدا کین مرانت ایمان کین
من کیش تو که این شمشیر کین
سامری کین زمان تو بدار کین
سحر از جادی چشم تو کین
مره چشم صفت بطی کین
چهره در لوف کین
خدا کین از کین

بن که قاتلها و شرابو بجان آورده
 ز آب تر ساغر آن لبم کور کن که
 خوشم ز آفتاب هند و مرده و زنده
 بادل آن چشم مرا از آب بکشد
 طره چشم لب اندر سحر سحر
 من که دلد که خار از لب بکشد
 بر سر پاسبان و اندر مرغ ساقی
 کاه روی ساقی و دست باز تو
 تا بکین صوب جان افاد بکین کو تو
 صفت مینا باط روخته بکین تو
 زنده زنده سحر در آتش مرده تو
 کوئی از پستان منم حشره بر تو
 دست موی لب چشم مرا در تو
 پس لوانهای شک خار از لب تو
 کاه روی ساقی و دست باز تو

دجله آنکه هزار در بهشت چای
 کاه روی ساقی یا آید از جوی تو

آنچه آن سبب دفع محبت است
 ما زنده بکدام شرابیم و محبت
 رانیای می و ز آن است در
 نوشی می و سوزی دل با سرش
 دل خسته دغم شسته و خواب از سر
 جان بد آن جوهر فتع که گویند
 ما ز کین آن خوش کلکون رکاب
 دایم که می صرف کنایه بکین
 بلکه هر از آنکه خوش غم بیره
 و آنکه که شراب است در این محبت
 رسم است که هر سهر می زدن است
 ز او بیشتر آید می خوش خراب است
 رسم است که آنجا در شراب بکین
 زین هر سه هر چشم و دل در نه است
 و دردی دل و دل چشم و قوت است
 و زار غنا نوزده غم با رکاب است
 چون است بایده که عین ثواب است
 زیرا که غم هرین و می تر شهاب است

اندم چو بارش در این روز
 دیدم ز صفا ز بای دستور
 آشفته دلای پریش ن
 بر رخ طاقان خان
 بیداد که عسری که اودا
 بوم و درازاد برای و دیه
 به معنی شریف آنگه مانده
 به آوخی که پاش ارنگل
 باشه و له کلال و شاه
 با جلوده روم پش
 اسند و با خود جادات
 اکشت گنه بکون رکه
 زنه که جبهه گزینش
 و نه اش بجهت دوع اوقاف
 غیرش به رخصت دهم کن
 بر رفته و به سحر و شمر
 کشته و زدن زنده کرد
 رکنه که شغال بر رخ

آن بر خشمم جرح خون
 آن فتنه ملک دشمن دین
 چون طره آن کسدر چین
 تخمین نهاده بر کین
 قرح آمده و صغ تحن
 مردودن ازاد بلن نفس
 از کله کل کلب کرکین
 نادره کسی چون شون
 در کشت جوش دم شمن
 غلبس ازاد گرفته بغین
 با او که یغفره باین
 کوزه که روشنند بر کین
 از شد زنده نه ضالین
 دمانه و سه علفین
 تعیش زنج بهمن
 اگر شغارش جرح و دشمن
 بسته ناله بکین
 شسته و مانده و خطه داین

۵۸
و در روز نهم از شعبان سال اول سنه ۱۲۴۷
در شهر قزوین

کوهنوردی شهر فوشی ۱۲۴۷
دویم رجب ۱۲۴۹

[illegible]

دلا در نوری شیرین شرفی قدیم بحکم کتب و دستنویسهای معتبره
۱۱۵۶

[illegible]

دولت دوزی مصدومہ شریفہ بیگم علیہ السلام ۱۲۶۹

ولایت نوره میرزا ارسلان قلی خان و هم نهاد ششم در کشته شده

دولت سزای می برادر سزای نه
مجلسم خرد قدره ای کام
۱۲۲۲

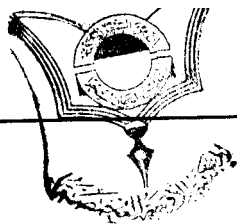
ولادت نذر ایستادین فیما معروف برادران و عداوت را شرح می دهد

فصل در بیان سبب و اثر و معلول و مسبب
در این کتاب که در بیان سبب و اثر و معلول و مسبب است

ولادت از سر راهی به طبعی فخر و کینه است و دوم بهر جهت اولی هر دو

۱۲۶۵
 ۱۲۶۶
 ۱۲۶۷
 ۱۲۶۸
 ۱۲۶۹
 ۱۲۷۰
 ۱۲۷۱
 ۱۲۷۲
 ۱۲۷۳
 ۱۲۷۴
 ۱۲۷۵
 ۱۲۷۶
 ۱۲۷۷
 ۱۲۷۸
 ۱۲۷۹
 ۱۲۸۰
 ۱۲۸۱
 ۱۲۸۲
 ۱۲۸۳
 ۱۲۸۴
 ۱۲۸۵
 ۱۲۸۶
 ۱۲۸۷
 ۱۲۸۸
 ۱۲۸۹
 ۱۲۹۰
 ۱۲۹۱
 ۱۲۹۲
 ۱۲۹۳
 ۱۲۹۴
 ۱۲۹۵
 ۱۲۹۶
 ۱۲۹۷
 ۱۲۹۸
 ۱۲۹۹
 ۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹

ولادت کے بعد میرزا محمد علی علی گڑھ کے قریب ایک مکان میں مقیم ہوئے۔
مظاہر نے اپنے والدین کی خدمت میں رہ کر تعلیم حاصل کی۔



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 الْحَمْدُ لِلَّهِ الْمَقْدِسِ بِكَمَالِهِ عَنْ مُشَابِهَةِ الْمَخْلُوقَاتِ الْمُنْتَهَى
 بِعُلُوِّهِ عَنْ مُشَارَكَةِ الْمَمَكِّنَاتِ الْقَادِرِ عَلَى إِيجَادِ الْمَوْجُودَاتِ
 الْعَالِمِ بِكُلِّ الْمَعْلُومَاتِ وَمُخْرِجِ عِبَادِهِ إِلَى النُّورِ مِنَ الظُّلُمَاتِ
 وَالصَّلَوةِ وَالسَّلَامِ عَلَى مُحَمَّدٍ خَيْرِ خَلْقِهِ وَعَلَى آلِهِ عَمَّا اسَدَ
 اللَّهُ الْغَالِبِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَى أَقْلَادِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ
 الَّذِينَ أَذْهَبَ اللَّهُ عَنْهُمْ الرِّجْسَ وَطَهَّرَهُمْ نَظْهَرًا وَلَعَنَ اللَّهُ
 عَلَى مُعَانِدِيهِمْ وَغَاصِبِي حُصُونِهِمْ أَبَدًا لَا يَدِينُ إِلَّا بِعَدَدِ
 جَنِينَ كُوَيْدِيْهِ ضَعِيفٍ مُتَحَاجٍ سَيْفَ الدَّوْلَةِ سُلْطَانِ مُحَمَّدِ بْنِ تَعَالَى شَاهِ فَاجَا
 نَوَارِ الْمَرْفَعَةِ كَهَ لَيْلِ مَحَلَّةٍ بِرُكَاهِ أَمَامِ مَبْرُورِينَ وَأَشْهَارِ هَيْتِ كَبَرِ جَمِيعِ مَخْلُوقَاتِ خَاصَرِ
 بَشَرٍ فِي حُصُولِ خَيْرٍ وَرَفْعِ شَرِّ مُتَحَاجٍ إِذَا بَاشِئًا وَبِكُرٍّ أَمَامِ مَبْرُورَاتِ ابْنِ عَالَمِ
 مُتَرَجِّحِ هَيْتِ وَرَفْعِ احْتِجَاجِ سُلْطَنَتِ مَقْبُورِ كِبَرِ اسْتِ كَهَ دَارِ آيِ لَيْلِ دُرُودِ رَاكِعِ
 حَقِيرِ رَاكِعِ تَقَرُّبِ لَوْ كُنْزِ عِلْمِ وَصُنَائِعِ نَبِيٍّ بَهْرَةِ وَعَارِي وَتَهِي وَتَسْمِ وَلَيْكِنْ جَوْنِ
 عَمْرِو خُورِ احْصَرَفِ خِدْمَتِ أَكْبَابِ عِلْمِ نَمُودَةِ وَبَا مِرْدَانِ صَاحِبِ صُنْعَتِ لَبَرِ بَرْدَةِ حَوَالِ
 مَرُومِ مَعَارِثِ نَمُودَةِ أَمِ بَعْضِ مَحْتِجَاتِ زَارِ عَمِيرَةِ دُرُودِ وَبِغَايَاتِ طَبِ وَتَوَاعُدِ
 بَحْثَةِ الْحَلَالِ أَرَا مَرُومِ رُغْبَةِ وَخَفِيفَةِ وَبَارِدِ زُصَالِيعِ وَعَمَلِ تَرَكَيبِ وَغَيْرِهِ بِرُكِبِ زُحْمِ

در بیان این کتاب از اجزای آن
 در بیان این کتاب از اجزای آن
 در بیان این کتاب از اجزای آن

و نه کان از باب حسن اخلاق و نیز در منشای باین بی الصاحت از جهت اندر روی
 ما جو خیال نمودیم که از وقتی سازیم و بعضی از آن مجربیات را که هیچ طریقی نداشت
 در او در لازم و در وقت که پاره از آن آگاه گاهی بکار رسد کان خدا آمده این تغییر را
 بر حای خیر باور فرمایند و در سنه ۱۲۷۰ هجری همت خود را در جمع نمودن این کتاب مشغول
 قلمی برداشته مشغول تخریر آن گشتیم و در این دوران بزرگ و فتنه ای که
 در وقت ضرورت عباد الله از ملاحظه آن رفع ضرورت و احتیاج نمایند و در
 بدین العبادش نموده مشتمل بر چهار باب و هر بابی حاکی بر چند فصل از فراز کرد
 خوار کردید باب اول منقسم بدو فصل فصل اول در ذکر بعضی از ادویه و فیکه
 پنجم بفع پاره از امراض مجرب است فصل دوم در ذکر پاره از ادویه و اول
 و ان شاء الله بکمال نتیجه بر آمدن حاجات و حصول مطالب نوشته اند باب دوم در ذکر
 بعضی معالجات مجرب طبی از جهت پاره از امراض مشتمل بر دو فصل فصل اول
 در بعضی از معالجات مجرب امراض فصل دوم در ذکر پاره از معالجات و درین باب
 و تشریح ما که هم مجرب امراض نافع است و هم بکار مردم صحیح المزاج که بر دیگر مردم علم را
 آن ما در این باب سوم در ذکر علم ما مشتمل بر دو فصل فصل اول در ذکر آنکه این
 علم نسبت بکی و هند و از کی گفته شده است و هم اختیار نمودن این علم و در
 و غیره را بر علوم و فنون طبی که در مقدمه این علم قرار داده اند و ذکر آنکه این



مدفن هُسنه
در یکی از رواقهای امامزاده «گرمه» بیابانک